

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوهفتادونهم، تیرماه ۱۴۰۴، سال شانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران



داستان ایرانی

داستان ترجمه

جستار و ناداستان

نقد رمان «عاشق»

بررسی داستان «گلسنگ»

نگاهی به تئاتر «مالی سوئینی»

مثل و تمثیل‌های ایرانی «زمین لرزه»

یادداشتی بر داستان «نور سرگردان»

معرفی مفاخر ایرانی «بایزید بسطامی»

معرفی برنده جایزه نوبل «گونتر ویلهلم گراس»

مقاله «اگزیستانسیالیسم فکرآوردی فلسفی‌ادبی»

خلاصه اسطوره «ماجراهای بازگشت اودوسئوس»

بررسی روانشناختی فیلم «آقای ریپلی با استعداد»

معرفی کتاب «مخمصه ۲»؛ «چه کسی پنیر مرا جابه‌جا کرد؟»

معرفی کتاب «راز شکرگزاری»؛ «سومین پلیس»؛ «غم‌های کوچک»

این شماره همراه با: امین فقیری، لیلا آدینه، مهناز رضایی لاچین، رضا خوشه‌بست، مازیارفکری ارشاد، مهرناز صائمی، سارا شرفی پیمان خاکسار، عابدین پاپی، کاوه زارعی، سیما مرعشی، مهدی تاجی، محمود کلاتی، علی پاینده، مهشید رضایی، زینب رضایتی، گلبرگ فیروزی، امیرکیوان صمدی، معصومه بابایی، ستاره عزیزی، متینا سلیمانی، سیدجواد طباطبائی، سینا صداقت کیش، آذر بنی‌اسدی، حمید نیسی، امیرحسین قربانی، سیدمهدی نجفی، سیده‌فاطمه حسینی، مرتضی منتظمی، دالیا، محمود کلاتی، بهمن عباس‌زاده، زویا قلی‌پور، جعفر سلمان‌نژاد، عبدالمطلب برات‌نیا، آرتور کانن دویل، عبدالله حسین، فلورا استیل، ام. آی. ابوت، اسپنسر جانسون، مایکل مان، مگ گاردینر، فلن اوبراین، مارگارت دوراس، قاسم روبین، مریم یزدانمهر، گونتر ویلهلم گراس، راندا برن زاده، گونتر ویلهلم گراس، برایان فریل، آنتونی مینگلا

سخن سردبیر

با افتخار صدوهفتادونهمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

در سخت‌ترین روزهایی که هیچ‌کدام از ما حتی فکرش را نمی کردیم، مشغول جمع‌آوری این شماره از ماهنامه هستم؛ روزهای جنگ! البته من در سومین سال جنگ تحمیلی به دنیا آمدم و بدون شک آن طور که باید طعم تلخ جنگ را نچشیده‌ام و امیدوار بودم که این مزهٔ تلخ هیچ‌گاه به دهانم نرسد!

چه جالب است تقابل بین سیاست و هنر در طول تاریخ که سیاستمداران چهره‌های سیاه و پلید تاریخ می شوند و اهالی ادبیات و هنر چهره‌های ماندگار و روشن تاریخ.

این روزها از لحاظ احساسی به نظرم نقطه اوج زندگی همه ماست و حالا صاحبان قلم باید بیش از پیش بتوانند برای امیدبخشی خودنمایی کنند. عده‌ای اهل شکوه‌اند؛ چه جنگ باشد و چه نباشد؛ اما ما نویسندگان از نالیدن متنفریم! ما اهل امید، صلح، نشاط و زندگی هستیم و البته ضد جنگ!

پس باید در سیاه‌ترین لحظات تاریخ، امیدبخش‌ترین کلمات زندگی را فراموش نکنیم که چه بسیار بوده‌است این لحظات تاریک تاریخ که گذشتند و آنچه مانده سخنان اندیشمندان بوده‌است.

ما شمع خود را برمی‌افروزیم برای صلح با امید در مقابل خباثت‌های جهانی!



ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

«**چوک**» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، مرتضی غیاثی، سیما میرهادی‌زاده، زویا قلی‌پور، سارا حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی، نازیلا خوشنود

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی، سمیه جعفری

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

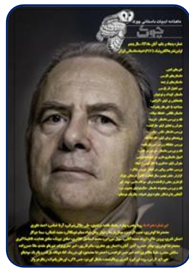
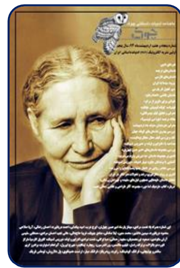
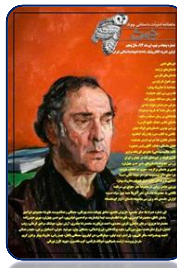
---

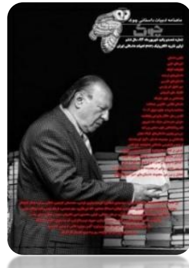
info@chouk.ir
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

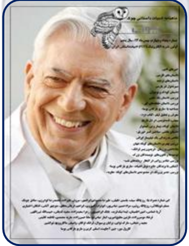
تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

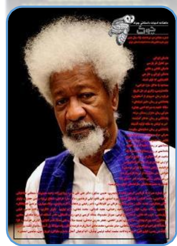
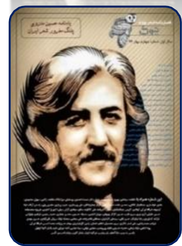
تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.



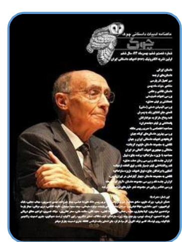


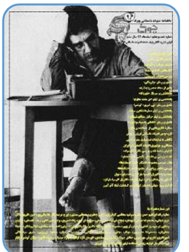


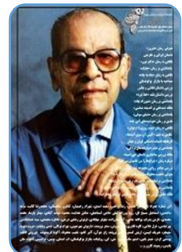


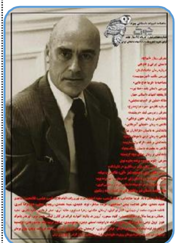


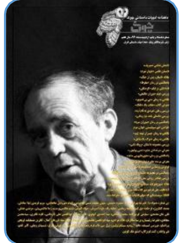
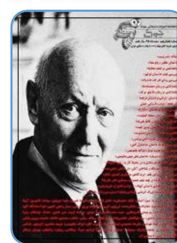
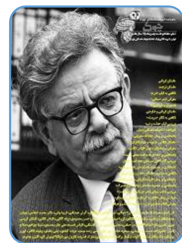
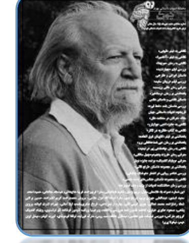
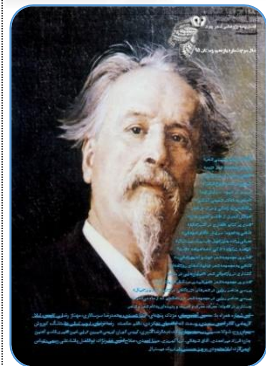



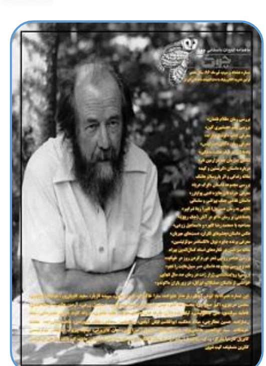












مؤسسهٔ خادمین علی‌ابن‌ابیطالب





تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

IR600120020000008768607317 شماره شبا

6104337811235256 شماره کارت

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

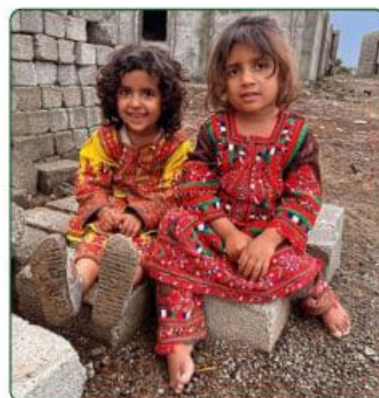
@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com







مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین







تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

397.110.14792814.1 شماره حساب بانک پاسارگاد

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

شماره حساب‌های ارزی-یورو

239.7150.14792814.2

www.khademinali.com

@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute

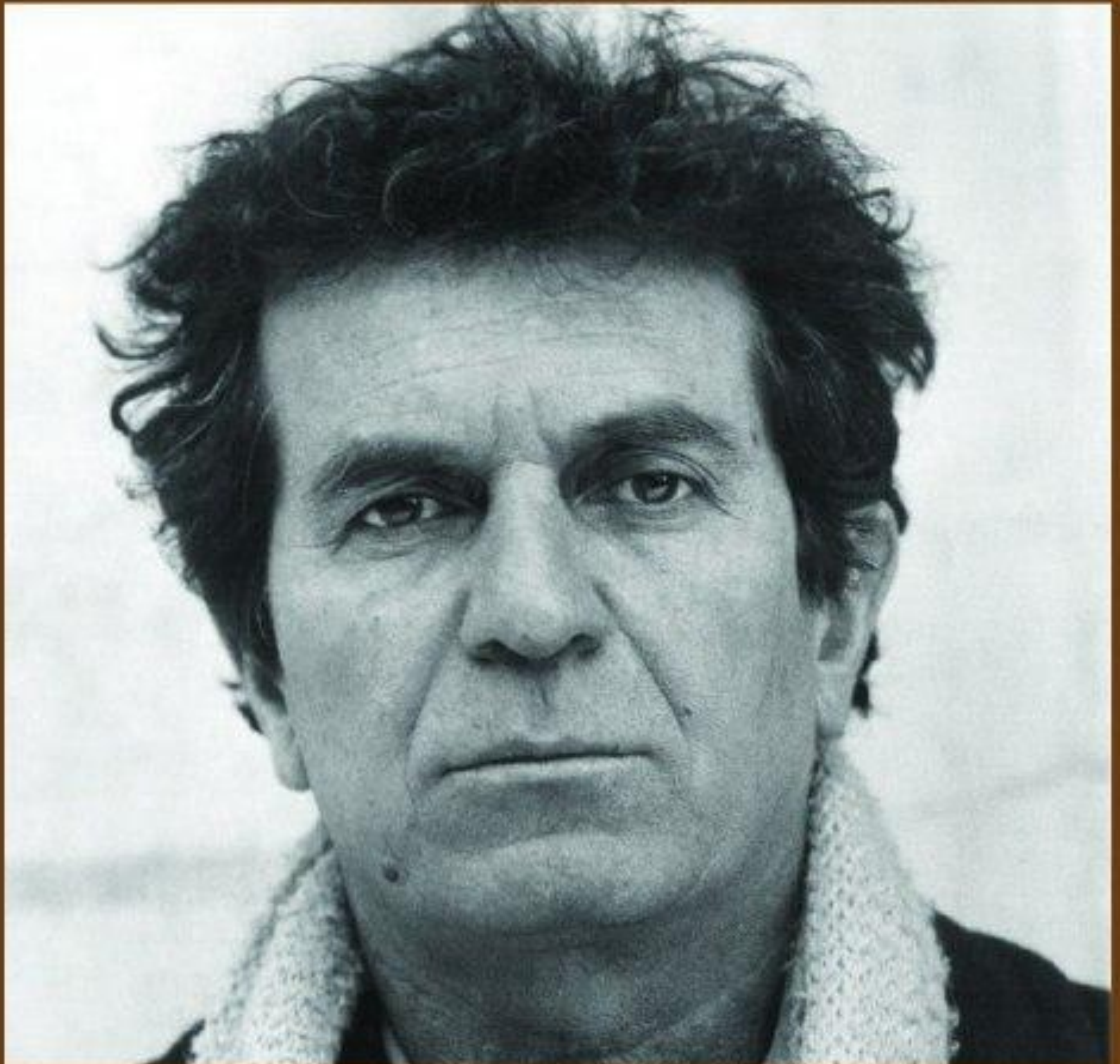


بُخارا

شماره ۱۶۸ . خرداد و تیر ۱۴۰۴ . ۶۷۲ صفحه . قیمت پانصد هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • امیر آروند • آرزو آشتی جو • سجاد آیدنلو • هوشنگ اسفندیار شهابی • نگار امیرحسینی • ایرج امینی • محمدحسین انصاری • حسن انوری • سهیلا ایمان خواه • ایرج پارسی نژاد • ناصرالدین پروین • سونیا جهانداری • مسعود حسینی پور • بهاءالدین خرمشاهی • تورج دریایی • شهاب دهباشی • رضا رضازاده لنگرودی • کیمیا رهگذار • رسول رئیس جعفری • دکتر علیرضا زمانی • رکسانا صادق زاده اردوبادی • میلاد عظیمی • علی قیصری • گلنار گلناریان • عنایت‌الله مجیدی • صدف محسنی • سید مصطفی محقق داماد • ندا موحدی پور • حسن میرعابدینی

و یادنامه داریوش مهرجویی





دربارهٔ داستان

بررسی داستان: «گلسنگ»؛ «کاوه زارعی»؛ «ریتا محمدی»

مثل و تمثیل‌های ایرانی: «زمین لرزه»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

معرفی برنده جایزه نوبل: «گونتر ویلهلم گراس»؛ «گیتا بختیاری»

معرفی کتاب: «راز شکرگزاری»؛ «راندا برن‌زاده»؛ «نازیلا خوشنود»

مقاله: «اگزیستانسیالیسم فکرآوردی فلسفی‌ادبی»؛ «عابدین پاپی»

معرفی مفاخر ایرانی شماره سوم: «بایزید بسطامی»؛ «نازیلا خوشنود»

نقد رمان «عاشق»؛ «مارگریت دوراس»؛ «قاسم روبین»؛ «مریم یزادنمهر»

معرفی رمان: «سومین پلیس»؛ «فلن اوبراین»؛ «پیمان خاکسار»؛ «آرزو معظمی»

معرفی مجموعه داستان: «غم‌های کوچک»؛ «امین فقیری»؛ «سارا حسینی‌نسب»

خلاصه اسطوره: « ماجراهای بازگشت اودوسئوس – بخش دوم»؛ «مرتضی غیاثی»

یادداشتی بر داستان: «نور سرگردان»؛ «مهناز رضایی لاچین»؛ «رضا خوشه‌بست»

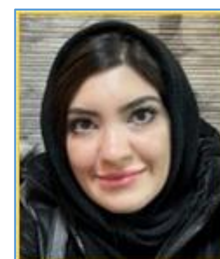
معرفی کتاب: «مخمصه ۲»؛«مایکل مان، مگ گاردینر»؛ «مازیار فکری ارشاد»؛ «لیلا آدینه»

معرفی کتاب: «چه کسی پنیر مرا جابه‌جا کرد؟»؛ «اسپنسر جانسون»؛ «مهرناز صائمی»؛«سارا شرفی»












برندگان جایزهٔ نوبل ادبیات «گونتر ویلهلم گراس»

نویسنده «گیتا بختیاری»

تولد یک نویسنده از خاکستر جنگ



در ۱۰ دسامبر ۱۹۹۹، یکی از اعضای سابق جوانان هیتلر در مقابل آکادمی سوئد ایستاد تا بالاترین افتخار ادبیات را دریافت کند، لحظه‌ای از طنز عمیق که رابطه پیچیده گونتر گراس با تاریخ آلمان را به تصویر می‌کشید.

کودکی در سایه تاریخ پرفرازونشیب

گونتر گراس، چهره ماندگار ادبیات آلمان و برنده جایزه نوبل، در ۱۶ اکتبر ۱۹۲۷ در شهر آزاد دانتسیگ (گدانسک امروزی در لهستان) بدنیا آمد؛ شهری که مردمش به رایش وفادار بودند، و تحت نظارت جامعه ملل قرار داشت، شهری با ترکیبی از فرهنگ آلمانی، لهستانی و کاشوبی، که تأثیر عمیقی بر جهان‌بینی او گذاشت. پدرش ویلهلم، یک فروشنده پروتستان آلمانی و مادرش هلنا، کاتولیکی از اقلیت کاشوبی بود. این ترکیب مذهبی و فرهنگی بعدها در آثار گراس به‌ویژه در «سه‌گانه دانتسیگ» بازتاب یافت.

دوران کودکی او در فضای پرتنش دهه ۱۹۳۰ گذشت، زمانی که دانتسیگ به یکی از کانونهای تنش بین آلمان نازی و لهستان تبدیل شده بود. خانواده او از طبقه متوسط پایین و در محله لانگفور زندگی میکردند. گراس در مصاحبه‌ها اغلب از خاطراتش از مغازه کوچک والدینش که مواد غذایی و لوازم خانگی می‌فروختند، یاد می‌کرد. همین محیط ساده و مردمی، بعدها به بخشی از بستر رمانهایش تبدیل شد.

تحصیل ابتدایی را در مدرسه‌ای در محله لانگفور شهر دانتسیگ گذراند. در کودکی استعداد چشمگیری در نقاشی و طراحی از خود نشان می‌داد، علاقه‌ای که بعدها بر سبک ادبی و حتی طراحی جلد کتابهایش تأثیر گذاشت. در سالهای نخست مدرسه، با وجود شرایط سخت اقتصادی خانواده، دانش‌آموزی باهوش و کنجکاو بود که به ادبیات و هنر علاقه زیادی داشت. اما در سال ۱۹۳۹، با حمله آلمان به لهستان و آغاز جنگ جهانی دوم، زندگی گراس دوازده ساله دگرگون شد. در سال ۱۹۴۴، در هفده سالگی، به اجبار به « سازمان جوانان نازی» (وافن‌اس اس) پیوست، موضوعی که سالها بعد در زندگینامه خودنوشتش با عنوان «پوست کندن پیاز» (۲۰۰۶) افشا شد و جنجال‌های زیادی به پا کرد. اما پیش از این دوره تاریک، گراس نوجوان به هنر و ادبیات علاقه‌مند بود. او در مدرسه طراحی آموخت و حتی آرزو داشت نقاش شود؛ استعدادی که بعدها در مجسمه‌سازی و طراحی جلد کتابهایش نیز بروز یافت.

با آغاز جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹ و اشغال دانتسیگ توسط نیروهای نازی، هم زندگی گراس دوازده ساله دگرگون شد هم نظام آموزشی دچار تغییرات اساسی شد. مدارس به ابزار تبلیغات نازیسم تبدیل شده بودند و گراس نوجوان، مانند بسیاری از همسن‌وسالانش، تحت تأثیر این فضا قرار گرفت. در سال ۱۹۴۳، در شانزده سالگی، داوطلبانه به خدمت در نیروی دریایی آلمان نازی درآمد، اما به دلیل سن کم پذیرفته نشد. یک سال بعد، در هفده سالگی، به اجبار به "وافن اس اس" «سازمان جوانان نازی» پیوست . تجربه‌ای که بعدها به یکی از بحث‌برانگیزترین بخشهای زندگی‌اش تبدیل شد. اما پیش از این دوره تاریک، گراس نوجوان به هنر و ادبیات علاقه‌مند بود. او در مدرسه طراحی آموخت و حتی آرزو داشت نقاش شود؛ استعدادی که بعدها در مجسمه‌سازی و طراحی جلد کتابهایش نیز بروز یافت.

پس از پایان جنگ و اسارتش توسط نیروهای آمریکایی در سال ۱۹۴۵، گراس جوان که از ویرانه‌های جنگ جان سالم به در برده بود، مسیر جدیدی را در پیش گرفت. ابتدا به عنوان کارگر

معدن و سپس نوازنده در یک گروه جاز مشغول به کار شد. اما عشق او به یادگیری دوباره شکوفا شد و در سال ۱۹۴۸ تحصیلات هنری خود را در آکادمی هنر دوسلدورف آغاز کرد. به تحصیل در رشته مجسمه‌سازی و طراحی پرداخت. این دوره تأثیر عمیقی بر نگاه او به جهان داشت و بعدها در آثار ادبی‌اش مشهود بود. در ۱۹۵۳، برای ادامه تحصیل به دانشکده هنرهای زیبای برلین رفت و زیر نظر کارل هارتنگ، مجسمه‌ساز مشهور آلمانی، آموزش دید. اگرچه گراس در نهایت مسیر حرفه‌ای خود را به سمت ادبیات تغییر داد، اما این سالهای تحصیل در هنرهای تجسمی، تأثیر ماندگاری بر سبک روایی و تصویرپردازی‌های منحصربه‌فرد آثارش گذاشت.

تجربیات تحصیلی او، از مدرسه ابتدایی در دانتسیگ گرفته تا تحصیل هنر در دوسلدورف و برلین، نشان میدهد چگونه آموزش‌های رسمی و غیررسمی در شکل‌گیری یکی از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم نقش داشته‌اند. او خود میگفت: "هنر دید من را به جهان باز کرد و ادبیات زبان بیان این دیدگاه شد." این ترکیب بی‌نظیر هنر و ادبیات، امضای متمایز سبک گراس در آثارش محسوب میشود.

در دوران جوانی با چالش‌های عمیقی روبرو بود که شکل‌دهنده مسیر زندگی و اندیشه‌های او شد. در سال‌های آغازین جنگ جهانی دوم، تحت تأثیر تبلیغات نازی‌ها قرار داشت، در شانزده‌سالگی داوطلب خدمت در نیروی دریایی آلمان شد، اما به دلیل سن کم پذیرفته نشد. یک سال بعد، در هفده‌سالگی، به اجبار به "وافن اس اس" «شاخه نظامی حزب نازی» پیوست. این دوره تاریک از زندگی‌اش که سال‌ها آن را پنهان نگه داشت، اما در سال ۲۰۰۶ با انتشار زندگینامه خودنوشت با نام «پوست کندن پیاز» آن را افشا کرد که جنجال‌های زیادی نیز به همراه داشت. در این کتاب اعتراف می‌کند که اگرچه نقش فعالی در جنایات جنگی نداشت، اما صرف عضویت در این سازمان نظامی نازی، بار سنگینی بر دوش او گذاشت. پس از جنگ، توسط نیروهای آمریکایی به اسارت گرفته شد و مدتی را در اردوگاه اسرای جنگی گذراند. این تجربیات تلخ، بعدها به موتیف‌های مکرر در آثار ادبی او تبدیل شدند. پس از آزادی، مدتی به عنوان کارگر معدن و نوازنده در یک گروه جاز امرار معاش کرد، سپس در سال ۱۹۴۸ تحصیلات هنری خود را در آکادمی هنر دوسلدورف آغاز نمود. این سال‌های پرتلاطم جوانی - از تبلیغات نازی گرفته تا اسارت و فقر پس از جنگ - تأثیر عمیقی بر جهان‌بینی او گذاشت و بعدها در شخصیت‌پردازی‌های پیچیده آثارش نمود یافت. گراس در این دوره به تدریج از باورهای نوجوانی فاصله گرفت و به چهره‌ای منتقد نظام فاشیستی تبدیل شد که این تحول فکری در تمام آثار بعدی‌اش مشهود است.

پس از سی سالگی به ادبیات روی آورد. پیش از نویسندگی شغل‌های زیادی را امتحان کرده بود و از اکثر این مشاغل در کتاب‌هایش استفاده کرد؛ از کار در بازار سیاه گرفته تا زندگی به عنوان یک بوهِمیَن[1]. پس از پایان جنگ جهانی دوم، گراس جوان که از تباهی‌های جنگ جان سالم به در برده بود، در آلمان ویران شده به دنبال هویت و مسیر جدیدی می‌گشت. سال‌های ابتدایی پس از جنگ برای او دوران فقر و سرگشتگی بود؛ مدتی به عنوان کارگر معدن و نوازنده گروه جاز روزگار گذراند، اما شوق یادگیری در او زنده بود. در ۱۹۴۸، با ثبت‌نام در آکادمی هنر دوسلدورف، فصل تازه‌ای از زندگی‌اش آغاز شد. در ابتدا به نقاشی و مجسمه‌سازی روی آورد و این عشق به هنرهای تجسمی تا پایان عمر در او باقی ماند، اما به تدریج دریافت که باید دردهای نسل شکست خورده پس از جنگ را با کلمات بیان کند.

در دهه ۱۹۵۰ به حلقه ادبی «گروه ۴۷» پیوست که جمعی از نویسندگان پیشروی آلمانی بودند و به بازتعریف ادبیات پس از جنگ مشغول بودند. در این دوره بود که نخستین شعرهایش منتشر شد، اما نقطه عطف واقعی در سال ۱۹۵۹ با انتشار رمان «طبل حلبی» اتفاق افتاد. این اثر شگفت‌انگیز که بخشی از «سه گانه دانتسیگ» بود، با روایتی آمیخته به واقعیت و خیال، داستان اسکار، پسری را روایت می‌کرد که در سه سالگی رشدش را متوقف می‌کند تا مجبور نباشد در دنیای پوچ بزرگسالان مشارکت کند. طبل حلبی نه تنها یک شاهکار ادبی، بلکه پژواک دردهای نسلی بود که در کشاکش جنگ بزرگ شده بودند.

موفقیت چشمگیر این رمان، گراس را به چهره‌ای شاخص در ادبیات آلمان تبدیل کرد. او در آثار بعدی‌اش مانند «موش و گربه» (۱۹۶۱) و «سال‌های سگی» (۱۹۶۳) که تکمیل کننده «سه گانه دانتسیگ» بودند، به کاوش در پیچیدگی‌های اخلاقی و تاریخی آلمان پس از جنگ ادامه داد.

در دهه های بعد، گراس به نویسنده‌ای چندبعدی تبدیل شد که هم در ادبیات داستانی و هم در مقاله‌نویسی سیاسی فعال

[1] بوهمین در اروپا به کسانی گفته می شود که با روشی غیر متعارف همراه با مردمان همفکرشان که اغلب به مسایلی از قبیل ادبیات، هنر و موسیقی علاقه مندند، زندگی می کنند. بوهمین ها اغلب بی خانمان، همواره در سفر و ماجراجو هستند.



بود. آثاری مانند «ماده موش» (۱۹۸۶) و «قرن من» (۱۹۹۹) نشان دادند که او هرگز از نقد تاریخ معاصر و مسائل اجتماعی دست برنداشته است. وقتی در ۱۹۹۹ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد، آکادمی سوئد او را به خاطر «تصویر کردن چهره فراموش شده تاریخ» ستود. گراس تا واپسین روزهای زندگی در سال ۲۰۱۵ به نوشتن ادامه داد و همواره صدای وجدان بیدار جامعه آلمان باقی ماند. مسیر ادبی او از هنرمندی گمنام تا نویسنده‌ای جهانی، نشان می‌دهد که چگونه ادبیات می‌تواند از دل تاریک‌ترین تجربیات بشری متولد شود و به نور امید تبدیل گردد.

هنر او در ابتدا، به واسطه‌ی تصویرسازی، نقاشی و مجسمه‌سازی منجر به شهرتش شد. او تا آخرین روزهای کارش، به عنوان طراح و تصویرساز نیز کار می‌کرد و همه‌ی طرح جلدهای کتاب هایش را خودش طراحی کرده است. او پس از تجربه‌ی حرفه ای نقاشی، مدتی را به نمایشنامه نویسی روی آورد.

هنر او در ابتدا، به واسطه‌ی تصویرسازی، نقاشی و مجسمه‌سازی منجر به شهرتش شد. او تا آخرین روزهای کارش، به عنوان طراح و تصویرساز نیز کار می‌کرد.

گونتر گراس، نویسنده شهیر آلمانی و برنده نوبل ادبیات، در ۱۳ آوریل ۲۰۱۵ در سن ۸۷ سالگی در بیمارستانی در شهر لوبک آلمان درگذشت. مرگ او در اثر عفونت ریوی حاد اتفاق افتاد که در هفته‌های پایانی عمرش به آن مبتلا شده بود. خانواده‌اش اعلام کردند که او در کنار عزیزانش و به‌صورت آرام چشم از جهان فروبست. جسدش در مراسمی خصوصی و به دور از تشریفات رسمی در شهر لوبک به خاک سپرده شد. گراس تا آخرین روزهای عمرش فعال بود و تنها چند ماه قبل از مرگ، آخرین کتابش با عنوان «نثرهای پایانی» را منتشر کرده بود. مرگ او واکنش‌های گسترده‌ای در محافل ادبی جهان برانگیخت و بسیاری از شخصیت‌های فرهنگی و سیاسی آلمان از او به‌عنوان «وجدان بیدار ملت» یاد کردند. بیمارستان دانشگاه لوبک که گراس در آن درگذشت، بعداً اعلام کرد که او در روزهای آخر، همچنان هوشیار و به مسائل ادبی و سیاسی علاقه‌مند بود. خانه‌اش در لوبک که سال‌ها محل خلق بسیاری از آثارش بود، امروز به موزه‌ای تبدیل شده که یادگارهای زندگی و آثارش را حفظ می‌کند. مراسم یادبود رسمی برای او در کلیسای سنت ماری لوبک با حضور صدها تن از دوستدارانش برگزار شد. گراس با مرگش، نه‌تنها یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم را از دست دادیم، بلکه صدای یکی از مهم‌ترین راویان تاریخ پرتلاطم اروپا نیز خاموش شد.

گونتر گراس و حلقه خانوادگی

زندگی شخصی‌اش همانند آثارش، روایتی پیچیده و چندلایه داشت. در ۱۹۵۴ با آنا شوارتز، دانشجوی سوئیسی هنر ازدواج کرد که حاصل این ازدواج چهار فرزند به نام‌های فرانتس، لائورا، برونو و هلموت بود. این پیوند خانوادگی در سال‌های پرتلاطم شکل‌گیری هویت ادبی گراس، نقش ثبات‌بخشی ایفا کرد. همسر اولش که خود هنرمند بود، فضایی خلاقانه در خانه ایجاد کرده بود. با این حال، این ازدواج در سال ۱۹۷۸ پس از بیست و چهار سال به جدایی انجامید.

یک سال بعد، با اورلیا گراس، نوازنده ارگ که دوست قدیمی خانواده بود ازدواج کرد. این پیوند تا پایان عمر گراس پایدار ماند و حاصل آن دو فرزند به نام‌های هلنه و نئله بود. خانواده برای گراس هم منبع الهام بود و هم پناهگاهی امن از جنجال‌های سیاسی که همواره او را احاطه کرده بود. از میان ۶ فرزندش برونو هلنه راه پدر را در عرصه هنر ادامه دادند: برونو گراس به نقاش و مجسمه‌ساز شناخته‌شده‌ای تبدیل شد و هلنه گراس مسیر نویسندگی را پیش گرفت.

گراس در مصاحبه‌ای تأکید کرده بود: «خانواده پنجره‌ای بود به جهان معصومیتی که در آثارم هرگز نیافتم.» با این حال، زندگی خانوادگی او نیز مانند شخصیت‌های داستان‌هایش خالی از تنش نبود. افشای عضویت جوانی‌اش در «وافن اس اس» حتی خانواده را نیز تحت تأثیر قرار داد. فرزندانش در خاطرات خود اشاره کرده‌اند که پدر همواره میان تعهدات اجتماعی و خانوادگی در کشمکش بود. اورلیا، همسر دومش، تا آخرین روزها همراه او ماند و پس از مرگ گراس در سال ۲۰۱۵، نقش مهمی در حفظ میراث ادبی او ایفا کرد. خانواده‌اش ، همچون آثارش، تلفیقی از نور و سایه بود؛ فضایی که در آن عشق به هنر و ادبیات نسل به نسل منتقل می‌شد، اما بار سنگین تاریخ معاصر آلمان نیز همواره حضور داشت.

سبک ادبی

گراس تا پایان عمر بالایه‌های هویتی خود درگیر بود؛ هم به فرهنگ کاشوبی مادرش دلبستگی داشت، هم به زبان آلمانی به عنوان ابزار بیان ادبیاش وفادار ماند. شاید همین دوگانگی بود که به شخصیت پیچیده او و آثار چندلایه‌اش عمق بخشید. کودکی او، با همه سختیها، سوخت خلق ادبیاتی شد که نه تنها

تاریخ آلمان، بلکه انسانیت را در برابر آزمونهای سخت قرن بیستم می‌سنجد.

در مصاحبه‌ای گفته بود: «دانتسیگِ کودکی‌ام هرگز ترکم نکرد؛ آن شهر و مردمش همیشه در داستان‌هایم حاضرند.» این خاطرات، به‌ویژه در «طبل حلبی» که شاهکار او محسوب میشود، با زبانی آمیخته به واقعیت و خیال بازآفرینی شده‌اند. گراس در این رمان، از خلال چشم‌های اسکار، شخصیت اصلی داستان، تصویری تلخ و طنزآمیز از جامعه آلمان در بحران ارائه میدهد که ریشه در مشاهدات خودش از دوران کودکی دارد.

سبک منحصر به فرد گراس که ترکیبی از رئالیسم جادویی، طنز سیاه و نقد اجتماعی بود، او را از دیگر نویسندگان هم عصرش متمایز می کرد. او با خلق سبکی منحصر به فرد تلفیقی از تاریخ، طنز تلخ و سیاه، نمادهای سیاسی و جادوی روایی (رئالیسم جادویی) مرزهای ادبیات آلمانی را جابه‌جا کرد. آثار او آمیزه‌ای است از «رئالیسم جادویی» آمریکای لاتین و «طنز تلخ» اروپای مرکزی، با چاشنی نقد اجتماعی تند. شاهکارش «طبل حلبی» (۱۹۵۹) نمونه بارز این سبک است؛ روایتی که در آن اسکار، شخصیت اصلی، با تصمیم به توقف رشد در سه سالگی، هم استعاره‌ای است از امتناع نسلی از پذیرش مسئولیت‌های بزرگسالی و هم هجویه‌ای است بر جامعه آلمان پس از جنگ. گراس با به‌کارگیری «راویان غیرقابل اعتماد» و «تکنیک چندصدایی»، واقعیت تاریخی را از زوایای مختلف می‌کاود، طوری که خواننده همواره در حال بازاندیشی روایت است.

«زبان»در آثارش «خود» یک شخصیت است: ترکیبی از گویش‌های محلی دانتسیگ، اصطلاحات سربازخانه‌ای دوران جنگ و واژگان فاخر ادبی. این «آشفتگی کنترل‌شده زبانی» بازتابی است از آشوب تاریخی‌ای که شخصیت‌هایش در آن گرفتارند. در «سال‌های سگی» (۱۹۶۳)، سومین جلد سه‌گانه دانتسیگ، او حتی از علائم نگارشی سنتی سرپیچی می‌کند تا هرج ومرج اخلاقی دوره نازیسم را بازآفرینی کند.

گراس به «بازخوانی تاریخ از حاشیه» می‌پردازد. او نه قهرمانان که قربانیان و گناهکاران کوچک تاریخ را برجسته می‌کند. در «ماده موش» (۱۹۸۶)، روایت را به موش‌های آزمایشگاهی می‌سپارد تا فاجعه اخلاقی جنگ جهانی دوم را از زاویه‌ای کاملاً نو بازگو کند. این «جانورپنداری تاریخی» نشان‌دهنده نبوغ او در «استعاره‌سازی‌های چندلایه» است.

«طنز» در خون آثار گراس جریان دارد، اما طنزی از جنس «پارودی سیاه» که بیشتر می‌سوزاند تا بخنداند. صحنه‌هایی مانند مرگ مادر اسکار در «طبل حلبی» که با هجو مراسم تدفین کاتولیک همراه است، هم خنده‌دار است هم عمیقاً غمگین. این «دوگانگی عاطفی» از ویژگی‌های سبکی اوست.

«تکنیک‌های روایی»گراس اغلب «فراداستانی» است. در «قرن من» (۱۹۹۹)، هر فصل از زبان شخصیتی متفاوت در یک سال مشخص روایت می‌شود و کل اثر مانند موزاییکی از صداهای گم‌شده تاریخ می‌درخشد. او با این «چهل‌تکه‌سازی روایت»، هم به تاریخ می‌پردازد هم ماهیت ساختگی روایت تاریخی را افشا می‌کند.

«تأثیرات هنری» در نوشته‌های گراس آشکار است. تحصیل در آکادمی هنر به او آموخته بود که صحنه‌ها را مانند تابلوی نقاشی بسازد. توصیف‌های بصری او در «از دفتر خاطرات یک حلزون» (۱۹۷۲) آنقدر پرجزئیات است که خواننده می‌تواند صحنه‌ها را دقیقاً تجسم کند.

> «تأثیرات هنری» در نوشته‌های گراس آشکار است. تحصیل در آکادمی هنر به او آموخته بود که صحنه‌ها را مانند تابلوی نقاشی بسازد.

«سیاست» نیز در سبک او نفوذ دارد. هرگز از کنایه‌های سیاسی دور نماند. در «در گفت‌وگوی سایه‌روشن» (۲۰۰۸)، از تکنیک گفت‌وگوی خیالی با شخصیت‌های تاریخی استفاده می‌کند تا مسئولیت‌پذیری اخلاقی روشنفکران را به چالش بکشد.

«تحول سبکی» او در طول شش دهه نویسندگی چشمگیر است. اگر «طبل حلبی» پر از جنب‌وجوش جوانی و خشم است، آثار متأخرش مانند «نغمه گرگ» (۲۰۱۰) به سبکی موجزتر و تأملی‌تر گراییده‌اند، هرچند همان تیزی زبان و عمق اندیشه حفظ شده است.

گراس با این ترکیب بی‌نظیر از طنز و تراژدی، تاریخ و خیال، سیاست و اخلاق، نه‌تنها ادبیات آلمان بلکه درک جهانیان از رابطه هنر با تاریخ را دگرگون کرد. سبک او یادآور این جمله خودش است: «رمان‌نویس باید مانند دلقک‌های قرون وسطی باشد؛ هم مسخره‌کننده قدرت، هم آینه‌دار حقیقت.»

نوآوری در فرم روایی که مرزهای رئالیسم جادویی را گسترش داد، بازخوانی انتقادی تاریخ با تمرکز بر نقاط کور تاریخ معاصر آلمان وترکیب بی‌نظیر طنز و تراژدی برای مواجهه با تاریک‌ترین فصل‌های بشری، کمیته نوبل را بر آن داشت تا او را به عنوان برنده جایزه سال ۱۹۹۹ به خاطر «تصویرکردن چهره فراموش‌شده تاریخ در قالب داستان‌های سیاه و طنزآمیز» معرفی کند.

«وقتی وجدان اخلاقی یک ملت از مردی ناشی می‌شود که زمانی لباس نازی می‌پوشید، چه معنایی دارد؟ سخنرانی جنجالی گونتر گراس در پذیرش جایزه نوبل، جهان را مجبور کرد تا با همین سوال روبرو شود.

سخنرانی‌اش با عنوان «ادبیات به مثابه وجدان بیدار» به روایتی تأثیرگذار از مسئولیت اخلاقی نویسنده تبدیل شد. او در تالار بزرگ استکهلم، با آن لحن خاصِ آمیخته به طنز و جدیت، از «وظیفه ادبیات در مواجهه با فراموشی تاریخی» سخن گفت. او مانند شخصیت اصلی معروف طبل‌زن خود، اسکار، از جایگاه نوبل خود برای زدن ریتمی استفاده کرد که نادیده گرفتن آن بسیار ناراحت‌کننده بود. و اروپا را مجبور کرد آنچه را که به شدت می‌خواست فراموش کند، به خاطر بیاورد؛ او در سخنرانی‌اش تأکید کرد: «ما نویسندگان باید حافظه تاریخی باشیم، حتی وقتی جامعه می‌خواهد فراموش کند.» او به ویژه به مسئولیت روشنفکران آلمانی در قبال جنایات نازی‌ها اشاره کرد و از «وسوسه همیشگی فرار از تاریخ» به عنوان خطری همیشگی سخن گفت. همچنین هشدار داد جهانی‌سازی نباید باعث از بین رفتن فرهنگ‌های محلی شود. او معتقد بود ادبیات می‌تواند در حفظ این تنوع فرهنگی کمک کند.

آکادمی سوئد در بیانیه‌اش گراس را «نقاش چهره فراموش‌شده تاریخ» خواند و به خاصیت پرسشگرانه‌ی بی‌امان آثارش اشاره کرد. آنها بر این نکته تأکید داشتند که چگونه گراس در «طبل حلبی» و «سه‌گانه دانتسیگ»، تاریخ را نه از دید فاتحان که از نگاه مغلوبان و گناهکاران کوچک روایت کرده است.

سخنرانی نوبل او، مانند آثارش، ترکیبی از شعر و سیاست بود؛ هم اعتراف به گناهان نسلی، هم دعوتی به امید. او در پایان با خواندن بخش‌هایی از «طبل حلبی» به زبان آلمانی و اشاره به قدرت زبان مادری در بازسازی هویت، حضار را به احترام واداشت. این سخنرانی امروز به عنوان بیانیه‌ای ماندگار درباره مسئولیت اجتماعی ادبیات در تاریخ جایزه نوبل ثبت شده است.

همان دستانی که زمانی در دوسلدورف پس از جنگ مجسمه می‌ساختند، اکنون مدال نوبل را در دست داشتند و این نشان از سفر خارق‌العاده گراس از هنرمند تجسمی به نماد ادبی تسویه حساب پس از جنگ است.در آلمان، این جایزه با حس غرور ملی آمیخته به تردید اخلاقی همراه بود. برخی روشنفکران معتقد بودند این جایزه نه فقط به ادبیات که به شجاعت اخلاقی گراس در مواجهه با تاریکی‌های تاریخ آلمان تعلق گرفته است. خود گراس در مصاحبه‌ای پس از مراسم گفت: «این جایزه به همه آن بچه‌های دانتسیگ تعلق دارد که مانند من در کشاکش تاریخ گم شدند.» او همچنین جایزه گئورگ بوشنر (معتبرترین جایزه ادبی آلمان) را در کارنامه خود دارد.

گراس تا پایان عمر با تناقضات عمیق هویتی دست به گریبان بود، کشمکشی که ریشه در شرایط پیچیده زندگی او داشت. او در دانتسیگ (گدانسک امروزی) به دنیا آمد: شهری با هویت چندگانه آلمانی، لهستانی و کاشوبیکه پس از جنگ جهانی دوم به لهستان واگذار شد و این تغییر موجب شد گراس همواره نسبت به زادگاه ازدست‌رفته‌اش احساس تعلق و بیگانگی توأمان داشته باشد. این تعارضات در بستر خانوادگی او نیز وجود داشت: پدری پروتستان آلمانی و مادری کاتولیک از اقلیت کاشوبی که گراس را میان دو جهان مذهبی و فرهنگی مختلف قرار داد. گذشته سیاسی او نیز آکنده از تناقض بود؛ از یک سو عضویت اجباری در سازمان‌های نازی در جوانی و از سوی دیگر تبدیل شدن به روشنفکری چپگرا در سالهای بعد. حتی در حرفه هنری نیز میان علاقه اولیه به نقاشی و مجسمه‌سازی با گرایش بعدی به ادبیات در نوسان بود. این همه‌گیری تضادها در زندگی گراس تصادفی نبود، بلکه بازتاب شرایط تاریخی پیچیده اروپای قرن بیستم بود که او را ناگزیر به زیستن در مرزها و حاشیه‌ها کرده بود. خود گراس در زندگینامه خودنوشت «پوست کندن پیاز» و مصاحبه‌های متعددش به این تناقضات اذعان داشت و آن را بخش جدایی‌ناپذیر هویت خود میدانست. جالب اینکه این کشمکشهای درونی نه نقطه ضعف، بلکه منبع الهام و غنای آثار ادبی او شد، چنانکه شخصیت‌های داستان‌هایش مانند اسکار در «طبل حلبی» نیز همین ویژگی‌های دوگانه و مرزی را دارند، (اسکار بین کودکی و بزرگسالی معلق می‌ماند.) گراس هرگز نخواست و نتوانست به یک هویت ثابت و یکپارچه برسد، و این دقیقاً همان چیزی بود که او را به چهره‌ای منحصر به فرد در ادبیات آلمان تبدیل کرد، نویسنده‌ای که در عین تعلق به فرهنگ آلمانی، همواره حاشیه‌نشین آن باقی ماند و از همین موضع بود که توانست نقدهای تند و تیز خود را به جامعه آلمان وارد کند.

منابع:

https://fa.wikipedia.org
https://www.britannica.com/biography/Gunter-Grass
https://www.dw.com
https://www.nobelprize.org/prizes/literature/۱۹۹۹/grass/biographical/



نقد رمان «عاشق»

نویسنده « مارگریت دوراس»؛ مترجم «قاسم روبین»؛ «مریم یزادنمهر »

مارگریت دوراس نویسندۀ مطرح فرانسوی، رمان عاشق را با الهام از خاطرات نوجوانی خود، با نثری متفاوت به گونه‌ای نگاشت که جایزۀ ادبی گنکور ۱۹۸۴ میلادی را برای وی به ارمغان آورد.

رمان، ماجرای دخترکی است که با مادر و دو برادر خود در حاشیۀ سایگون، یکی از شهرهای هندوچین و از مستعمرات فرانسه، با فقر و محرومیت زندگی می‌کند. داستان با یادآوری چین و چروک‌های صورت نویسنده و پرواز ذهن او به پانزده سالگی آغاز می‌شود؛ از هنگام گذشتن از رود مکونگ، سوار بر کرجی. عبور از رود نمادی است از گذر زمان؛ و نویسنده از ابتدای کتاب ذهن مخاطب را آمادۀ گذر از زمان‌های گوناگون در داستان خود می‌کند.

> رمان، ماجرای دخترکی است که با مادر و دو برادر خود در حاشیۀ سایگون، یکی از شهرهای هندوچین و از مستعمرات فرانسه، با فقر و محرومیت زندگی می‌کند. داستان با یادآوری چین و چروک‌های صورت نویسنده و پرواز ذهن او به پانزده سالگی آغاز می‌شود.

مادر که از ادارۀ زندگی عاجز است و فشار روزگار او را به تنگ آورده، راضی می‌شود دختر نوجوانش پول به خانه آورد، آن هم از هر راهی. دخترک رنج مادر را درک می‌کند و با ظاهری نامتعارف، با کفش حاشیه طلایی پاشنه بلند و شاپوی مردانۀ لبه پهن در انظار ظاهر می‌شود. سفیدپوست بودن او نیز مزید بر علت شده و توجه همه را به خود جلب می‌کند. رابطۀ او با مرد چینی ثروتمند نیز روزی که با همین شمایل به نردۀ جان‌پناه کرجی تکیه داده، شکل می‌گیرد. رابطه‌ای که دخترک را به خانۀ مرد چینی بیست و هفت ساله می‌کشاند و به همبستری با وی منجر می‌شود. پیداست که این ارتباط ابتدا صرفاً به خاطر پول بوده؛ بعدها اما رگه‌هایی عاشقانه را در خلال این ماجرا می‌توان مشاهده کرد. عشقی که دوراس بیان می‌کند بسیار خاص است؛ بیان عشق در پرتو شرم ...

مادر و برادرهای دخترک نسبت به مرد چینی بی‌اعتنا هستند، زیرا او ضعیف و ترسو، همچنین رنگین پوست است. مرد چینی از پدر خود که صاحب املاک فراوان در محلۀ چینی‌ها است، می‌خواهد که با ازدواج وی با دخترک موافقت کند. از عشق عمیق خود می‌گوید و از این که جدایی از دختر برایش دشوار است. پدر اما می‌گوید که مرگ فرزندش را به ازدواج او با دختری سفیدپوست و هرزه ترجیح می‌دهد.

سرانجام دخترک برای ادامه تحصیل به فرانسه می‌رود و مرد چینی با دختری که خانواده از قبل برای او درنظرگرفته، ازدواج می‌کند.

مارگریت دوراس که لقب بانوی داستان‌نویسی مدرن را دارد، از متن زندگی خود به عنوان دستمایۀ اصلی داستان‌هایش استفاده می‌کند. فقر و محرومیتی که در دوران کودکی و نوجوانی با او عجین بوده، رفتار ناهنجار مادر با فرزندانش، محروم بودن از محبت پدر، سال‌های پیوستن به نهضت مقاومت فرانسه و فعالیت-های سیاسی، در خلق آثار وی سهیم بوده‌اند.

مارگریت در هندوچین متولد شد و همین منطقه درجنوب شرقی آسیا، مکان رشد و نمو او در کودکی و نوجوانی بود. رمان عاشق نیز به نوعی، رویدادهای آن دوران وی را تداعی می‌کند.

توصیف ها در این رمان، گرچه اندک اما عالی صورت گرفته‌اند. تصویرِ خانه پس از رفت‌وروب و نظافت، یکی از زیباترین این توصیف‌هاست. «خانه پرطراوت شده، بوی دل‌انگیز خاک باران‌خوردۀ بعد از توفان به مشام می‌رسد، رایحه‌ای هوش-ربا، آن هم وقتی با بوی معطر دیگری مثل رایحۀ صابون مارسی آمیخته باشد، بوی پاکی، بوی تقوا، بوی ملافه، بوی پاکیزگی، بوی مادرمان، رایحۀ همه‌جاگستر معصومیت مادرمان». از همین مادر اما گاهی با تنفر یاد می‌کند و زمانی نیز به حالش دل می‌سوزانَد. دخترک آگاه است که رفتار مادر درنتیجۀ فقر و بی‌پناهی اوست. مادر کسی را جز فرزندانش ندارد. پسر بزرگ او فردی هرزه و لاابالی است که برای اندکی پول گنجه‌های خانه را زیرورو می‌کند. پسر کوچک‌تر بیمار و رنجور است، قدرت کار کردن ندارد و توسط برادر بزرگتر مورد آزار جنسی قرار می‌گیرد. مادر اما همه جا مدافع پسر بزرگ خود است و مجوّزی برای بزهکاری‌های پسرش به شمار می‌رود.

اوج اندوه دخترک در گفتگوی او با مرد چینی آشکار می‌شود، آن‌جا که از نیاز خانواده به پول، و نیز از رنج خود می‌گوید. «می‌گریم. سر بر شانه‌ام می‌گذارد و بر اشک من می‌گرید. برایش می‌گویم که در زمان کودکیم شوربختی مادرم جایی برای خواب و خیال در من باقی نگذاشته است. خواب و خیال

من مادرم بود و نه هرگز درخت نوئل». در این فراز از کتاب، مخاطب رگه هایی از عشق و رابطه ای فراتر از آنچه صرفاً به خاطر پول باشد، در رفتار و گفتگوی دختر و مرد چینی مشاهده می‌کند.

مارگریت دوراس شیوهٔ سیال ذهن را در نوشته های خود به کار می‌برد. در این شیوه نویسنده این امکان را دارد که داستان را از دیدگاه ها و نگاه های گوناگون تعریف کند. در رمان عاشق روایت گاه از دیدگاه دخترک و گاه از دید بانویی مُسن تعریف می‌شود. پرش های زمانی پی‌درپی و تبعیت از زمان ذهنی شخصیت داستان نیز که از ویژگی های سیال‌ذهن است، در این رمان موج می‌زند.

نثر دوراس در رمان عاشق گاهی به شاعرانگی نزدیک می‌شود. سکوت که در متن کتاب و گاه رفتار دخترک مشاهده می شود، و تداعی های پراکنده، به این شعرگونگی کمک می‌کند. ترجمهٔ خوب قاسم روبین نیز در انتقال شایستهٔ متن، بسیار موثر است.



مارگریت دوراس در سینمای مدرن قرن بیستم نیز با فیلم‌هایی که بر مبنای آثار خود ساخت و فیلمنامه‌هایی که نوشت، به جایگاهی ویژه دست یافت. وی با نوشتن فیلمنامهٔ فیلم «هیروشیما عشق من»، مهارت خود را در این نوع ادبی نشان داد و پس از نمایش این فیلم به کارگردانی «آلن رنه» به شهرت رسید.

در رمان عاشق مسیر تاریخی جاده، خط آهن و کشتی ها را در تقسیم بندی قاره‌ها می‌توان دید. «طی قرن‌های متمادی کشتی‌ها باعث شده بود تا مسافرت‌ها بسیار کُند صورت گیرد، و به مراتب مصیبت‌بارتر از مسافرت‌های روزگار ما ... کشتی‌های چاپاری‌ای که دخترک سفیدپوست تا آن زمان دیده بود، جزو جدیدترین وسایل حمل و نقل محسوب می‌شدند. بعدها، در دوران جوانیش اولین خطوط هوایی دایر شد و به تدریج بشر از سفرهای دریایی معاف شد».

دوراس برای تصویرسازی های ادبی خود، از مصالح داستانی فراوانی که در اختیار دارد، بهره می‌برد. در رمان «مُدِراتوکانتابیله» بوی خون و عشق، و مهر مادر و فرزندی به مشام می‌رسد و در داستانِ «درد»، مفهوم انتظار و نیز رنج به مخاطب منتقل می‌گردد.

در رمان عاشق، دوراس علیرغم تصویرهای پراکنده و سرشار از ابهام، وقایع را به خوبی به هم پیوند می‌دهد. ابتدای کتاب از سالخوردگی و چهرهٔ پُرچین و چروکش در جوانی می‌گوید، سپس در میانهٔ کتاب رمزگشایی می‌کند. «بیرون از خلوتخانه، شاپوی مردانه را، با آن نوار سیاهش، دوباره گذاشته ام سرم، با همان کفش حاشیه طلایی، ماتیک قرمز تیره و پیراهن ابریشمی. سالخورده ام، و این را به ناگهان می‌فهمم. او هم به این پی‌می‌برد، می‌گوید: خسته‌ای» ... دخترک احساس بزرگ شدن ناگهانی و حتی سالخوردگی می‌کند.

دوراس از شخصیت مرد چینی استفاده می‌کند و تصویر چینی-ها را می‌سازد؛ آن‌جا که در پیاده رو انبوه جمعیت به هر سو روان است و دخترک جمعیتی می‌بینند شبیه سگ-های هار ولگرد، شبیه گداهای کور ...

دوراس شرط خلق اثر ادبی را آرامش، تنهایی و ظرافت می‌داند. «نویسنده بودن بیش از هر چیز، از تاریکی گذشتن است. از تاریکی جنگل‌ها، در اختیار گرفتن نوشته و عبور دادن آن از دل تاریکی. ترس از تاریکی را تاب‌آوردن در تمام طول سفر و بعد نوشتن ... ظرافتی لازم است برای تولد کلمه. برای من آشناست، بُن ظرافت».

رمان عاشق را می‌توان در زمرهٔ بهترین نمونه‌های رمان مدرن یا رمان نو دانست. این گونهٔ ادبی، شیوهٔ نوشته‌های سنتی را ندارد و حتی به ضد رمان مشهور است. به روانکاوی شخصیت انسان‌ها می‌پردازد و گاه شخصیت‌هایش بدون نام هستند. در این رمان نیز شخصیت‌های اصلی نام ندارند: دخترک، مرد چینی، مادر و ...

در رمان نو نظم داستان به هم می‌ریزد. پیرنگ، ریتم، کشمکش و ... متعلق به داستان‌های کلاسیک است و در رمان نو جایی ندارد. به گفتهٔ آلن رب گری‌یه از این پس «هدف نوشته، بیان ماجرا نیست، بلکه رمان، ماجرای نوشته» خواهد بود.

دخترک، شیرینی رسیدن به آرزویش را بالآخره می‌چشد، آن‌جا که به نوشتن روی می‌آورد. کاری که پیش چشم مادر بی‌ارزش است.

«به مادرم گفتم که بیش از هر چیز خواهان نوشتن بوده ام. جز نوشتن طالب چیز دیگری نبوده‌ام. هیچ چیز. مادرم زن لجبازی است. پاسخی نمی‌دهد. به دنبال نگاهی گذرا، سر برمی‌گرداند و نرم و فراموش‌نشدنی شانه بالا می‌اندازد».

سال‌ها بعد، پس از جنگ، پس از ازدواج‌ها، فرزندان، جدایی‌ها و بعد از کتاب‌ها، مرد می‌آید به پاریس. به زن تلفن می‌کند و پس از صحبت کوتاهی، به او می‌گوید هنوز مثل گذشته دوستش دارد و نمی‌تواند از دوست داشتن او دل بکند.

یادداشتی بر داستان «نور سرگردان»
نویسنده «مهناز رضایی لاچین»؛ «رضا خوشه‌بست»



وداعی متمدن با عشق

داستان کوتاه «نور سرگردان» اثر مهناز رضایی، نمایشی هنرمندانه از پایان یک رابطه عاطفی است که در قالب یک موقعیت روزمره (تماشای فیلم در سینما) روایت می‌شود. نویسنده با بهره‌گیری از سبک نوشتاری مینیمالیستی، فضاسازی دقیق، نمادپردازی ظریف و دیالوگ‌هایی موجز، توانسته است حس عاطفی پیچیده‌ای را در بستری ساده و ملموس به خواننده منتقل کند. در این یادداشت به بررسی سبک نوشتاری، مضمون، تکنیک‌های داستان‌نویسی، شخصیت‌پردازی و ساختار روایی این داستان می‌پردازیم.

خلاصه داستان «نور سرگردان»

داستان «نور سرگردان» روایت پایان یک رابطه است. زن و مردی که احتمالاً برای آخرین‌بار با هم به سینما رفته‌اند، در صف بلیت، سکوت و جملات نصفه‌نیمه‌شان حکایت از تنشی پنهان دارد. در طول فیلم، مرد مدام تلاش می‌کند چیزی را احیا یا بازگو کند، اما زن مصمم است که این پایان، «متمدنانه» باشد. آن‌ها در تاریکی سالن و در انعکاس نور چراغ‌قوه و صحنه‌های فیلم، بدون گفتگوهای صریح، حلقه‌ای را که نماد پیوندشان است، رد و بدل می‌کنند و سرانجام، زن بی‌آن‌که برگردد، در خیابان شلوغ، گم می‌شود. مرد تنها می‌ماند، کنار پیاده‌رویی شکسته، با ته‌مانده‌های خاطره و حسرت. صدای پیرمرد فروشنده که بار دیگر می‌پرسد «یک نفر؟!» مانند پژواک تنهایی مرد تکرار می‌شود.
در ادبیات داستانی معاصر ایران، تلاش برای به‌تصویرکشیدن احساسات انسانی در بستر روایت‌های ساده و کم‌کلمه، به یک جریان مهم بدل شده است. داستان «نور سرگردان» از مهناز رضایی نمونه‌ای موفق از این سبک است. این اثر با درون‌مایه‌ی جدایی، تنهایی، و پایان، در فضایی بسته و زمانی کوتاه، برشی از یک تجربه‌ی زیسته را روایت می‌کند که هم عام است و هم شخصی؛ هم جزئی است و هم عمیق.

سبک نوشتاری

سبک نوشتاری داستان، در چارچوب مینیمالیسم ادبی جای می‌گیرد. استفاده از جملات کوتاه، توصیف‌های دقیق اما محدود، حذف لایه‌های توضیحی، و تکیه بر فضاسازی غیرمستقیم از جمله ویژگی‌های بارز این داستان است. نویسنده از روایت‌گری تصویری بهره می‌برد؛ یعنی بسیاری از اطلاعات از طریق تصویرسازی‌های سینمایی منتقل می‌شوند، نه از طریق راوی دانای کل یا توصیف مستقیم. در این راستا، ترکیب مؤثر تصویر و حرکت، همراه با سکوت‌های بین دیالوگ‌ها، در انتقال معنا نقش کلیدی ایفا می‌کند. به عبارت دیگر، آن‌چه در داستان ناگفته باقی می‌ماند، به‌اندازه‌ی آن‌چه گفته می‌شود، اهمیت دارد.

درون‌مایه و مضمون

درون‌مایه‌ی اصلی داستان، پایان یک رابطه‌ی عاشقانه با حفظ ظاهرِ متمدنانه و محترمانه است. مضامین فرعی دیگری چون فراموشی، خاطره، گذشته، گریز از درد و تنهایی عاطفی نیز در بافت معنایی داستان حضور دارند. حضور شخصیت‌ها در سینما، خود به عنوان نمادی از مواجهه با «بازنمایی» احساسات است؛ گویی شخصیت‌ها، از طریق فیلم، گذشته‌ی خود را در پرده‌ی نقره‌ای بازبینی می‌کنند.

تکنیک‌های داستانی

۱. **روایت در لحظه:**

داستان در یک بازه‌ی زمانی بسیار کوتاه اتفاق می‌افتد، اما این لحظه، حامل لایه‌های روانی و احساسی بسیار است.

۲. **فضاسازی سینمایی:**

نویسنده با آگاهی از موقعیت مکانی (سالن سینما)، از تکنیک‌های سینمایی نظیر برش‌های تصویری، نورپردازی، سکوت، حرکت آهسته و فید استفاده می‌کند.

۳. **نمادپردازی:**

نمادهایی چون چراغ‌قوه، حلقه، صندلی خالی، پرده‌ی سینما، و دست کوبیده‌شده بر درخت، هر یک کارکردی معنایی دارند و در لایه‌ی زیرین داستان، به درک موقعیت عاطفی شخصیت‌ها کمک می‌کنند.
نور چراغ‌قوه، به‌عنوان نماد اصلی داستان، نماینده‌ی ناپایداری، سرگردانی و عدم قطعیت است. این نور، چونان ذهن و دل مرد، هنوز در جست‌وجوی بازگشت است؛ در حالی‌که زن، تصمیم خود را گرفته و در سکوت و وقار، به پایان رابطه تن داده است.

۴. **دیالوگ‌نویسی ایجازگرا:**

دیالوگ‌ها، موجز، تلویحی و بار عاطفی‌دار هستند. نویسنده از روش "نشان دادن به‌جای گفتن" بهره می‌برد.

۵. **پرهیز از روایت‌گری مستقیم:**

راوی در جایگاه بی‌طرف قرار دارد. هیچ‌یک از شخصیت‌ها در نقش راوی نیستند و اطلاعات از طریق توصیف صحنه‌ها و گفت‌وگوها منتقل می‌شود.

شخصیت‌ها و شخصیت‌پردازی

زن: شخصیتی مصمم، کنترل‌شده، و آگاه از تصمیم نهایی خود است. او در سکوت، اما با کنش‌هایی نمادین چون بازگرداندن حلقه و خروج پیش از پایان فیلم، نشانه‌هایی از پایان قطعی رابطه را آشکار می‌کند.

مرد: درون‌گرا، هنرمند، احساساتی، و درگیر خاطرات گذشته است. نقاشی مینیاتور، شوق به بازسازی رابطه، و حتی سرفه‌های مکرر، همگی نشان از درگیری ذهنی و جسمی او با پایان رابطه دارند.

شخصیت‌پردازی از نوع نمایشی است. نویسنده با استفاده از کنش، ژست، حرکت و سکوت، شخصیت‌ها را می‌سازد. خواننده، نه از طریق شرح ویژگی‌ها، بلکه از رهگذر تعامل شخصیت‌ها با فضا، به درک ماهیت روانی آنان می‌رسد.

تلفیق تصویر و احساس:

مهم‌ترین و برجسته‌ترین ویژگی داستان، تلفیق تصویرسازی سینمایی با بار احساسی است. داستان موفق می‌شود بدون آن‌که به توصیف مستقیم احساسات یا گفتار روان‌شناختی متوسل شود، از طریق فضاسازی و نشانه‌پردازی، احساساتی چون دلتنگی، جدایی، وابستگی و درد عاطفی را به خواننده منتقل کند.

رویکرد بینامتنی داستان با فیلم در حال پخش، بر غنای معنایی اثر می‌افزاید و داستان را از سطح یک روایت عاطفی صرف، به اثری تأمل‌برانگیز و چندلایه ارتقاء می‌دهد.



معرفی مفاخر ایرانی شماره چهارم «بایزید بسطامی»

نویسنده «نازیلا خوشنود»



ابویزید طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان بسطامی معروف به بایزید بسطامی ملقب به سلطان العارفین از عارفان سده سوم هجری و از بزرگان اهل تصوف و عرفان اسلامی در خراسان بود. تاریخ زادروز او به درستی مشخص نیست و مرگ او را بین ۲۵۳ یا ۲۳۴ هجری دانسته‌اند. بایزید از نوادگان یک خانواده زرتشتی بود که در زمان زندگی پدربزرگش سروشان به اسلام گرویده بودند. او بیشترِ زندگی خود را در زادگاهش بسطام در استان قومس گذراند، به جز زمان کوتاهی که با دشمنی از آنجا رانده شده بود. شواهد تاریخی از زندگی او بسیار اندک است .او درمحله بسطام ، معروف به موبدان به دنیا آمد، اما به محله‌ای عرب نشین به نام وافدان نقل مکان کرد که بعدها به افتخار او موبدان نام گرفت . بایزید فقه حَنفی آموخت و دست کم یک بار برای حج به مکه رفت. به نظر می‌رسد او بیشتر عمر را در گوشه نشینی، در خانه، مسجد و مکانی منزوی در بسطام گذرانده است. با این حال معروف است که او جلسات آموزشی برگزار می‌کرده و بازدید کنندگانی را می پذیرفته که می‌خواستند در مورد موضوعات صوفیانه بحث کنند. هرچند که ادعا شده است استاد او در تصوف، مشخص نیست اما در اقوالِ منصوب به او بیان شده است وی در طریقت از ابو علی سِندی بهره مند بوده است. انتصاب ابوعلی به سِند بین خاور پژوهان همچون نیکلسون، آربری، زینر و ماسینیون اختلاف نظر وجود داشت که شاید استاد او هندو بوده است ولی با وجود مکانی به نام سِند، در اطراف بسطام چنین احتمالی نیز منقضی است. عشق عرفانی در مکتب بایزید جایگاه ویژه‌ای دارد. همچنین او را پایه‌گذار سُکر و فنا درتصوف می‌دانند.

گفته مشهور وی {سبحانی ما اعظم شانی} اشاره به همین مفهوم دارد. گویند سلطان العارفین بایزید بسطامی، در حلقه مریدان نشسته بود که از خود بیخود شد و ندا برآورد: نیست خدایی جز من، پس بپرستید مرا. یکی از مریدان گفت: سبحان الله یا شیخ! رو به مرید کرد و گفت: پاک و منزه منم وچه بلند مرتبه جایگاهی است که من دارم. هنگامی که به خود آمد مریدان احوالش را به او گفتند .بایزید جواب داد که این گونه سخنان کفر است و کسی که چنین سخنی بر زبان آورد ریختن خونش حلال است اگر باز چنین گفتم مجاز هستید همان لحظه حکم قتل مرا اجرا کنید. مریدان به حکم مراد و پیر خود هر کدام خنجری در لباس پنهان کردند. پس از چندی بایزید دوباره از خود بیخود شد و این بار ادعا کرد که در میان لباسش چیزی جز خدا نیست مریدان با شنیدن این حرف انگار که رمز شب را شنیده‌اند خنجرها برکشیدند و به پیکر پیر خویش حمله بردند اما از قضا هر کدام که بر بدن شیخ زخمی می‌زد از همان محل بر بدن خود زخمی می‌شد و چند لحظه بیش نکشید که هر کدام از مریدان خون خود بر زمین ریختند.

این داستان در مثنوی مولوی به زیبایی آراسته شده است. بایزید بسطامی بیش از دیگران در تصوف دارای شهرت و اهمیت بوده و رفتار و گفتارش در همه ی مردانِ راه حق تاثیر کرده است. بدین جهت داستان‌ها و سخنان او بیش از هر صوفی و عارفی در کُتب صوفیه و عرفا آمده است. مخصوصاً در آثار منظوم عرفانی مانند آثار عطار و مثنوی مولوی بیشتر جلوه گر است.

عطار نیشابوری در وصف بایزید فرموده است: آن خلیفه الهی، آن سلطان العارفین، آن پخته جهان ناکامی، شیخ بایزید بسطامی، اکبر مشایخ بود و ریاضات و کرامات و حالات و کلمات او را اندازه نبود .اسرار و حقایق نظری نافذ و جَدی بلیغ داشت. غرقه انس محبت بود و پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت تا حَدی که جُنید بغدادی گفت: بایزید در میان ما، چون جبرئیل است در میان ملائکه!

وقتی با یزید از بسطام بیرون رفت سی سال در شام و شامات می‌گشت و ریاضت می‌کشید. همین‌ها باعث شده بود روحی نزدیک به خداوند داشته باشد. بایزید که به حق باید او را سلطان العارفین دانست یکی از پیشتازان تصوف عرفان است و در حالی که از توحید سخن می‌گوید با مطرح ساختن عشق الهی مردم را محبت به دیگران و دوست داشتن همه آفریدگان خدا تشویق می‌کند. بایزید مکتب انسانیت را تحت لوای عرفان در زمانی شروع کرد که مبارزه فرهنگ بیگانه، خاطر ایرانیان را نگران ساخته بود و او با سخنان بدیع خود فرهنگ ایرانی را از دستبرد اجانب دور نگاه داشت .شیخ اشراق سهروردی گوید: بایزید و حلاج از اصحاب تجرید بودند و اقمار آسمان توحید. چون دل‌های آنان به نور پروردگارشان روشن شد، راز آشکار نهانی را فاش کردند و خداوند که همه چیز را به گفتن واداشته و آنها را به گفتن آورد .حق بر زبان اولیای خدا به

سخن می‌آید. از ابوالحسن خرقانی نقل شده است که روزی شیخ به شاگردش گفت: چه بهتر بودی؟ شاگرد گفت: ندانم، شیخ پاسخ داد جهان پر از مرد، همه همچون بایزید.
ابن عربی در فتوحات مکه می‌گوید:
روزی بایزید فرمود، شما علم خود را از مرده‌ای دیگر گرفته‌اید اما علم ما از آنِ آن زنده‌ایست که نمی‌میرد. اگر انسان هدف خود را به سوی چیزی که آفریدگار او می‌خواهد منعطف کند به آرامش دست می‌یابد. از بایزید بسطامی پرسیدند: چه می‌خواهی؟ جواب داد، خواهم که هیچ نخواهم. به بیان دیگر خواسته است بگوید :مرا تو چنان که خواهان همه چیز هستم قرار ده یعنی چیزی جز آنچه خدا می‌خواهد، نمی‌خواهی، که خدا برای بندگان خود خواستار آرامش است نه سختی .از بایزید پرسیدند: چگونه صبح کردی؟ جواب داد مرا روز و شبی نیست. روز و شب تنها برای کسی است که به صفتی متّصف شود و حال آنکه من فاقد صفتم. چنانچه ابن عربی هم خود را سرانجام این چنین بی صفت و فاقد مقام معرفی می‌کند .
بایزید بسطامی جایگاهی بس والا در عرفان دارد و درخدا شناسی و توحید سخنان زیبایی فرموده که عارف بزرگ و نامی ایران ، فریدالدین عطار نیشابوری برخی از سخنان بایزید را در کتاب تذکره الاولیا آورده است که در ذیل به گزیده این سخنان اشاره می‌شود:
*سی سال خدای را یاد کردم، چون خاموش شدم بنگریستم ،حجاب من ذکر من بود.
*توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار ، یعنی عجب در طاعتِ بدتر از گناه.
*خدای را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت‌ها برایشان عرضه کنند، ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ.
*دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور و دوستی حق اهل معرفت را نور در نور.
*علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش بودن در معرفت او.
*کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق.
*هر که خدای را داند زبان به سخنی دیگر جز یاد حق نتواند گشود.
*حق بر دل اولیای خود مطلع گشت، بعضی از دل‌ها دید که بار معرفت او نتوانست کشید پس به عبادتش، مشغول گردانید.
*در علم، علمیست که علما ندانند و در زهد، زهدیست که زاهدان نشناسند.
*یا چنان نمای که هستی، یا چنان باش که می‌نمایی.
یکی از آثار به نام بایزید کتاب دریای خاک است و آثار زیادی در مورد زندگی و حالات و کمالات بایزید به رشته تحریر درآمده است که برای مخاطبان جذابیتی خاص دارد. معراج نامه نیز منسوب به بایزید بسطامی، سفری روحانیست که توسط ابوالقاسم عارف به نگارش درآمده است. معراج نامه به ضرورت ساختار رویاگونه‌اش طالب شکلی نمادین و رمزگرا ست در این پژوهش، نمادها در چهار خوشه تصویری، آب، پرواز، نور و رویش تفسیر و طبقه بندی می‌شوند.
در قسمتی از این کتاب آمده است: شیخ گفت: به چشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات به درجه استغنا رسانید ، و به نور خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکار کرد و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد. من از حق بر خود نگرِستَم و در اسرار و صفات خوی تامل کردم، نور من در جانب نور حق، ظلمت بود. عظمت من در جنب عظمت حق ،عین حقارت گشت. من در جنب عزت حق، عین پندار شد. آنجا همه صفات بود و اینجا همه کدورت. باز چون نگاه کردم بود خود به نور او دیدم. عزت خود از عظمت و عزت او دانستم و هر چه کردم به قدرت او توانستم کرد . دیده هرچه یافت از او یافت. به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم، همه پرستش خود از حق بود، نه از من .پنداشته بودم که منش می‌پرستم. گفتم بار خدایا این چیست؟ گفت: آن همه منم و نه غیر من. یعنی مباشر افعال تویی لاکن مقدر و میسر تو منم. تا توفیق من روی نماید از طاعت تو چیزی نیاید. چون به زبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی به دست آوردم و به نور او بدو نگریستم، گفتم: بارخدایا، بدین مغرور نشوم و به بود خویش از تو مستغنی نشوم تو بی من مرا باشی بِه، از آنکه من بی تو خود باشم. به تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نَفس خود گویم ...
گفته اند بایزید بسطامی در سال ۲۶۱ قمری درگذشت و در بسطام به خاک سپرده شد. تاریخ دقیق مرگ او مشخص نیست. اما بسیاری از منابع مرگ او را در این زمان ذکر می‌کنند . در برخی روایات، او در بسطام در کنار خانقاه خود ، دفن شده است. در کریخان ترکیه، نیز زیارتگاهی به نام بایزید بسطامی وجود دارد .آرامگاه اودر بسطام زیارتگاه خاص وعام است. وچه خوش گفت:
عشق او درآمد و هرچه دون او بود برداشت و از ما اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است.



معرفی کتاب «چه کسی پنیر مرا جابه‌جا کرد؟»

نویسنده «اسپنسر جانسون»؛ مترجم «» «سارا شرفی»

کتاب زیبا و مفهومی چه کسی پنیر مرا جابجا کرد، به قلم اسپنسر جانسون ،ترجمه های مختلفی از این کتاب در دسترس است. در اینجا ترجمه خانم مهرناز صائمی از انتشارات پر معرفی میشود که دوزبانه است. در زمینه موفقیت و روانشناسی است . این کتاب جذاب و خواندنی فارغ از سن و سال برای تمامی گروه های سنی مفید است.

کتاب در مورد نگرش ما نسبت به موفقیت و پشتکار و تلاش برای رسیدن به هدف است که در داستان رسیدن به هدف به شکل پنیری گفته شده است. چهار شخصیت داستان که هر کدام مسیر متفاوتی را تا رسیدن به هدف و موفقیت انتخاب میکنند. داستان زیبا و دلنشین و کوتاهی است که به شیوه جذابی آموزه هایی را برای رسیدن به موفقیت و هدف بیان میکند.

در این کتاب دو موش و دو آدم با اسم های مختلف که در هزارتوی پر پیچ و خم زندگی به دنبال غذایشان که پنیر است در حرکتند و هر کدام از این ۴ شخصیت مسیر و روش متفاوتی را برای بدست آوردن پنیر که همان اهداف زندگی هستند انتخاب میکنند. کتاب کم حجم ، مفید و خواندنی است.

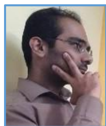
بخشی از کتاب:

اسنیف و اسکاری هر روز صبح زود بیدار میشدند و به سمت هزارتو می دویدند. آنها همیشه از یک مسیر و روش مشابه استفاده میکردند و وقتی به مقصد می رسیدند کفش های مخصوص دویدن خود را از پاهایشان در می آوردند . آنها را به یکدیگر گره میزدند و از گردنشان آویزان میکردند. آنها با این کار کفش های خود را درزمان نیاز به سرعت به پا میکردند. پس از آن، از پنیر خوردن لذت میبردند. در آغاز، هیم و هاو نیز هر روز صبح به استگاه پنیر c می دویدند تا از تکه های پنیری که منتظر آنها بودند لذت ببرند اما پس از مدتی، آنها روش روزانه متفاوتی به کار بردند. هیم و هاو هر روز دیرتر از خواب بیدار می شدند، آرام تر حاضر می شدند و به سمت ایستگاه پنیر c پیاده روی می کردند. از همه اینها گذشته آنها می دانستند که پنیر کجاست و چگونه باید به آن برسند. آنها نمی‌دانستند پنیر از کجا آمده است یا چه کسی آن را آنجا گذاشته است. آنها فقط فرض میکردند که پنیر آنجا خواهد بود.



خلاصۀ اسطورۀ «ماجراهای بازگشت اودوسئوس – بخش دوم»

نویسنده «مرتضی غیاثی»



اودوسئوس[۲] پس از ترک کردن سرزمین کوکلُپسها[۳] به جزیرۀ شناوری به نام آیولیه[۴] رسید که پادشاهی به نام آیولوس[۵] بر آن فرمان می‌راند. دیواری از برنزِ نفوذناپذیر گرداگرد این آبخوست را گرفته و کناره‌های آن پوشیده از تخته‌سنگهای پرشیب بود. قدرت آرام کردن و توفاندن بادها در دستان آیولوس بود، زیرا زئوس[۶] فرمانروایی بر بادها را به او واگذار کرده بود. آیولوس به گرمی از اودوسئوس پذیرایی کرد و هنگام رهسپاری به آیین میهمان‌نوازی هدیه‌ای بی‌مانند به آن قهرمان پیشکش نمود. او نمونه‌ای از هر یک از بادهای روی زمین را درون مَشکی از چرمۀ گاو زندانی کرد. سپس به اودوسئوس آموخت که برای رسیدن به خانه چگونه از هریک از آن بادها به درستی یاری بگیرد. در پایان خیک را به آن قهرمان داد و با او بدرود کرد.

اودوسئوس خیکِ بادها را با ریسمان به کشتی خود بست و دلگرم به آموزه‌های فرمانروای بادها سفر خود را آغاز نمود و با مراقبتهای بسیار و هوشیاری بی‌مانند سرانجام توانست خود را به ایتاکا[۷] برساند. ناوگان آنچنان به ایتاکا نزدیک شده بود که سرنشینان می‌توانستند از درون کشتی دودِ برخاسته از دودکشهای خانه‌ها را ببینند. در این لحظه اضطرابی که اودوسئوس را در تمام راه هوشیار و آماده نگاه داشته بود، از میان رفت و اودوسئوس با خیالی آسوده در گوشه‌ای از کشتی نشست و چندی بعد همانجا به خواب رفت. در این فاصله دسته‌ای از ملوانان که گفته‌های اودوسئوس دربارۀ خیکِ باد را باور نکرده بودند و گمان می‌کردند درون آن پر از زر و گوهرهای گرانبهاست که فرمانده‌شان نمی‌خواهد آنها را با دیگران تقسیم کند، دزدانه به سوی آن مشک رفتند و در آن را گشودند. اما، افسوس که به جز باد چیزی به چنگشان نیامد! بادهای زندانی یکی پس از دیگری دیوانه‌وار از خیک بیرون آمدند، هرکدام به سویی رفتند و گرداگرد کشتیها شروع به توفیدن کردند. دیری نپایید که گردبادی سهمگین ناوگان اودوسئوس را در آغوش گرفت و هر کشتی را به سویی پرتاب کرد. اودوسئوس با تکانهای شدید و صداهای دهشتناک از خواب بیدار شد، اما دریغ که دیگر فرصتی برای جبران باقی نمانده بود. قهرمان به ناچار سرنوشت را پذیرفت و تن به بازی بادها داد و آنقدر سرگردان بر روی آبها رفت تا بار دیگر به جزیرۀ آیولیه رسید.

قهرمان به این امید که اینبار نیز آیولوس دست او بگیرد و راهنماییش کند، باز به خانۀ او رفت و او را همچون گذشته کنار همسر و فرزندانش در حال بزم دید. سپس با سرافکندگی ماجرای خود را بازگفت و از او یاری خواست. اما آیولوس دریافت که نه نادانیِ ملوانان که خشمِ یکی از خدایان گریبانگیر اودوسئوس شده است و او را از رسیدن به میهنش بازداشته است، پس این بار درخواست او را نپذیرفت و او را با دست خالی از خانۀ خود بیرون راند. اودوسئوس ناامیدانه بر کشتی نشست و آیولیه را ترک کرد.

پس از شش روز و شش شب سرگشتگی سرانجام به سرزمینی به نام تِلِپولُس[۸] رسید که مردمانی به نام لایستروگُن[۹] در آن زندگی می‌کردند. این سرزمین بسیار آباد بود و خورشید همواره بر خاک آن می‌تابید، چنانکه مردم دو نوبت در روز گاوها و گوسپندانشان را به چرا می‌بردند. اودوسئوس ناوگان خویش را در بندرگاه شهر متوقف کرد و کشتی خود را در دورترین نقطه نگاه داشت. سپس گروهی از سربازان را برای شناسایی به درون شهر فرستاد. فرستادگان نخست با دختری روبرو شدند که از چشمه‌ای آب می‌کشید و از او خواستند تا آنان را به کاخ پادشاه ببرد. دختر راه را به آنان نمود و شاه را فراخواند. ملوانان دست به سینه در ورودی کاخ چشم به راه شاه بودند که ناگهان مردی به بلندی یک کوه از سرا بیرون آمد و بی‌آنکه حتی چشم‌برهم‌زدنی به تازه‌واردان امان بدهد، یکی از آنها را از زمین بلند کرد و مانند توت به دهان برد و بلعید. بقیۀ فرستادگان پا به گریز گذاشتند. مرد آدمخوار نیز سر در پیشان نهاد و با فریادهای بلند همشهریان خود را به یاری فراخواند. دیری نگذشت که غولان به ساحل رسیدند و ناوگان اودوسئوس را دیدند. آنان مردانی را که در خشکی باقی مانده بودند گرفتند و خوردند و با پرتاب سنگهای بزرگ

---

[۲]. Odusseus

[۳]. Kuklōps

[۴]. Aioliē

[۵]. Aiolos

[۶]. Zeus

[۷]. Ithaka

[۸]. Tēlephulos

[۹]. Laistrugōn

کشتیهایی را که می‌گریختند در آب غرق می‌کردند و سپس سرنشینانشان را همچون ماهی درون آب شکار می‌کردند و می‌خوردند. اودوسئوس که هوشمندانه در دورترین نقطه لنگر انداخته بود، با بریدن ریسمانها توانست کشتی خود را از دسترس لایستروگُنها بیرون ببرد و بدینسان توانست از میان انبوه کشتیهایی که با خود از ترویا آورده بود، فقط یکی را نجات بدهد.
اودوسئوس پس از آن خود را به آبخوستی به نام آیایا[۱۰] رساند. در این جزیره ایزدبانویی به نام کیرکه[۱۱] زندگی می‌کرد که دانشی پس گرانبها داشت: او همهٔ داروها را می‌شناخت. قهرمان دو شبانه‌روز در بندرگاه آیایا ماند و خستگی از تن زدود، اما در روز سوم یارانش را به دو گروه تقسیم نمود. خود سردستهٔ یکی از گروه‌ها شد و ائورولخوس[۱۲] را به سرکردگی گروه دیگر گمارد. دو رهبر هرکدام سنگی را نشان زدند و همچون قرعه درون کلاهخودی انداختند، سپس کلاهخود را آنقدر تکان دادند تا یکی از پَشکها از آن بیرون بیفتد. به بازی بخت سنگ ائورولخوس از کلاه بدرآمد؛ به این معنی که دستهٔ او می‌بایست برای کاوش به درون آبخوست می‌رفت.
بدینسان ائورولخوس همراه با ۲۲ تن دیگر به درون جزیره راه برد. آنها خود را به کلبه‌ای که در میان جنگل ساخته شده بود و دودی از دودکش آن به هوا می‌رفت، رساندند. ائورولخوس خود بیرون از کلبه چشم به راه ماند و یارانش را برای شناسایی به سوی آن فرستاد. یاران به نزدیک کلبه رفتند و در زدند. ایزدبانو در را بر روی آنان گشود و از آنها به گرمی پذیرایی کرد. سپس برای مسافران یک نوشیدنی ویژه ساخت که در آن پنیر، انگبین، بلغور جو، باده و دارویی ناشناس بکار برده بود. وقتی نوشیدنی را پیششان نهاد، مردان بی‌پروا و بی‌اندیشه جام را یکسر سرکشیدند. همینکه دارو در آنان اثر کرد، بغبانو با چوبدستش ضربه‌ای به هر یک از آنان زد و آنها را یکی یکی به خوک تبدیل کرد. سپس گلهٔ خوکها را با چوب زد و به آغل برد. ائورولخوس با دیدن این صحنه وحشت کرد و پا به فرار گذاشت. او خود را به اودوسئوس رساند و ماجرا را برای وی بازگفت.
اودوسئوس با شنیدن این خبر از غم از دست دادن واپسین یارانش چنان دلگیر شد که بی‌درنگ شمشیر کشید و آماده شد تا تاوان این گستاخی را از کیرکه بگیرد. یاران هر چه کوشیدند تا او را از این بی‌پروایی بازدارند، کارگر نیفتاد، اودوسئوس راه خویش را گرفت و رفت. با اینکه یاران جرأت همراهی کردن با وی را نداشتند، خدایان او را از یاد نبردند؛ چه قهرمان هنوز در میانهٔ راه بود که هرمس[۱۳] بر او پدیدار شد و به او گیاهی داد که پادزهر داروی کیرکه بود. سپس او را اینچنین راهنمایی کرد: «این دارو را بگیر و به سرای کیرکه برو. او تو را به گرمی پذیرا خواهد شد، اما خواهد کوشید تا تو را با دادن جامی افسون کند. با این همه از خوش‌رفتاری با او سر بازمزن. پادزهر را پنهانی درون جام بریز و شکیبا باش تا او با چوبدست به سویت بیاید. آنگاه شمشیرت را از نیام برکش و به او بتاز چنانکه گویی قصد جانش را کرده‌ای. بدینسان کیرکه خواهد ترسید و پیشنهاد دوستی خواهد داد؛ از خواهش او سرمپیچ. شمشیرت را به نیام بازگردان و از او سوگند بگیر که نیرنگی بکار نبرد و آسیبی به تو نرساند. سپس با او طرح دوستی بریز و به بستر برو. پس از آن از او بخواه تا یارانت را به ریخت نخستینشان بازگرداند.»
اودوسئوس پندهای هرمس را به گوش جان شنید و گیاه دارویی را گرفت و دلیرانه به سوی کلبهٔ کیرکه رفت. بغبانو با او نیز همانند دیگران رفتار کرد و اودوسئوس تا زمانیکه کیرکه با چوبدست به بالای سرش نرسیده بود، ناسازگاری و دشمنی از خود نشان نداد. در این هنگام بود که قهرمان مانند شیری شرزه از جا جهید و بر روی ایزدبانو شمشیر کشید. بغبانو همانطور که هرمس پیشگویی کرده بود، از ترس کوشید تا دل اودوسئوس را بدست آورد. قهرمان پس از آن نیز دستورهای هرمس را مو به مو به اجرا درآورد و در پایان از ایزدبانو خواست که یارانش را بار دیگر به ریخت انسانی بازگرداند. کیرکه خواستهٔ اودوسئوس را برآورد، رزمجویان را از آغل بیرون کشید و پادزهری بر تن آنان مالید و سپس با اشارهٔ چوبدست بار دیگر آنان را به سربازانی تندرست تبدیل کرد. اودوسئوس پس از این کامروایی به سوی ائورولخوس و باقی یاران که در کشتی مانده بودند، رفت و آنان را نیز به کلبهٔ کیرکه بازآورد تا دمی به بزم بنشینند. پس از آن همه سرگردنی و سختی سرانجام خانهٔ کیرکه به چنان جای آرام و دلپذیری تبدیل شد که همگی یک سال بی‌آنکه یادی از میهن کنند، در آن ماندند.

[این داستان دنباله دارد.]

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology، Apollodorus، Robin Hard، Oxford، ۲۰۰۸، epitome ۷,۱۰-۱٦.

- ادیسه، هومر، میرجلال‌الدین کزازی، مرکز، تهران، هفتم ۱۳۸۹، سرود دهم.

۱۰. Aiaia

۱۱. Kirkē

۱۲. Eurulokhos

۱۳. Hermēs

بررسی داستان «گلسنگ»

نویسنده «کاوه زارعی»؛ «ریتا محمدی»



۱) هوای اتاق برتنم رخنه کرده. زمین تمام پوستم را گداخته ساخته. راست است که در جاهایی که اوقات آدمی تنگ بگذرد، خود او نیز مدام احساس غریبگی با اطراف خود را خواهد داشت. اوقات تیک تاک. تیک. تاک.

اوه اوقات. همین چند دقیقه پیش بود که هرهری غلیظ سر دادم و از رستوران بیرونم کردند. البته بیرونم نکردند. راستش این که همیشه وقتی به خوشحالی می پردازیم آم هایی هستند که با چشم تنگی به ما خیره می شوند. می دانید از آن نگاه هایی که رک و راست به تو می گوید:

«هی! تو خیلی با احساسی! ما نمیتونیم یه جا باشیم!» اوه از همان نگاه هایی که کیلومترها را پیموده اند و درقلب تو خفته اند که نهایت به تو این را بگویند که: «بیزدَن چخماز!» (به ترکی یعنی از ما درنمی‌آد.)

اما من بسیار لبخندهای احمقانه را دیده ام که از پس هزاران جنگ درون مغز به سختی سر بیرون آورده اند. اوه یاد روزی افتادم که اولین بار از ته دل خندیدم اما چهار ماه طول نکشید که اولین بار از ته دل گریه کردم... اکنون که از مبداء رستورانی که ازآن بیرون انداخته اندم به سمت خانه روانم، در کورسوی شب نه، در جستجوی سنگی صاف هستم، سنگی که خرد نشود. سنگی که بشود آن را مکید! اوه بله! سنگی که بتوانم آن را بمکم. وقتی که طعم خاک به زبانت می رود، نیاز مبرم تو به آغوشی غلیظ فرو کاسته می شود. چه کسی می دانست که شاید سنگین ترین اخمی با یکبار آغوش، آن هم به محکم ترین شکل، به خنده زیبایی بدل خواهد گشت؟

سوسک. اوه. بله سوسکی بلند قدم بر می واهی شد. انسان موجودی ست که هرچه بیشتر در دسترس او باشی بیشتر نیز در تیررس او خواهی بود.

آغوشی به سوی تو فرو بیاید یا تیری که از سر انزجار از کودکانه هایت بر قلبت فرو برود؟...

تیر... اسلحه را برداشت... گفت: «گاهی فکر می کنم که انگار با یک پسر بچه پانزده ساله حرف می زنم.»

تو دوستم نداری. بنگ. بنگ. بنگ. مهی در اتاق پخش شد که بعداً در کنج اتاق سایه افکند. اوه مه نبود. سایه ای غلیظ که به سفیدی می زد در طرفین شقیقه های فرو رفته پسری که عشق را راه حل مسائل هستی شناختی خویش تصور می کرد، غژی کشید و نیمی از عمر را به پیری کشید. انسان؟ نه حیوان. حیوان؟ نه تنهایی. تنهایی؟ نه! خ و د ک ش ی. اوه. نه! نه...

سوسکی که به دنبالم افتاده بود دست از تعقیبم برداشت. قامت قهوه ای اش به رنگ سیاهی کدر نمایان گشت و در تاریکی نخستین ساعات شب محو گشت.

بالای پله های شهرک بودم. همان پله هایی که پاکت پستی آغشته به عطر را در آغوش خود فشرده بودم. اولین هدیه. اولین نامه. اولین... دیگر اهمیتی ندارد.

دیگر در سرکوچه بودم. همسایه ها موجودات عجیبی هستند. من بارها این را حس کرده ام که انگار وقتی چهار جفت چشم به تو خیره بشود می تواند به دقت زیادی دفعاتی را که خرد شده ای را اندازه بگیرد. اوه. عاشق شدن را می گویم. کوری اختیاری در برابر سیلابی از حماقت ها.

> **سوسکی که به دنبالم افتاده بود دست از تعقیبم برداشت. قامت قهوه ای اش به رنگ سیاهی کدر نمایان گشت و در تاریکی نخستین ساعات شب محو گشت.**

البته با برچسب عاقل بودن. اوه. حماقتی عاقلانه! راه خود را کج کردم. در خیابان خلوت که چراغ های اش چشمک می زد که: «کجا رو داری که بری؟» کجا را داشتم که بروم؟ آدمی حتی اگر در کنار سطل زباله نیز خواب اش برود ولی دل اش گرم باشد که درون قلبی حتی یک صدم جایی از آن خود دارد خواب قصرها و پری ها را خواهد دید... آدمی به امید زنده است. امید به این که درون قلبی به خزد. یک صدمش دو صدم می شود. اوه. هی با توام. نان تازه نیست. تنور اول است. چی؟ تنور؟ صدا ی من را می گویی؟ دقایقی پیش که در مسیر خیابان خلوت با چراغ های چشمک زن بودم اکنون خود را درون اتاقم می دیدم.

اتاقی از آن خود به سوی فانوس دریایی. جنبش حقوق زنان در انگلستان. با چشمان نزدیک بینم به «آینه در آینه» خیره شدم. به خودم تلقین کردم که آن را به وضوح دیدم. سپس هم چون اتللو با حرص و ولع نشستم. تابی به تن دادم. آبی و خلالی لای دندان و سوسک! سوسک!

۲) نمی دانم چند دقیقه بود یا که چند ساعت یا حتی چند روز بود که پس از آن تاب اتللو ظهر گاه غریبی را تصور می

کردم که در یک هوای بهاری دوگیس خرمایی و قرمز روی چمن های خیس بلند و کوتاه به رقص کامارینی مشغول بودند. ازآن رقص هایی که اروپایی یان طبقه کارگر در قرون شانزدهم تا هیجدهم پس از دریافت یک بطری شراب عایدی جلوی درب منزل می کنند... بارانی نم می زد وجوه مختلف افکار من نخست کپک می زد سپس می ماسید و خشک می گشت. دو گیس به رنگ های خرمایی و قرمز. رقص کامارینی. اوه. چایم سرد شده. چای پر رنگ است.

خونم به جوش و خروش افتاده. صد وشصت روی صدو بیست! با مداد شده بود. خورشید داشت بر می آمد. نگاهم خم شد به شامی که پانزده ساعت پیش در گوشه اتاقم خشکیده بود. کمتر به شام می مانست. درون همین چای سرد شده تکه ای از نان را سق زدم.

ساعت پنج و بیست دقیقه بود. عامه پسند بوکوفسکی را تمام کرده بودم. بگذریم. خیلی دیر شده. با تصور آغوشی که هیچ گاه به واقعیت نه پیوست درون تخت کز کردم. تن من سرد بود یا پتو؟ نمی دانم خیلی وقت بود که تنم گرم شدن را به صلاح خود نمی دانست. گرمای وجود تنها به دلیل آن است که فردی تو را دوست می دارد وقتی ترا به بوسد اوه... بی خیال، چه فکرهای تبهکارانه‌ای!

۳) نمی دانم که چگونه دوباره امروز شب کرده ام. به هر حال شب است. در پارک قدم می زنم نور نارنجی. کلمبیای به حال سوختن و قلبی به حال دویدن. دویدن از هر لحظه که ممکن است دوباره هوای... بی خیال.

کاش لحظه ای نرسد که با خودتان دو دوتا چهارتا کنید و در نهایت به این نتیجه سهمگین برسید که لااقل اگر ذره ای از عشق پاک تان را نثار سگی علیل می کردید اکنون نه تنها، تنها نمانده بودید بلکه لااقل دمی برای وجود شما می جنبیده! اوه. بله. درکش بسیار سخت است. منتها اگر این مسئله را در سیر هرمنوتیک بگذارید یعنی بخواهید از درون اساطیر و سنگ نبشته ها، استدلالی برای حال حاضر بیابید که متقن و رک باشد، قطعا به همین نتیجه خواهید رسید که: اگر با یک قطره از عشق می توان جهان را به جایی زیباتر تبدیل کرد چرا تمام دریای تان را درون دره ای بریزید که معلوم نیست محبت و نرمی وجودتان درون آن به چه هیولایی بدل خواهد شد که در نهایت به شما حمله ور خواهد شد... یقینا. یقینا تصوری که همگی از عشق جهانی که کنفوسیوس به آن پرداخته بود را بیشتر خواهیم پذیرفت. قطره ای را درست بیفشان و جهان رنگا رنگ را به تماشا بیا. سگ که نه لااقل اگر قربان صدقه همان سوسک می رفتم الان کمتر به روزگار گرگورسامسا (شخصیت مسخ کافکا) افتاده بودم. لااقل مطمئن بودم که این قدر تختم به جهان های نامشکوف با کسانی که ادعای دوستی با من را دارند، سیر و سفر نمی کردم.

آتشی روبه رویم مهیا کردم. آنشی به قدر روشن کردن دماغام. لحظه ای گرمای بوسه های هوایی کیلومترهای دور را به خاطر آوردم تا که تلخی چند پک اول تنباکو روی زبانم پیله کرد.

به تناقضی فاحش افتادم. لبانم مهلکه ی شیهه ی امواج دودهای سرگردان شده بود. باید دوباره آتشی بکشم.

> آنشی به قدر روشن کردن دماغام. لحظه ای گرمای بوسه های هوایی کیلومترهای دور را به خاطر آوردم تا که تلخی چند پک اول تنباکو روی زبانم پیله کرد.

ازدور سایه ای را تشخیص دادم دو سایه. در هم چپیده و مشغول. حتما توهم بوده یقینا توهم بوده پا به رفتن گذاشتم. رفتم بلکه در تاریکی شب حل شوم به تحلیل رفته و از صفحه کاغذ محو شوم. با قدم های تند. بسیارتند.

باران به حال باریدن بود. افکارم هنوز در شمال غرب گیر کرده بودند و دهانم پاستورت کلیسا را در دست داشت. درون ماتریسی، ده در ده گیرکرده بودم.

اما داشتم حرکت می کردم هرچه سریع تر. سوسک دیشب آن جا نبود. دلتنگ‌اش شده بودم. لحظه ای ایستادم و حساب کردم که ازدیروز تا این لحظه چه قدر می توانست دورتر برود. نوعی حس تعلق خاطر به وجود سوسک نازنین پیدا کرده بودم. اما حسی بیمار گونه که همان طلب آغوش هزاران ساله بود تمام وجودم را فرا گرفت. سنگم در گوشه جیبم یافتم. آرام پاک‌اش کردم و درون دهانم گذاشتم و شروع کردم به مکیدن تا به سرپله ها برسم.

باران تند می زد. پله های بالای شهرک را گذشته بودم...

۴) مسیر خود را رها کرده و هم چون سگی هار جیغ ترمز را آرزو می کردم. بدون این که قصدی را در نظر داشته باشم تندتر از پیش راه می رفتم.

تکه فرش کف خیابان باران می خورد. یادم آمد ما آدم ها روی فرش سرنگ می رقصیم و می خواهیم سالم هم بمانیم. به... در حین دویدن بودم که مقصدی برای خود تراشیدم. سنگی که سه سال پیش حین برگشت از بیمارستانی که به

تازگی از آن جا مرخص شده بودم دیده بودم. سنگی که گلسنگ داشت. با ترکیب سبز و نارنجی، نمی دانم که یه سال پیش چگونه توانستم ارتباطی قوی با آن سنگ برقرار کنم و هنوز هم به یادش باشم.

اما اسم عروسکی پیزوی به یادم نمانده بود. عجب حافظه ای. اختیار تام در برگزیدن چیزهایی که می خواهی به خاطر بسپاری. معرکه است.

با تنی تماماً خیس آن سنگ را یافتم و گویی که به کلبه ی مسقفی رسیده باشم محکم رویش نشستم. من او بودم. انسانی بی گناه که نخست به خوبی وابسته و سپس به جرم «زیادی با احساس بودن» ترک شده بود. خوب وابسته شده بودم. هنوز هم همین طورم. به حال جلبک و قارچی که روی سنگ ماسیده بودند غبطه خوردم.

سنگ به آن سردی گذاشته بود که روی اش بماسند. کاش جلبک می شدم.

می ماسیدم و درون مغزی خانه ای داشتم. درون مغزش؟ اوه. نه. آدم ها سنگ های سردی هستند و همیشه سیاهی خود را حفظ می کنند. خب این سردی به آن ها حسی می دهد که در زندگی خود در مسیر مستقیم و راستی در حال حرکت اند. توهم محض! به راستی انسان هرچه بیشتر در مسیرهای پر فراز و نشیب که مقصدشان جز کژی نیست قدم نهد، بیشتر این باور را خواهد داشت که در مسیر بسیار درستی قدم می زند. خوب خیس خوردم اما رو ی سنگ نماسیدم و خشک نشدم. می دانید از ما بهتران به چه کسانی می گویند؟ دقیقا اگر شما یک چشم تان ضعیف باشد آن که از شما بهتر است دو چشم اش کور است و اگر شما افکار عمیقی داشته باشید آن که همیشه به شما ترجیح داده خواهد شد آدمی ست به راستی آبکی و شل و ول.

می‌ماسیدم و درون مغزی خانه ای داشتم. درون مغزش؟ اوه. نه.
آدم ها سنگ های سردی هستند و همیشه سیاهی خود را حفظ می کنند.

درون ترجیحات افراد زندگی کردن و انتظار مأمن یافتن یقینا پستی محض است و بس. مدتی درون ایدئال های افراد زنده اید اما همین که درون تان برآن ها روشن گشت و چیزتازه ای برای خود ارائه نداشتید به آدم بعدی منتظر در سالن خواهند پرداخت...

اگر ترجیحات خود را نداشته باشید ترجیح داده خواهید شد و اگر زیادی ترجیح بدهید تنها خواهید ماند. البته با همگان و بی همگان تنها به سر می بریم.

ولی گاهی در این میانه در دل کسی زنده بودن حتی به دروغ خودش زیبایی اعظمی است که البته آن را هم خدا نصیب گرگ بیابان نکند.

خدا. تف. باران بند آمده از آخرین دور برگردان جاده خروجی شهر دور زدم.

گرمای آتش تن لرزانم را جان بخشید و دقایقی برآتشی که قلبم را می سوزاند فایق آمد. چاله ها نشان باران را داشتند. اما باران نمی بارید. تگرگ می زد اما شب به پایان رسیده بود. تگرگ نمی زد. صبح نمی شد. گرم نمی شد. اما گرمم شده بود. خودم را توی تختم چپاندم. رویای دوری دیدم. چون من هرآن چه را که به خواهم می توانم خوابش را ببینم. قرمزی پلکم لحظه ای ذهنم را مشوش کرد. اما لحظه ای بعد به حال خواب و بیدار بودم.

همان خوابی که می خواستم... همان کسی که همیشه می خواستم... اوه بی خیال.

دارد. گویا این سنگ معشوق او بوده که اکنون در دهان من مکیده می شود؟ اوه بگذار ببینم ابله شده ای؟ اگر دیوانه یک انسان بشوی، بزودی زود ترجیح داده.

بررسی داستان

۱= راوی: اول شخص

مثال: هوای اتاق برتنم رخنه کرده. زمین تمام پوستم را گداخته ساخته. راست است که در جاهایی که اوقات آدمی تنگ بگذرد، خود او نیز مدام احساس غریبگی با اطراف خود را خواهد داشت.

۲= گونه داستان: پست مدرن

داستان‌های پسامدرنیستی درعین تقویت برداشت خواننده مبنی براین که داستان، دنیای روزمره‌ی واقعی را به ما نشان می دهد. برداشت ما درباره‌ی واقعیت را ازمنظر، مفهومی وفلسفی به چالش می‌کشد. درواقع به "زمان" وبه "زبان" توجه دارند وهم به **"فرازبان"**«آمیزه‌ی نگارش وآگاهی». فدریک جیم سون می‌گوید: فروپاشی ساختارهای سنتی اجتماعی واقتصادی (تعلق خاطره به باورها و تفکرات گذشته وفروپاشی آن‌ها) نوعی روان گسیختگی درافراد به وجود می‌آورد که باعث می‌شود، آن‌ها مدام درمیان این دومعیاریعنی: «گذشته وحال. سنتی ومدرن» درتردید به

سرمی‌برند. « اُنبرتواکو، وجان بارت که ازداستان نویسان ونظریه پردازان پسامدرن هستند به سه شیوه اشاره کردند.
یک: نوشتن وخواندن بیش ازپیش کاری تخصصی است، فقط نخبگان قادربه انجام آن هستند.
دو: هرگزنمی توان ابهام موجود درطرح داستان‌ها ورمان‌های پسامدرنیستی را برطرف کرد زیرا این قبیل داستان‌ها و رمان‌ها به **"کلافی سردرگم"** می‌مانند.
سه: پست مدرن، یک متن فضایی چند بُعدی است که درآن طیفی گوناگون ازمتون که هیچ کدام بدیع وبکرنیستند، با هم برخورد می‌کنند وترکیب می‌شوند.»
اما داستان‌های مدرن درحوزه‌ی **"دانش"** وپسامدرن درحوزه "فلسفه" است، بنابراین نقطه‌ی تأکید این دودیدگاه با هم متفاوت است.
مثال: از ابتدا تا انتهای داستان.

مؤلف های پست مدرن

الف) تأکید برجنون و اسکیزوفرنی:
اسکیزوفرنی مخالف هویت ثابت فردی است وبیان‌گرتکه پاره شدن هویت هاست. زیراحضورجنون در جهان باعث می‌شود که هویت‌ها تکه پاره شود، تنها راه تحمل این واقعیت سرد وخشن، دچارشدن به **"اسکیزوفرنی"**است.
به همین جهت داستان ازابتدا آشکارا می گوید؛ هویت ها تکه پاره شدن و این وضعیت ازابتدای خلقت بوده زیرا تنها انسان است که می تواند عدم هویتی ازلی را درجهان برپایه جنون واسکیزوفرنی خلق کند.
مثال: همین چند دقیقه پیش بود که هرهری غلیظ سر دادم و از رستوران بیرونم کردند. البته بیرونم نکردند. راستش این که همیشه وقتی به خوشحالی می پردازیم آم هایی هستند که با چشم تنگی به ما خیره می شوند. می دانید از آن نگاه هایی که رک و راست به تو می گوید: «هی! تو خیلی با احساسی! ما نمیتونیم یه جا باشیم!» اوه از همان نگاه هایی که کیلومترها را پیموده اند و درقلب تو خفته اند که نهایت به تو این را بگویند که: «بیزدَن چخماز!» (به ترکی یعنی از ما درنمی‌آد.)
ب) پسا مدرن ها با وجود محور قرار دادن زبان، ناقدان سرسخت سیاسی و اجتماعی هستند.
جامعه دچار انحطاط است وهسته مرکزی آن را خانواده تشکیل می دهد دیگر چیزی به نام اجتماع خانوادگی در چهارچوب همکار، همسایه، کاسب، معلم، هنرمند... دیده نمی شود حتی پا را ازهسته مرکزی فراترگذاشته مسائل روحی روانی انسان هم دچار انحطاطی گاه فرسوده، گاه مزمن و حتی کاملا منحط شده را اعلام می کند. «عاشق شدن را می گویم. کوری اختیاری در برابرسیلانی از حماقت ها»
مثال:
دیگر در سرکوچه بودم. همسایه ها موجودات عجیبی هستند. من بارها این را حس کرده ام که انگار وقتی چهار جفت چشم به تو خیره بشود می تواند به دقت زیادی دفعاتی را که خرد شده ای را اندازه بگیرد. اوه.
عاشق شدن را می گویم. کوری اختیاری در برابر سیلابی از حماقت ها.
البته با برچسب عاقل بودن. اوه. حماقتی عاقلانه! راه خود را کج کردم. در خیابان خلوت که چراغ های اش چشمک می زد که: «کجا رو داری که بری؟» کجا را داشتم که بروم؟ آدمی حتی اگر در کنار سطل زباله نیز خواب اش برود ولی دل اش گرم باشد که درون قلبی حتی یک صدم جایی از آن خود دارد خواب قصرها و پری ها را خواهد دید... آدمی به امید زنده است. امید به این که درون قلبی به خزد. یک صدمش دو صدم می شود. اوه. هی با توام. نان تازه نیست. تنور اول است. چی؟ تنور؟ صدا ی من را می گویی؟ دقایقی پیش که در مسیر خیابان خلوت با چراغ های چشمک زن بودم اکنون خود را درون اتاقم می دیدم.
اتاقی از آن خود به سوی فانوس دریایی. جنبش حقوق زنان در انگلستان. با چشمان نزدیک بینم به «آینه در آینه» خیره شدم.

ج) شکل گیری داستان های آخر زمانی «پایان جهان، پایان تاریخ، پایان سیاست، پایان زمان، مرگ روایت‌ها»
مرگ روایت ها: آغوش، عشق، بوسیدن و لمس شدن جزیی از تخیلات دست نیافتنی است که حتی کسی آن را تخیل هم کند تبهکاراحساسات خویش است. زیرا روایت ها پوچ، بی ارزش وفاقد نظام هستی است که درکانون جهان قرارگرفته اند.

مرگ زمان:
اکنون زمان هم دچار فروپاشی است. (صد و شصت روی صدوبیست بامداد)
در پایان بخش دوم رجعت کمانی به میانه داستان برگشت خورده است: «نگاه هم خم شد. به شامی...» خوراک انسان که

برای زنده ماندن اوست نه تنها مسئولیتی در قبال آن ندارد بلکه زمان هم دراختیاراش نیست مرگ برای زمان اتفاق افتاده است. درنتیجه همه چیز پایان یافته است.

روایت های زندگی، روایت های عاشقانه، رهایی، آزادی، شادی، طبقه کارگروعشق اتللویی یا عشق سندرم اتللویی چه فرقی می کند جهانی که نظم درآن معنا ندارد.

مثال: نمی دانم چند دقیقه بود یا که چند ساعت یا حتی چند روز بود که پس از آن تاب اتللو ظهر گاه غریبی را تصور می کردم که در یک هوای بهاری دوگیس خرمایی و قرمز روی چمن های خیس بلند و کوتاه به رقص کامارینی مشغول بودند. ازآن رقص هایی که اروپایی یان طبقه کارگر در قرون شانزدهم تا هیجدهم پس از دریافت یک بطری شراب عایدی جلوی درب منزل می کنند… بارانی نم می زد وجوه مختلف افکار من نخست کپک می زد سپس می ماسید و خشک می گشت. دو گیس به رنگ های خرمایی و قرمز. رقص کامارینی. اوه. چایم سرد شده. چای پر رنگ است.

خونم به جوش و خروش افتاده. صد وشصت روی صدو بیست! با مداد شده بود. خورشید داشت بر می آمد.

نگاهم خم شد به شامی که پانزده ساعت پیش در گوشه اتاقم خشکیده بود. کمتر به شام می مانست. درون همین چای سرد شده تکه ای از نان را سق زدم.

ساعت پنج و بیست دقیقه بود. عامه پسند بوکوفسکی را تمام کرده بودم. بگذریم. خیلی دیر شده. با تصور آغوشی که هیچ گاه به واقعیت نه پیوست درون تخت کز کردم. تن من سرد بود یا پتو؟ نمی دانم خیلی وقت بود که تنم گرم شدن را به صلاح خود نمی دانست. گرمای وجود تنها به دلیل آن است که فردی تو را دوست می دارد وقتی ترا به بوسد اوه… بی خیال، چه فکرهای تبهکارانه‌ای!

ح) چند صدایی به معنای وسیع آن: «صداهای افراد مختلف، سالم، بیمار. زندانی. آزاد. سیاه. سفید. ادیان مختلف»

صداهای مختلف در داستان بیانگر این است که جهان بی نظم. آشفته. کلافی سردرگم است. جهانی که انسان هیچ تعریف و جایگاهی ندارد نه درعشق، نه درکار. نه در خانواده و نه درجامعه خود. «کنفوسیوس / کارگورسامسار»

مثال: یقینا. یقینا تصوری که همگی از عشق جهانی که کنفوسیوس به آن پرداخته بود را بیشتر خواهیم پذیرفت. قطره ای را درست بیفشان و جهان رنگا رنگ را به تماشا بیا.

سگ که نه لااقل اگر قربان صدقه همان سوسک می رفتم الان کمتر به روزگار گرگورسامسا (شخصیت مسخ کافکا) افتاده بودم. لااقل مطمئن بودم که این قدر تختم به جهان های نامشکوف با کسانی که ادعای دوستی با من را دارند، سیر و سفر نمی کردم.

د) تلاش برای نشان دادن امر ناممکن، پیدایی بسان نا پیدایی.

درجهان پست مدرن همه چیز نا ممکن گاهی پیدا ودرعین حال ناپیدا است.

جهان طوری فروپاشیده است که انسان خود را سوسکی کثیف که منزل اش جز فاضلاب و تغذیه اش جز مواد فاضلاب نیست تصورمی کند اما هنوز باور دارد در جهان دیگری غیرازجهان خودش زندگی، حیاتی، عشق وهم آغوشی است. این تصور"وهم انگیز"را باور می کند و قدم به زندگی عادی خود می گذارد.

*** افکارم در شمال غرب گیر کرده بودند.**

*** دهانم پاسپورت کلیسا را در دست داشت.**

*** درون ماتریسی، ده در ده گیرکرده بودم.**

مثال: سنگی که سه سال پیش حین برگشت از بیمارستانی که به تازگی از آن جا مرخص شده بودم دیده بودم. سنگی که گلسنگ داشت.

با ترکیب سبز و نارنجی، نمی دانم که یه سال پیش چگونه توانستم ارتباطی قوی با آن سنگ برقرار کنم و هنوز هم به یادش باشم.

اما اسم عروسکی پیزوی به یادم نمانده بود. عجب حافظه ای. اختیار تام در برگزیدن چیزهایی که می خواهی به خاطر بسپاری. معرکه است.

با تنی تماماً خیس آن سنگ را یافتم و گویی که به کلبه ی مسقفی رسیده باشم محکم رویش نشستم. من او بودم. انسانی بی گناه که نخست به خوبی وابسته و سپس به جرم «زیادی با احساس بودن» ترک شده بود. خوب وابسته شده بودم. هنوز هم همین طورم. به حال جلبک و قارچی که روی سنگ ماسیده بودند غبطه خوردم.

س) بینامتنی: ایجاد پل میان داستان. افسانه. مقاله. سیاست ورزی و فلسفه از کارکردهای بینامتنی است. در واقع بینا متنی پلی میان گذشته و حال است.

درافسانه اتللو زیرلایه سیاست ورزی جامعه پست مدرنی که سال هاست شکل گرفته دیده می شود اما راوی تنها به جامعه خود نسبت نمی دهد بلکه جهان شمول است. چه اتللویی

افسانه ای و چه افکار کپک زده و ماسیده انسان های به دوراز واقعیت جهان که هنوز تصور می کنند جامعه رو به رشد و پیشرفت است در حالی که چنین نیست زیرا دیگر زمان آن رسیده تا حقیقت پست دو رویی و اشفتگی جامعه و

جهان خود را ببینند. «کاش لحظه ای نرسد ...»

مثال اول: نمی دانم چند دقیقه بود یا که چند ساعت یا حتی چند روز بود که پس از آن تاب اتللو ظهر گاه غریبی را تصور می کردم که در یک هوای بهاری دوگیس خرمایی و قرمز روی چمن های خیس بلند و کوتاه به رقص کامارینی مشغول بودند. ازآن رقص هایی که اروپایی یان طبقه کارگر در قرون شانزدهم تا هیجدهم پس از دریافت یک بطری شراب عایدی جلوی درب منزل می کنند... بارانی نم می زد وجوه مختلف افکار من نخست کپک می زد سپس می ماسید و خشک می گشت. دو گیس به رنگ های خرمایی و قرمز. رقص کامارینی. اوه. چایم سرد شده. چای پر رنگ است خونم به جوش و خروش افتاده. صد وشصت روی صدو بیست! با مداد شده بود. خورشید داشت بر می آمد.

نگاهم خم شد به شامی که پانزده ساعت پیش در گوشه اتاقم خشکیده بود. کمتر به شام می مانست. درون همین چای سرد شده تکه ای از نان را سق زدم.

مثال دوم: سگ که نه لااقل اگر قربان صدقه همان سوسک می رفتم الان کمتر به روزگار گرگورسامسا (شخصیت مسخ کافکا) افتاده بودم. لااقل مطمئن بودم که این قدر تختم به جهان های نامشکوف با کسانی که ادعای دوستی با من را دارند، سیر و سفر نمی کردم.

ش) ندادن قطعیت واتکاء برتناقص گفتن یک گزاره، سپس بیان ضد آن.

جهان پر از تناقص است. حقیقت. عشق. مرگ. خانواده. سیاست حتی دوست و دشمن واگر دراین بین معنای واقعی را یافتید بدانید که خود را نفی می کنید زیرا خاصیت جوامع منحط شده چنین است.

*** چاله ها نشان باران را داشتند. اما باران نمی بارید.**

*** تگرگ می زد اما شب به پایان رسیده بود. تگرگ نمی زد.**

*** گرم نمی شد. اما گرمم شده بود.**

مثال: چاله ها نشان باران را داشتند. اما باران نمی بارید. تگرگ می زد اما شب به پایان رسیده بود. تگرگ نمی زد. صبح نمی شد. گرم نمی شد. اما گرمم شده بود. خودم را توی تختم چپاندم. رویای دوری دیدم. چون من هرآن چه را که به خواهم می توانم خوابش را ببینم. قرمزی پلکم لحظه ای ذهنم را مشوش کرد. اما لحظه ای بعد به حال خواب و بیدار بودم.

همان خوابی که می خواستم... همان کسی که همیشه می خواستم... اوه بی خیال.

۳= شیوه روایت چگونه است؟

پرسشی است که به واسطه ضد پیرنگ یا ضد ساختاربیان می شود.

واقعیت ناپیدارنیزاستعاره‌ای اززندگی است اما نه آن گونه که هست بلکه آن طورکه نویسنده تصورمی‌کند. این نوع ضد پیرنگ ساختاری**"اندیشه گرا" و پرسش محور دارد.**

*** چه چیزهایی را باید شناخت؟**

*** چه گونه می توان به شناخت رسید؟ وچه قدرمی توان به درستی این شناخت یقین پیدا کرد؟**

*** حدود شناخت وآگاهی ممکن کجاست؟**

*** چگونه می توان جهانی را تفسیر کرد که من هم جزی از آن باشم؟**

۴= نمادها و بررسی آن ها.

گل‌سنگ. تیر. اسلحه. عشق. فانوس دریایی. جبش زنان. اتللو. فرش سرنگ. سوسک. سگ علیل...

از طریق نشانه ها که همگی در خدمت نمادها و تقابل هاست از لحاظ معنایی و مفهومی درسطح دوم انسان را درسه مرحله آشکارا نشان داده است.

۱. پیدایش انسان.
۲. گفت مان سیاسی، اجتماعی و فرهنگی.
۳. اگزیست انسان «فلسفه».

نمادها بیان کننده آن است که زندگی پوچ، بی معناست و درآن نمی توان به دنبال مفهومی ازلی وابدی گشت. چرا که انسان از زندگی خشک و بی روح مادی و ماشین زده به تنگ آمده وازخود بیگانه ومسخ شده است.

سوسک: اشاره به سوسک که نمادی ازکثیفی است وانسان که به مثابه موجودی ناقص و درعین حال درمقابل حیوانات وحشرات کامل ترین موجود است ازنظراخلاقی، اجتماعی و سیاسی کم ترین ارزش را دارد.

(ما آدم ها روی فرش سرنگ می رقصیم و می خواهیم سالم بمانیم.)

اشاره به اعتیاد فروپاشی روانی انسان دارد. آشفته و سر درگم به دنبال هویت خود دست وپنجه نرم می کند چگونه می تواند ازسلامت روان برخوردار باشد؟

گل سنگ: اشاره به سرسختی دارد اما درارتباط با معنای انسانی چیزی جز جلبکی بی ارزش نیست. انسانی که ازمغزتهی گشته تبدیل به جلبکی شده که او را درتقابل عشق و حماقت قرارداده است به طوری که دیگراین اسلحه نیست که انسان را قادربه انجام تیراندازی می کند بلکه تیر خودش را در اسلحه قرار می دهد. اودیگرتصمیم گیرنده نیست بلکه همه چیزازپیش تعیین شده است.

عشق، تنهایی وپیری که درنهایت آن قدرمنزلت انسان افول کرده که حتی به هیچ حیوانی هم قابل قیاس نیست تنها راه خود را در**خودکشی** می داند اما همین خودکشی هم به اراده اونیست بلکه **"تیر"** که کنایه از قدرت های حاکم سیاسی ، اجتماعی و فرهنگی جامعه است برای او تصمیم می گیرند که چه زمانی دراسلحه قراربگیرد (شقیقه های فرو رفته...)

عشق: با دوتقابل اصلی بزرگ روبه روهستیم:

عشق اتللویی / سندرم اتللو

عشق اتللویی: اشاره به نمایش نامه اتللو با دزد مونا همسرش است.

سندرم اتللو: سندرمی به نام حسادت بیمارگونه، هذیانی شناخته شده دریک اختلال روان شناسی است بدون هیچ مدرک و شواهدی فرد فکرمی کند شریک جنسی او درحال خیانت است.

انطباق معنایی این دو تقابل با یک دیگر:

انسان به درجه ای از بی معنایی و پوچی رسیده که حتی اگرعاشق هم شود نه تنها عشق واقعی را لمس نمی کند بلکه دچار سندرم اتللویی می شود که در نهایت هردوعشق محکوم به شکست وقتل است.

از طرفی راوی عشق را از کلیشه خارج شده می داند ویادی آوری می کند: **"اگرعشقی وجود دارد فکری تبهکارانه است"** (گرمای وجود... تبهکارانه)

درمرحله آخر پایان بندی داستان هم هست اگزیست انسان به واسطه «فلسفه» بیان می شود.

راوی تعریف انسان را با رویکردی فلسفی به پایان می برد. خدایی که انسان پوچ وبی معنا را آفرید بعد ازسال ها عمربایدازهمان راهی که به دنبال معنایی پوچ ترازخلقت خودش رفته دور بزند و به اولین جایی که خلق شده بازگردد در واقع مخاطب با رجعت کمانی به واسطه فلسفه پوچی قهرمانانه به ابتدای داستان که پیدایش انسان بود بازمی گردد. اما بازگشتی که علاوه بر بی معنایی همه چیز را دائم نقض هم می کند.

۵= نثر و زبان در بدنه روایت چگونه است؟

نثر: کاملا پسامدرنیستی است گسست زمانی، مکانی، موقعیت جغرافیایی و فاقد کلمات شعاری و دم دستی است. همه چیز درسطح واضح وآشکاربه دوراز پیچیدگی زبانی است.

زبان:

زبان داستان تکنیک **"جریان سیال ذهن"** است. درهم ریخته‌گی ذهن شخصیت و گسست های مکرر، رخ دادهای زمان حال که به یک مارپیچ تبدیل شده در عین حال یک مرکز مختصات ذهنی روایی دارد. که دخالت دادن مخاطب و حق پی‌گیری برای اوبه وجود آمده است. ازآن جایی که در زبان شناسی متن جریان سیال ذهن فعل ها درسراسرمتن گسترش وبه واقعیت ذهنی تعلق دارد تا واقعیت عینی بنابراین با پیام ضمیرهای شخصی تکمیل می شود.

مثال: ابتدا تا انتهای داستان





مقاله «اگزیستانسیالیسم فکر آوردی فلسفی – ادبی»

نویسنده «عابدین پاپی (آرام)»



پایداری پدیده زمانی است
که
«پدیدار » می‌شود.

اگزیستانسیالیسم یا هستی‌گرایی به انگلیسی (Existentialism) که درجوانبی در معانی اصالت وجود و اصالتِ بشر هم به کار می‌رود ازجمله مکاتبی است که شاید بتوان گفت فی‌نفسه در ازمنه‌ی تاریخ و دامنه‌ی فرهنگ و اجتماع در شریان‌های موجودی به نامِ: «انسانِ مُفکر» جاری و ساری بوده است و هرچند در سده‌های پیشین پیشگامانی داشته است به‌طوری‌که سقراط در همه‌ی زمان‌های کار فلسفی خود به این گُفتمان توجه داشته و این دو شُعار را درآموزه های فلسفی خود لحاظ نموده است نخست: «زندگی نیازموده، ارزش زیستن ندارد.» و دودیگر می‌گوید: «خود را بشناس.» که در شعار نخست به فلسفه‌ی زندگی توجه دارد و می‌خواهد ماهیت فلسفی زندگی را به دایره‌ی بیآیش و همایش بیاورد و در شعار دومش بیشتر به دنبالِ روشن کردن ماهیت فلسفه‌ی اگزیستانسیالیستی است اما این دیسکورس به‌صورت علمی و در قالبی عملی و به‌طور واضح و مبرهن از جانب فردریش نیچه و سورن کی یرکگارد دو فیلسوف سده‌ی نوزده میلادی مطرح و ترسیم شد. با این تفاسیر، خود را بشناس به معنی پیدایی شناخت‌شناسی و بُعدِ معرفتی خویش است و پیدایی اصالت وجود خویش را هم‌معنا می‌دهد.» لذا انسان تا خودش را پیدا نکند به خودباوری خویش دست نخواهد یافت. بیگانگی باوجود خویش به معنی عدمِ شناخت از درونیات و فلسفه‌ی اجتماعی و بیرونی خویش است. اگزیستانسیالیسم از واژه‌ی اگسیستانس به انگلیسی (Existenc)، اقتباس‌شده و به معنای وجود است و نخستین بانی اگزیستانسیالیست را **سورن کی یرکِگارد (kcerkegaard)** نامیده‌اند.

اگزیستانسیالیسم به سه نوع یا بخش متفاوت تقسیم می‌شود: نخست: اصالتِ وجودی که این اصل به وجودِ خدا برمی‌گردد که همه‌ی وجودها را در برمی‌گیرد و واجب‌الوجود به آن می‌گویند. دوم: اصالتِ وجودی که حالتی ماتریالیسم و انسانی دارد و درواقع این وجود وابسته و همبسته به اصالتِ بشر است و در اصل اوست که برای همه‌چیز جهانِ معنا تصمیم می‌گیرد و ناظر بر همه‌ی امور است و سوم اگزیستانسیالیسم مسیحی و حتی می‌تواند نوعی اگزیستانس اعتقادی با هر کیش و مذهب و مسلکی باشد که از میان شناخته‌شده‌ترین آن‌ها می‌توان به سورن کی یرکگور، گابریل مارسل و کارل یاسپرس اشاره نمود و البته درجهان شرق نیز می‌توان به افرادی چون ابوعلی سینا ، شهاب‌الدین سهروردی، ملاصدرا، و سایر فلاسفه‌ی شرقی به‌مانند ابن عربی و غیره اشاره کرد. اگزیستانس را می‌توان در دو بُعد معرفتی به دایره‌ی بحث کشاند: نخست: تقدم وجود بر ماهیت است یعنی انسان ابتدا به وجود می‌آید و بعد ماهیت می‌گیرد و دوم تقدم ماهیت بر وجود است که اغلب اگزیستانس های غربی بر این نظر دوم معتقدند چراکه اعتقادِ بر آن دارند که انسان اول ماهیت می‌گیرد و بعد به وجود می‌آید که به این شیوه و روش اصالتِ ماهیت می‌گویند. وجود یک امرِ عینی است نه ذهنی بدین‌سان که هر موجودی تا «وجود» نداشته باشد موجودیت خود را درجهانِ معنا و شناخت پیدا نمی‌کند. یک موجود ابتدا به وجود می‌آید و بعد موجودیت خود را درجهانِ معنا به تصویر می‌کشد. جهانِ معنا جهانی است که شامل مفاهیمی بارز و دسته‌بندی‌شده و تعریف‌شده است و تنها شامل جهان (کره‌ی خاکی) یا همان سیاره‌ی زمین نمی‌شود بلکه یک جهان گسترده و دامنه‌دار است که در ازمنه‌ی دور و نزدیک قابل‌تأمل و وارسی علمی و عملی و معرفتی است. خالق و آفریننده‌ی هر نشانه‌ی طبیعی و اجتماعی یا خداست و یا تفکر انسان است. اصالت را به آفریننده دادن چه معنوی باشد و چه مادی می‌توان نوعی اگزیستانس نام نهاد. وقتی صحبت از وجود می‌شود یعنی آن چیزی که «هست» و می‌تواند هستندگی داشته باشد. هستی‌گرایی به معنی گرایش و تمایل به چیزی است که «هست» یا «وجود دارد» وجود داشتن هم می‌تواند وجودی ظاهری و فرمیکال باشد و هم می‌تواند وجودی باطنی و تکنیکال و فرآرونده محسوب شود. هستی‌گرایی یک اصطلاح مبرز است که به کارهای فیلسوفان شاخص و مشخصی می‌پردازد که در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم ظهور کرده‌اند که باوجود زاویه‌ی دیدی که از حیثِ فکری و پارادایمی باهم دارند و می‌توان تفاوت‌های مکتبی عمیقی را در آثارشان مشاهده نمود اما دریک باور، زبانِ مشترک و فهمِ مشترک دارند و آن نیز: « اندیشیده‌ی فلسفی با موضوع انسان و نه صرفاً اندیشیدن موضوعی آغاز می‌شود.» در هستی‌گرایی نقطه‌ی آغاز فرد به‌وسیله‌ی آنچه:

«نگرش به هستی» یا احساس عدم تعلق و گم‌گشتگی در مواجهه با دنیای به‌ظاهر بی‌معنی و پوچ خوانده می‌شود،مشخص می‌شود. هستی‌گرایی با پوچ‌گرایی و آبزوردیسم در تفاوت عمده است. چه این‌که بر اساس و بنیاد و باورِ اگزیستانسیالیست‌ها زندگی بی‌معناست مگر این‌که خود شخص به آن معنا دهد و این بدان معناست که ما به‌وسیله‌ی خودمان خود را در زندگی می‌یابیم و آنگاه تصمیم می‌گیریم که به آن معنا یا ماهیتی ببخشیم و دراین زمینه **ژان پل سارتر**می گوید: «**ما محکومیم به آزادی، یعنی انتخابی نداریم جز این‌که انتخاب کنیم و بارِ مسئولیت انتخابمان را به دوش بکشیم.**» اما پوچ‌گرایان عقیده دارند که زندگی هیچ هدف و معنایی ندارد درحالی‌که اگزیستانسیالیست‌ها بر این باورند که انسان باید خود معنا و هدف زندگی خود را بسازد.» با این تفاسیر باید گفت که اگرچه سارتر بیشتر به دترمینیسم طبیعی و اجتماعی اعتقاد دارد و پوچ‌گرایان هم حالتی آبزوردیسم گونانه را اختیار می‌کنند اما نظر بر آن است که ما محکوم‌به مرگ نیستیم بلکه محکوم‌به زندگی هستیم یعنی بایستی تحت هر شرایطی برای بقا و حیاتِ خود با طبیعت و اجتماع بجنگیم و البته هدف و جامعه‌ی هدفی هم بایستی برای خود در جهت نیلِ به لذاید و شادکامی‌های زندگی تعیین نماییم و برای این دو ، دست به هماورد و تلاش در جهت کسب آن‌ها بزنیم. با این تعاریف که از هستی‌گرایی شد باید اذعان دارم که فلسفه‌ی وجود و موجودی انسان و سایر موالید چهارگانه که درجهانِ معنا و هستی و جهانِ شناخت قابل‌بحث است تنها به مباحثِ اعتقادی مرتبط نمی‌شود چراکه ممکن است **آته ئیسم ها** با خودکار خود بر باورِ خدا خط قرمز بکشند اما **تئیسم ها** بر باورِ خدا اعتقاد دارند و همه‌ی امورات زندگی و هرآن چه که انسان به دست می‌آورد را به خدا نسبت می‌دهند ولی درجوانبی دیگر: «**دئیسم ها**» بر خالق بودن خدا اعتقاد و باور دارند اما این نکته را اضافه می‌کنند که: «خدا خالق هست اما ناظر بر کارهای ما نیست.» یعنی ما بایستی مسئولیت کارهای خودمان را خودمان متحمل و متقبل شویم و خدا در کارهای روزمره‌ی ما دخالتی ندارد.» درصورتی‌که تئیسم ها اعتقاددارند که خدا بر همه‌چیز آگاه و بیناست و حتی بر این مهم اعتقاددارند که هرکس به خویشتن بیناتر است و این بینایی را در راستای بینایی خدا که بی‌انتهاست تعریف می‌کنند. مباحثِ اعتقادی یک بحث است و مباحثِ اجتماعی و عقلانیت اجتماعی هم بحث دیگری است. عقلانیت اجتماعی بر مسئله‌ی دترمینیسم مهر ابطال نمی‌زند اما عقلانیت انسانی- معنوی این مهم را باطل فرض می‌کند. از این‌که هر مخلوقی خالقی دارد شکی نیست و هستی‌گرایان عقل‌گرا کاملاً عقلِ انسان را فونداسیون کار قرار می‌دهند و بر جبرگرایی بیشتر از اختیار واقف و پایبند هستند. بخش عمده‌ای از نظام آفرینش و تمامِ موجوداتِ موجود در نظام آفرینش حرکتِ اختیاری دارند و بخشی هم از زندگی موجودات جبر است. این‌که مرکزِ توجه ما بر جبر باشد و یا درکل اختیار را برگزینیم کاری بس غیرمعقول و مقبول است بلکه به نظر می‌رسد بخشی از زندگی موجودات که انسان در رأس آن‌ها قرار دارد جبر است و بخش دیگر آن بر اساس اختیار و انتخاب است. انسان هر چیزی را نمی‌تواند اختیار و انتخاب نماید اما در خیلی از شرایط قدرت اختیار و انتخاب هم دارد. وقتی به حالِ خودمان باشیم و عقل ما تصمیم‌گیرنده باشد درواقع می‌توانیم هر چیزی را انتخاب کنیم اما بعضی وقت‌ها شرایطِ زندگی و حوادث طبیعی و اجتماعی و از همه مهم‌تر: «قانونِ اجتماعی» و قراردادهای عمومی این اختیار و انتخاب را از اما سلب می‌کند. به نظر می‌رسد در خیلی از جاها انسان قادر به انتخاب نیست و تنها به آن چیزی می‌رسد که درواقع به آن فکر نمی‌کند؛ یعنی شما وقتی به چیزی فکر می‌کنید تا که آن را به دست آورید به آن چیز نمی‌رسید اما وقتی به آن چیز فکر نمی‌کنید ممکن است که به آن دست‌یابید؛ یعنی می‌خواهم بگویم که شما بایستی فقط انجام دهید و سرانجامِ کار با شما نیست بلکه خودش اتفاق می‌افتد. انجام و انجام که حتماً سرانجامی درپی دارد و مهم نیست که این سرانجام از جنسِ انجام باشد بلکه نتیجه‌ی تلاش مهم است که حتماً حاصل می‌شود. این چارچوب فکری نشان از آن دارد که نمی‌توان یک مانیفست کامل را برای جبر و اختیار انسان و سایر موجودات در نظر گرفت. انسان دو نوع حالت را در زندگی در دستور کار خود دارد: **یکی حالتِ: «خودآگاهی» است و دوم: حالتِ: «ناخودآگاهی» است.** خودآگاهی به‌منزله این است که شما از کاری که انجام می‌دهید کاملاً آگاهی و شناخت دارید و درواقع می‌دانید چه چیزی را برای چه مقصدی طی می‌کنید اما در مسئله‌ی ناخودآگاهی شما از کاری که انجام می‌دهید شناخت و آگاهی ندارید بلکه این ناخودآگاه شماست که مسیر را برای شما مشخص می‌کند لذا در خیلی از مواقع این ناخودآگاهی شماست که برای شما تعیین و تکلیف می‌کند و در اینجاست که اگزیستانس شما حالتی دترمینیسم به خود می‌گیرد حتی

وجود و ماهیت شما هم تحتِ تأثیر خودآگاهی یا ناخودآگاهی قرار می‌گیرد. مفهومِ اگزیستانسیالیسم در برخی از نوشتارها و تفکرات نمایان بوده و هست به‌طوری‌که می‌توان این مهم را در تعالیم بودا، کنفوسیوس، اعترافاتِ سنت آگوستین، حرکتِ جوهری در حکمت متعالیه‌ی ملاصدرا و در هَملِت ویلیام شکسپیر (***هَملِت*** به انگلیسی (Hamlet):

نمایش‌نامه‌ای تراژدی اثر ویلیام شکسپیر است که درسال ۱۶۰۲ نوشته‌شده و یکی از مشهورترین نمایش‌نامه‌های تاریخ ادبیات جهان به شمار می‌آید. این نمایش بلندترین اثر شکسپیر است)، مشاهده نمود و در دوره‌ی معاصر اکنون هم می‌توان آثاری را مشاهده کرد که مفهومِ اگزیستانس دراین آثار منِ وجودی و منِ اجتماعی دارد. **مارتین هایدگر (martin hedegger)** یکی از این افرادِ شاخص است به‌طوری‌که با روش و شیوه‌ای نوین و بکر به تفکر درباره‌ی وجود یا هستی می‌پردازد و فلسفه‌ی این فیلسوف بر دیدگاه‌های بسیاری از فیلسوفان بعد از خودش تأثیر گذاشته است. هایدگر عالم را مجموعه‌ای از اشیاء و موجودات نمی‌داند بلکه شبکه نسبت‌های: «دازاین» باوجود می‌داند و عالم بودن را به‌عنوان یکی از پارامترهای وجود دازاین معرفی می‌کند. **هایدگر زمان را به سه نوع تقسیم می‌کند: زمان روزمره دو: زمان طبیعی و سوم زمانِ جهانی است.** در بحث زمان روزمره می‌گوید که زمان آن چیزی است که اتفاقات درآن رخ می‌دهد؛ یعنی زمان در موجود تغییرپذیر اتفاق می‌افتد که به نظرم هر موجودی بر اساس زمان قابل‌تغییر است و هایدگر تأکید بر موجودی دارد که تغییرپذیر است و می‌گوید زمان در چنین موجودی اتفاق می‌افتد اما درزوایایی دیگر هم می‌توان گفت که زمان رابطه‌ی عمیقی با تغییر موجودات دارد و به‌عنوان یک هستی تمام موجودات را کدبندی می‌کند و به هر موجودی حیات و ممات می‌بخشد و مسئله‌ی تغییر هم کاملاً مشهود است اما در خیلی مواقع زمان‌بر موجودات طبیعی تأثیر و تغییر کمتری دارد و شاید گفت این تفکر انسان است که زمان را تعیین و مشخص می‌کند کما اینکه این نوع تغییر در سایر موجودات تکراری است و شما نوعی ایستایی را در سایر موجودات همراهِ با تکرار معنا مشاهده می‌کنید؛ و در ادامه همین مبحث بازمی‌خوانیم: «پس تغییر در زمان است. تکرار دوره‌ای هم هست هر دوره تداوم زمانی یکسانی دارد. ما نمی‌توانیم مسیر زمانی را به‌دلخواه خود تقسیم کنیم. هر نقطه اکنونی زمانی بر دیگری امتیاز ندارد و اکنون پیش‌تر و پس‌تر (بعدتر) از خود دارد. زمان یکسان و همگن است و ساعت چه مدت و چه مقدار را نشان نمی‌دهد بلکه عدد ثبت‌شده‌ی اکنون است. هایدگر می‌پرسد که این اکنون چیست؟ و آیا انسان بر آن چیرگی و احاطه دارد یا نه؟ آیا این اکنون من هستم یا فرد دیگری است؟ اگر این‌طور باشد پس زمان خود من هستم و هر فرد دیگر نیز زمان است و ما همگی در با هم بودنمان زمان هستیم و هیچ‌کسی و هرکس خواهیم شد. هایدگر می‌پرسد زمان چیست؟ و دازاین درزمان چیست؟ دازاین در هرآن به مرگ خودآگاهی دارد. دازاین به معنی حیات انسانی همان امکان داشتن است، یعنی گذشتن مطمئن و درعین‌حال مبهم از خود ممکن است هستی امکان به مرگ واقف است و معلوم است که آن را می‌دانم اما به آن فکر نمی‌کنم. دانایی من از مرگ تغییری از دازاین است. دازاین این امکان را دارد که مرگ خود را رد کند.» در پاسخ به پرسش‌های هایدگر باید گفت که رویکرد ایشان به زمان که می‌تواند نوعی اگزیستانس پارفت گون از حیثِ ذهنی باشد با عملکردی ذهنی همراه است یعنی هایدگر به زمان و حرکت آن در بطن هستی توجه نمی‌کند و شاید هم تعمداً نمی‌خواهد تأثیر زمان را در حیات و ممات انسان و موجودات دیگر مدنظر داشته باشد و بیشتر می‌خواهد از زمان پرسش‌هایی فلسفی را مطرح کند و با ذهنِ فلسفی خود به این پرسش‌ها جواب دهد اگرچه در خیلی از زوایا نگاهی واقعی هم به نوعِ زمانی که مدنظر خودش است برای پرسش‌هایش جفت‌وجور می‌کند. هایدگر به خودِ زمان اجازه نمی‌دهد تا که به پرسش‌های فلسفی‌اش پاسخی واقعی دهد بلکه خودش با ذهنیتی سمبلیک و هرمنوتیک که دارد جواب هایی ذهنیت بنیاد را مطرح می کند که البته درجوانبی هم حائزِ اهمیت است برای مثال: همین مسئله ی دازاین که نوعی منِ وجودی است می‌تواند بسیار قابلِ اهمیت باشد چرا که شما ممکن است ساعت ها با کسی دریک اتاق زندگی کنیداما هیچ گونه زمانی را با آن سپری نکرده‌اید اما با زنگ زدن تلفن خانه که ممکن است فردی که زنگ می‌زند فرسنگ‌ها از شما دورهم باشد وارد مکالمه می‌شوید و درواقع منِ وجودی شما به وجودِ دیگری متصل می‌شود که من اعتقاددارم زمان دراین جا به حرکت درمی‌آید و منِ وجودی شما از آن حالت ایستایی خارج می‌شود. زمان بستگی به مکان هم دارد یعنی زمان و مکان بر اساس زبانِ درحالِ گذار هستند و هر موجودی به‌مرورزمان که شاید همین گذشت ساعت و دقیقه و ثانیه باشد به سمت نیستی هدایت می‌شود و یا حداقل تا به امروز علم و فلسفه این را می‌گوید. از این‌که زمان روزمره تکراری است و اتفاقی در زندگی شما رخ نمی‌دهد شکی نیست اما حرکت زمان

طبیعی را نمی‌توان کتمان کرد چرا که نظام آفرینش درحالِ حرکت انتقالی و وضعی ست و اگر گمان می‌کنیم که امروز با فردا فرقی نمی‌کند شاید درزوایایی درست باشد اما این فکر آورد انسان است که می تواند در طبیعت و مکان و زمان تأثیر و تغییر داشته باشد. **استاد راهی می‌گوید: هرصبح دم سر می‌زند خورشید از مشرق ولی / هرگز مکرر نیست چون هرروز روزِ دیگری است؛** بنابراین اگر بخواهیم نگاهی سطحی به زمانِ طبیعت داشته باشیم درواقع هیچ اتفاقی را درطبیعت مشاهده نمی‌کنیم اما باکمی تأمل و تفهمِ در فهمِ طبیعت درمی‌یابیم که جهان درحال حرکت و جوش‌وخروش است و در دلِ دال‌های آن می‌توان مدلول‌هایی معقول و منطقی را استخراج کرد. گذشت زمان هر موجودی را پیر و فرتوت می‌کند و شما چهارفصل را وقتی بررسی می‌کنید درواقع زمان دراین چهارفصل حضور دارد و این گُل می‌رود و گُلی دیگر بازمی‌آید و نگارنده دریک چارگانه چنین سُروده‌ام: **با ساز غم برگ پائیز را بنواز/ درود برتو ای زمستانِ پُرناز!/ افسوس نخور که بهار پایان می‌گیرد/ این گل می‌رود و آن گُل می‌آید باز!** از جانبی دیگر خودِ فصلِ انسان فصلی قابل‌تغییر است چرا که شما یک تولد، یک حیات و یک مرگ دارید و این حرکت قلب شما نشان می‌دهد که شما درحالِ پیر شدن و نیلِ به مقصد ممات هستید و چاره‌ای هم جز ممات نیست همچنان که چاره‌ای جز حیات نیست چاره‌ای هم برای جلوگیری از ممات نیست و فقط علم و تکنولوژی مرگِ شمار ا به تأخیر می‌اندازد. نگاهِ آبزوردیسم هایدگر به نگاهِ آلبرکامو نزدیک است و تقریباً در آثار فلاسفه‌ی غربی و به‌ویژه اصالتِ ماهیت‌ها شما نوعی طُغیان برعلیه‌ی پوچی را مشاهده می‌کنید و برخی هم اصالتِ بشر را نجات‌دهنده‌ی همه‌چیز می‌دانند که باید گفت انسان تحت هر شرایطی نبایستی اجازه به خویشتنِ خویش دهد تا که به پوچی برسد چرا که شما وقتی به پوچی رسیدید پوچ می‌شوید و این ترمیم قابل‌وارسی و انجام نیست که مثلاً برعلیه پوچی طغیان کنیم چون‌که خودِ پوچی بزرگ‌ترین طُغیان است که همه‌چیز را ویران می کند و کسی هم جلودار آن نیست البته در داستان‌ها و فلسفه مسائلی چون آبزوردیسم قابل‌بحث و تأمل است اما دردنیای واقعی چنین مباحثی جوابگو برای زندگی شما نیستند و نبودند؛ بنابراین دراین جا آنچه محل بحث است خودِ طبیعت است و طبیعتِ انسان که این دو یک کیستی و چیستی دارند که مدام این دو درحالِ **پارفت** (رفت‌وآمد) هستند یعنی شما با پایان گرفتن زمانِ یک بهار درسالِ دیگر شما بهارِ دیگری را با گُل‌های دیگر می‌بینید و حتی ممکن است بهاری را تماشا کنید که با بهار قبلی یکی ست لذا بستگی به نوعِ مکان و شرایط اقلیمی و آب و هوایی و موقعیت جغرافیایی هم دارد که برمکان تأثیر می‌گذارد. من جهان هستی را بر پایه‌ی پارفت (رفت‌وآمد) تعریف می‌کنم. تمامِ دو بال ها، دوپاها، چهارپاها و خزندگان و جمادات و نباتات و گیاهان درحالِ پارفت‌اند و البته ناخودآگاهِ آن‌ها کاملاً هوشمند و فعال است و تنها در انسان شما در ابعادی ضمیر خودآگاه را احساس می‌کنید و این روند از روندگی هستی همان تجربه‌ی زیسته ما هم می‌تواند باشد که این حالت از هستی را به اثبات می‌رساند. وقتی یک انسان می‌میرد انسان دیگری جای آن را می‌گیرد و با رفتن زمستان، زمستانی دیگر می‌آید. جهان درحالِ پارفت است و در بطنِ خودش هم دچارِ تغییر زمانی می‌شود که بخش عمده‌ای از این تغییر را طبیعت به‌طور ناخودآگاه به انجام و سرانجام می‌رساند و بخش دیگر آن‌هم به‌وسیله‌ی عقل بشر تعبیه و ترسیم می‌شود. یک انسان می‌میرد و انسان دیگری جایگزین آن می‌شود یک‌فصل می‌رود و فصلِ دیگری می‌آید. جهان بر پایه‌ی دو گُفتمان مهم درحرکت است: **یکی آلترناتیو (جانشینی) و دوم: هم‌نشینی است.** هر موجودی بر اساس این دو گفتمان مفهومی در پارفت است. وقتی جهان را مشاهده می‌کنید «مشاهده در مشاهده» است. یعنی یا آلترناتیو حرف اول را در نشانه‌ها می‌زند و یا که بُعدِ هم‌نشینی حاکم و حائزِ اهمیت است. یک آسمانِ پُر از ستاره، ابر و ماه و خورشید خود نوعی محورِ «هم‌نشینی» را به تصویر می‌کشد و یا یک جنگل آکنده از درخت‌های مختلف خود نوعی هم‌نشینی است اما درجوانبی دیگر شما با بُعدِ آلترناتیو هم سروکار دارید یعنی شب که می‌رود روز فرامی‌رسد غم که می‌رود شادی به‌جای آن می‌آید مرگ که می‌رود تولد به‌جای آن می‌آید. پدر شما که می‌رود پدر دیگری به‌جای آن می‌آید. هر چیزی درجای خودش «وجود» دارد و این اصالتِ وجود قابل‌انکار نیست اما این وجود می تواند دچارِ تغییر شود و دراین جاست که زمان این تغییر و تحول را برعهده‌گرفته است. واقع‌گرایی و توجه به واقعیات بهتر از آنست که با بعدی فلسفی به زندگی نگاه داشته باشیم برای زندگی کردن باید رویکردی واقع‌گرا را در ذهن خود لحاظ نمود. وقتی امروز می‌رود درواقع ما با چشمانِ خودمان این گذر را می‌بینیم دیگر دلیلی ندارد که با نگاهِ فلسفی این مهم را رد کنیم چرا که فلسفه به کارِ زندگی نمی‌آید و بی‌نهایت در بی‌نهایت است و تنها به کار بُعدِ شخصی و معرفتی ما می‌خورد. فلسفه برای فلسفه خوب است و هنر هم برای هنر

و البته زندگی هم برای زندگی بهتر و مهتر است. زندگی برای زندگانی خلق‌شده است و ما باید نگاهی معقول و مقبول و واقع‌نگر به دایره‌ی زندگی داشته باشیم. اگزیستانس یک مفهومِ گسترده و فرآرونده است و گمان می‌رود در همه‌ی نشانه‌ها چه طبیعی و چه اجتماعی و انسانی و البته تولیداتِ فکری و ادبی – هنری وجود دارد؛ یعنی می‌خواهم بگویم که شما می‌توانید اگزیستانسیالیسم را در همه‌ی آثار ادبی – هنری پیدا کنید که در هرزمان و مکانی با توجه به نوع الگو واره این نوع اگزیستانس می‌تواند فرق داشته باشد ضمن این‌که حوادث و رویدادهای اجتماعی و تاریخی خود می‌تواند بیانگر یک اگزیستانس باشد به‌طوری‌که پس از جنگ جهانی دوم جریان تازه‌ای قد علم کرد که می‌توان آن را اگزیستانسیالیسم ادبی نام گذاشت. جریانی که نمایندگانی را با خود همراه داشت که می‌توان به سیمون دو بوار که از بانیان موج دوم فمینیسم درجهان بود، اشاره نمود و یا به افرادی چون ژان پل سارتر، آلبرکامو و بوریس ویان اشاره کرد که به‌نوبه‌ی خود در تولیدات ادبی جهان جایگاه قابل‌توجهی دارند. کامو اگرچه فی‌نفسه اگزیستانس نیست اما نوعی اصالتِ وجود از جنس آبزوردیسم را می‌توان در آثارش دریافت نمود چرا که ایشان درپی گرفتن هدفی به‌منظور معنی دهی به ارزش‌های ازدست‌رفته است و این نوع آبسوردیسم خود می‌تواند نوعی اگزیستانس هم باشد. پذیرش پوچی، عصیان و ادامه دادنِ به زندگی جدای از معنی تراشیدن و در پی گرفتن نوعی وجود در جهت نیل به یک سرخوشی حتی اگر قابل‌بحث فلسفی هم نباشد خود می تواند حالتی اگزیستانس را داشته باشد. بنابراین وقتی صحبت از اگزیستانس می‌شود شما باید این وجود یا هستی را در همه‌ی آثار ملاحظه نمائید چراکه هیچ اثری بدون هستی یا وجود نیست بلکه از هستی یا وجودی اجتماعی یا طبیعی به وجود آمده است و این وجود می تواند همان اصالتِ بشر یا اصالتِ تفکرِ وجودی بشر باشد. جهان بدون وجود «بی‌وجود» می‌شود. من هستم پس وجود دارم من وجود دارم پس هستم. من می‌نویسم پس هستم که می‌نویسم من زندگی می‌کنم پس وجود دارم که زندگی می‌کنم من گریه می‌کنم پس هستم که گریه می‌کنم من غمگینم پس غمگینی من از وجود من سرچشمه گرفته و انسان بدون منِ وجودی خودش قادر به هیچ کار یا حرکتی فرآرونده نیست. انسان تا زمانی هست وجود دارد و اگر نیستی به سُراغ شما آمد دیگر هستی و وجودی در کار نیست. هستی و نیستی رابطه‌ی تنگاتنگی بازمان و آمالِ زمان دارد چرا که ممکن است شما دریک زمانی هست باشید اما در زمان دیگری نیست تلقی شوید. نوع و شیوه‌ی تفکر شما خود می‌تواند هستندگی شمارا به تصویر بکشد اما جسم و روح شما قابل‌تغییر و تحول و حتی نیستی نیست. زمان می تواند هست شمارا نیست کند و یا نیست شمارا تبدیل به هست نماید بنابراین بر اساس مکانی که زیست می‌کنید زمان نیز زیست مندی شما را با هوش مندی خود به دایره‌ی تعبیر و تفسیر می‌برد. به نظر می‌رسد هر پدیده وقتی پدیدار شد پایدار است و پدیدارشناسی به‌منزله‌ی بررسی آن پدیده‌هایی است که بایستی من وجودی آن‌ها را مشخص و معین نمود و علم شناخت‌شناسی می‌تواند من وجودی هر موجودی را به دایره‌ی تمیز و تحلیل ببرد. دیگر نکته‌ی قابل‌وارسی و بررسی **اگزیستانسیالیسم ادبی** است. ادبیات به‌مانند سایر علوم یک اونتولوژی (هستی‌شناسی) دارد که این هستی‌شناسی به دنبالِ اصالتِ وجودِ ادبیات به‌مثابه‌ی یک موجود باوجود هست. از دیرباز رابطه‌ی وجود با ادبیات یک رابطه‌ی چند سویه و چند گویه بوده و هست. ادبیات به‌مثابه‌ی ادب و زبانی فاخرِ انسانی در حوزه‌ی ادب شناخته‌شده و اصالتِ وجود آن با شریان‌های آدمی کلاف خورده است. هر چیزی اعم از علم، فلسفه و جامعه و حتی اشیاء ادبیاتی مختص به خوددارند که بایستی به این علوم و اشیاء نگاهی دال و مدلول داشت چرا که در دل هر دال مدلول‌هایی نهفته و خفته است که این مدلول‌ها خود می‌تواند نوعی وجود ماهوی باشد؛ بنابراین اگرچه اگزیستانسیالیسم روشی فلسفی است چون خودِ ادبیات را وسیله‌ی بیان تفکرات فلسفی تلقی می‌کند اما به‌طور ناخودآگاه و یا خودآگاه و بر اساس تغییر زمان و مکان و زبان جامعه بی‌شک بر جریان‌های ادبی بعد از خود تأثیر قابل‌توجهی داشته است. می‌گویند ادبیات ازاین‌جهت با اگزیستانسیالیسم رابطه دارد که از امورِ انتزاعی اجتناب و احتراز می‌کند و به سمت امور ملموس و محسوس تمایل و گرایش دارد اما این مهم می‌تواند در نفس و فی نفسِ خودِ ادبیات و آن‌هم درجوانبی که ادبیات حالت و شکلی محاوره‌ای و عمومی دارد صدق کند چرا که اغلب زیرشاخه‌های ادبیات به‌مانند شعر، داستان و رمان درون‌مایه‌ای انتزاعی و تخیلی هم دارند لذا ادبیات را می‌توان درجهاتی عینی و درجوانبی دیگر انتزاعی برشمرد و اگر چنان باشد نظر صاحب‌نظران در موردِ غیر انتزاعی بودن ادبیات و رابطه‌ی آن با اصالتِ وجود می‌تواند درست باشد؛ بنابراین سابقه‌ی ادبیات به‌مثابه‌ی اگزیستانس ریشه در یونان باستان دارد ازاین‌رو که نویسندگانی همچون شاعران و نمایش‌نامه نویسان در یونان باستان به دیدگاه‌های فلسفی خود جامه‌ی

محاکات ادبی می‌پوشاندند و روی آوردن فیلسوفان اگزیستانسیالیسم به بیان ادبی خود منجر به آن گردید تا که پس از قرن‌ها، فلسفه با ادبیات پیوند بخورد و مرزِ بین این دو از بین برود و شاید خودِ جهانِ هم‌نشینی از دیگر عواملی بود که دموکراسی مفاهیم و واژگان را در میان رشته‌ها متداول ساخت تا این‌که با حضورِ علمِ میان‌رشته‌ای در دانشگاه‌ها این شیوه رنگ و لعاب دیگری را به خود گرفت و جامعه‌ی علمی از آن حالت انحصاری و ایستایی گام در حالتی گسترده و جامع‌الاطراف گذاشت و این روند تا بدآنجا پیش رفت که پرداختن به مضامین فلسفی درقالب و بافتِ ادبیات تصویر می‌شد و توجه عامه‌ی مردم را به این مکتب فلسفی جلب خود کرد و برای رهیابی و پیدایی رویکردهای این فلسفه به حوزه‌ی ادبیات افرادی به‌مانند **ژان پل سارتر، سیمون دو بوار، آلبرکامو، داستایوسکی و گابریل مارسل** نقش عمده و به سزایی داشتند چرا که با نگاشتن داستان و نمایشنامه و بیان عقاید فلسفی خود درقالب شخصیت‌های داستانی و نمایشی عملاً مفاهیم فلسفی را وارد حوزه‌ی ادبیات نمودند و تقریباً می‌توان گفت دوره‌ای از ادبیات فلسفی را در تاریخ بنا نهادند به بیانی صبغه‌ی زبان و صیغه‌ی رفتاری ادبیات را تغییر دادند و رنگ و لعاب و زبانی فلسفی را به آثار بخشیدند. اگرچه این مکتب ادبی که صبغه‌ای وجودی داشت بعداً از بین رفت اما بر تئاتر و ادبیات تأثیر به سزایی گذاشت و این تأثیر را می‌توان در نویسندگانی چون **ساموئل بکت و ژان ژید** مشاهده کرد و داستان‌های نیهیلیستی **داستایوسکی** نیز نمونه‌ی بارزی از این شیوه و روش است. درادبیات اگزیستانسیالیستی معمولاً می‌توان به مضامینی چون تشویش، حزن و اندوه، پوچی و بدبینی، تنهایی، انزوا، نومیدی و یأس، دلهره و احساس گناه ناشی از مسئولیت انتخاب اشاره نمود. درکل می‌توان ادبیات اگزیستانسیالیستی را ادبیاتی تراژدیک و غمناک دانست که شاید این احساس اندوه و غم ناشی از هراس انسان از افتادن در دامِ مرگ و نیستی باشد. ژان پل سارتر را می‌توان نماینده و نمونه‌ی بارز ادبیات اگزیستانسیالیستی برشمرد چرا که با نگاشتن آثاری چون «تهوع» دیوار، خانواده‌ی خوشبخت و ... توانست تفکرات فلسفی خود را درقالب داستان بیان کند و کتاب بیگانه‌ی آلبرکامو نیز نمودی از تفکرات اگزیستانسیالیستی را به سبک آبسوردیسم دربر دارد که البته این نوع آثار همان اگزیستانسی هستند که تفکر بشر را مهم‌ترین پارامتر فرآرونده می‌دانند. در ایران نیز این مکتب نقش‌هایی را بازی کرده که در کنار اندیشه‌های مارکسیستی می‌توان به اندیشه‌های وجودی نیز که یکی از تأثیرگذارترین اندیشه‌ها در حوزه‌ی ادبیات معاصر ایران بوده، اشاره نمود ازاین‌رو که، با حضور مکتب اگزیستانسیالیسم در ایران آثارِ این مکتب را می‌توان در آثار افرادی چون **صادق هدایت، جلال آل احمد و اهل فلسفه به‌مانند احمد فردید و شریعتی** و ... مشاهده نمود به‌طوری‌که خلاصه‌ی تأثیرگذاری این اندیشه‌ی وجودی بر ادبیات ما از سه جنبه قابل‌وارسی است: **یکی جنبه‌ی محتوایی است** که بسیاری از درون‌مایه‌های اصلی این اندیشه، مانند آزادی و دلهره درشعر سیمرغ از دکتر خانلری و تکرار و پوچی درشعر سیزیف از دکتر کدکنی و انسان‌مداری و مرگ‌اندیشی دراشعارِ شاملو قابل‌رؤیت است البته احمد شاملو در اشعارش به فلسفه‌ی عشق و دوری از یار هم با رویکردی اگزیستانسی می‌نگرد. **دوم جنبه‌ی نقد ادبی است** که مباحثی چون ادبیات متعهد (سارتر) و هرمنوتیک جدید (هایدگر) با اندیشه‌های فیلسوفان وجود پیوند می‌خورد و اصولاً فضای فکری – فرهنگی و حتی اعتقادی ایران با دیدگاه‌های این دو فیلسوف درجهاتی نیز کلاف می‌خورد و دلیل دیگر که مؤلفه‌های این مکتب را با ادبیاتِ ما عجین می‌سازد شاید همان اصالتِ وجودی باشد که درادبیات کلاسیک و تاریخ باستان ما به‌ویژه در فلسفه‌ی مانی و مزدک و آیین‌های باستانی و تئولوژی یافت می‌شود و این‌ها خود مسببی است تا که اصالتِ وجود ما با اصالتِ وجودِ غرب درجهاتی هم‌پوشانی و هم ذات پنداری داشته باشد چرا که اگزیستانسیالیسم مسیحی خود بیانگر و نشانگر این مدعا می‌تواند باشد **و سوم جنبه‌ی فرهنگِ پذیرش است.** پذیرش بدین معنا که ما با نوعی فرهنگ تأثیر و تأثر مواجه می‌شویم به‌طوری‌که پذیرش آثار ادبی در غرب شاید به خاطر همان نوعِ هم‌پوشانی و هم ذات پنداری موردقبول واقع می‌شود و اندیشه‌ی وجودی خیام با درون‌مایه‌هایی چون مرگ آگاهی، وانهادگی، سرخوشی و خوش باشی و درجهاتی اومانیسم و ... در غرب شناخته می‌شود و این روند سبب می‌گردد تا که رباعیات خیام به‌عنوان اثری که در آن شمه ورگه‌های پررنگ و آهنگی از اندیشه‌های وجودی یافت می‌شود موردتوجه و التفات مردم آن زمان قرار بگیرد.■



معرفی مجموعه داستان «غم‌های کوچک»

نویسنده «امین فقیری»؛ «سارا حسینی‌نسب»

«همیشه پشت یه بدبختی کوچیک بدبختی بزرگتری قایم شده.» ص ۱۱۴

می‌شود داستانی دو صفحه‌ای خواند که تنها چند دقیقه‌ی کوتاه زمان می‌برد و تا ساعتها درباره‌اش اندیشید و ذهن را سوار بر آن و لحظه‌ای کرد که داستان برایت ساخته است.

امین فقیری استاد خلق این لحظه‌هاست. او بلد است با زبانش ذهن خواننده را بازی بگیرد و ببردش به شهر و روستاهایی دور که خود سالهاست در آن زیسته و غم‌ها و شادی های کوچکشان را شاهد بوده است.

باری! میشود با مرگ گل‌بس دختر کوچک چوپان که بره‌هایش برایش مراسم ختم گرفتند بغض کرد و همراه دو برادر بی مادر که از بی‌مهری پدر تن به هجران دیار دادند و اسیر سرما و بی‌کسی شدند، گریست.

می‌شود با معلم روستا که از دلتنگی و غربت روز و شبش را گم کرده است هم‌دردی کرد و با زنی که سرمه به چشمان آبی‌اش می‌زند و هیچ به او نمی‌آید و به اجبار عروس شده است آه کشید و یا دل به دل پهلوان فقیر بی‌یال و کوپال داد که توجه هیچ روستاییی را به خود جلب نمی‌کند یا خط به خط مرور کرد پسرکی خوش‌ذوق را که نامه نوشتن آموخته و رنج‌هایش را بلد شده است در دل کلمه‌ها بریزید تا فشار روزگار و زندگی را دوام بیاورد و کدخدایی را دید سوار بر اسبش که دل‌تنگ رستم است و گویی خواندن شاهنامه دوای دردش.

یا دل سوزاند برای دبیر فیزیک که سیانور خورده و در انبار آزمایشگاه دراز به دراز افتاده است. جوانی بلند قد و رشید که مجبور شده «زندگی را طلاق دهد. چرا که افراد نالایقی ریاست او را داشتند و به انواع وسایل تحقیرش می‌کردند.»

یا متأسف شد برای نگاه تازه عروسی که با چشمان معلم روستا بازی می‌کرد از پشت پنجره و «معلم هیچ محبتی نسبت به او در مغزش رشد نمی‌کرد جز این که او زندگیست و سعی می‌کند با خنده‌اش غم تنهایی معلم را بزداید؛»

« او مرا شکفته می‌خواهد به مثل روح کودک خودش. اما من چگونه نپژمرم که همه پژمرده‌اند. دنیا پژمرده است.» آنجا که غیبت تازه عروس طولانی می‌شود و معلم چشم انتظار پشت پنجره می‌ایستد و از روزی که برف می‌زند خبری از تازه عروس نیست. فراش مدرسه می‌گوید: «می‌گویند پری‌گل روز برفی به شما اشاره کرده. به شما برف پرونده.»

و معلم چند صباحی پنجره را طلاق می‌دهد. «دیگر گلی روی پشت بام نمیروید. زندگی فرار کرده است. اما در عوض مرگ هست که انگار همه چیز هست.»

پری‌گل قربانی جهل و تعصب اهالی روستا می‌شود و معلم چند صباحی پنجره را طلاق می‌دهد.

وای از معصومه معصومه که عزت نفس کودکانه‌اش اجازهٔ ابراز گرسنگی را به او نمی‌دهد و در پاسخ سوال معلم که از رنگ و روی زرد و بی‌حالی همیشگی‌اش می‌پرسد دخترک می‌گوید «سردم است.» و معلم نمی‌داند «دست نازک بدبختی را کجای ذهن رنجورش پنهان کند.»



یا قصه‌ی ربابه که عشق اوس‌عباس لانه کرده در دلش و با مرگ اوس عباس خانه تبدیل به قبرستان می‌شود.

«آفتاب مثل موریانه سایه‌ها را می‌جوید.»

چه‌طور می‌شود قصه ناصر را خواند و از عشق تفسیری دیگر نکرد. عشقی که «ناصر را به مرحله‌ای رسانده که با آب هم دوست شده است. با نسیم. با درخت، با گنجشکان بی‌قرار.»

و معشوقی که حالا خوب میداند «نبودنش دلیل نیستی نیست.» عشقی که ناصر را نمی‌تواند از آن خود کند. چرا که «روح ناصر گسترده است بر بسیط زمین. هیچ‌کس نمی‌تواند چنین پدیده‌ای را اسیر خود کند. ناصر می‌گریزد. بیشتر از خویشتن خویش. می‌خواهد از قالب خود بدر آید. حجاب ظاهری را بشکند و دور بریزد.»

خاطرخواهیی که مانند گل در باد است. گلی که در برابر زمزمه‌ی باد توان ایستادگی ندارد. به گمانم با خواندن هر کدام از داستان‌های این مجموعه به خود می‌گوییم: چه کسی میداند کدام غم کوچک است و کدامشان بزرگ. گویی آدم بودن خود مظهر تمام رنج‌هاست. کوچک و بزرگش چندان فرقی نمی‌کند. پنداری داستان می‌تواند خود زندگی باشد با شخصیت‌هایی مشابه و نام‌هایی متفاوت. و خسران نخواندن داستان‌ها زیستنی کوتاه است بی‌اینکه زندگی‌های دیگر را زیسته باشی.■



معرفی رمان «سومین پلیس»

نویسنده « فلن اوبراین»؛ مترجم « پیمان خاکسار »؛ «آرزو معظمی»

رمان «سـومین پلیس» یکی از عجیب‌ترین و خلاقانه‌ترین داستان‌هایی است که تابه‌حال نوشته شده‌است. این کتاب از همان مقدمۀ مترجم، خواننده را کنجکاو و علاقه‌مند به خولندن می‌کند و می‌توانم با اطمینان بگویم که موقع خواندن آن درعین‌حال که بسیار شگفت‌زده می‌شوید، بسیار هم می‌خندید.

داستان «سومین پلیس» از زبان مردی بی‌نام روایت می‌شود که پدر و مادرش را در دوران کودکی از دست داده و تا سن بیست‌سالگی در مدرسۀ خاصی نگهداری می‌شده‌است. جان دیونی که تا رسیدن راوی به سن قانونی مسئول نگهداری از مزرعه و پیاله‌فروشی مادر و پدر او بوده، بعد از بازگشت راوی نیز حاضر به ترک خانه نیست و همچنان که خود را مالک همه‌چیز می‌داند، زحمت چندانی نمی‌کشد و مدام از نبودن پول شکایت دارد.

راوی، با آن‌که متوجه دروغ‌های دیونی است، ترجیح می‌دهد وقتش را صرف مطالعه و نوشتن کند و علاقه‌ای به مداخله در امور دنیای بیرون ندارد، اما دیونیِ طمع‌کار که عاشق دختری شده برای رسیدن به پول بیشتر، راوی را متقاعد می‌کند که پدر دختر، مترز پیر، را بکشند و ثروتش را تصاحب کنند.

روایت درواقع از کشتن مترز شروع می‌شود. بعد از قتل او، راوی به‌دنبال صندوق پول پیرمرد می‌گردد، ولی دیونی از محل آن چیزی نمی‌گوید. پس از مدتی که دیونی محل را لو می‌دهد، راوی به‌سراغ صندوق می‌رود، اما در همین نقطه ناگهان وارد دنیایی عجیب و هذیانی می‌شود. در این دنیای فراواقعی او با یک ایستگاه پلیس مواجه می‌شود که دو پلیس عجیب در آن حضور دارند. آن‌ها دربارۀ موضوعاتی به‌ظاهر فلسفی اما درواقع بی‌معنا صحبت می‌کنند: مثل رابطۀ انسان و دوچرخه، ناپایداری واقعیت و مفاهیمی دیگر که هم عجیب‌اند و هم طنزآمیز.

از سوی دیگر، راوی شیفتۀ فیلسوفی خیالی به نام دوسلبی است که در دوران مدرسه با افکارش آشنا شده. نظریات دوسلبی، که در قالب پاورقی‌هایی با منابع و بحث‌های خیالی ارائه می‌شوند، درعین‌حال که عمیق و منطقی به‌نظر می‌رسند، بی‌معنا و گاه حتی خنده‌دارند.

اتفاقات پس از قتل پیرمرد، دلایل و چگونگی ورود راوی به این جهان سوررئال و ماجراهایی که در آنجا با آن روبه‌رو می‌شود، داستانی بسیار خواندنی و تأمل‌برانگیز ساخته‌اند؛ داستانی که در بسیاری از لحظات، درکنار طنز پست‌مدرن، این پرسش را در ذهن خواننده ایجاد می‌کند که نویسنده چطور توانسته چنین جهان خیالی‌ای را با این‌همه جزئیات دقیق خلق و توصیف کند؟

پایان رمان نیز از به‌یادماندنی‌ترین پایان‌ها در ادبیات است؛ پایانی که شکل تازه‌ای به تمام داستان می‌دهد و خواننده را شگفت‌زده می‌کند.

قطعه‌ای از کتاب

«گروهبان گفت: «مایکل گیلانی نمونۀ انسانیه که از اصل نظریۀ اتمی آسیب دیده. شاخ درمی‌آری اگه بهت بگم که تقریباً نیمی از وجودش دوچرخه‌ست.»

گفتم: «کاملاً متعجب شدم.»

گروهبان گفت: «با یک حساب سرانگشتی می‌شه گفت که مایکل گیلانی الآن نزدیک شصت سالشه. اگه این‌طور باشه، اون حدود سی و پنج سال از عمرش رو سوار دوچرخه توی حاشیۀ سنگی جاده‌ها رکاب زده. از تپه‌ها بالا و پایین رفته و توی چلۀ زمستون لیز خورده و افتاده ته چاله‌های عمیق کنار جاده. اون همیشه و در هر ساعتی سوار بر دوچرخه‌شه یا داره به جایی می‌ره یا داره از جایی برمی‌گرده. اگه هر دوشنبه یکی دوچرخه‌ش رو نمی‌دزدید تا حالا نصف راه رو رفته بود.»

«نصف راه کجا رو؟»

گروهبان گفت: «نصف راه تبدیل شدن به یه دوچرخه.»

گفتم: «حرف‌هایی که می‌زنین به‌طور قطع زیادی عالمانه هستن، چون که من حتی یک کلمه‌ش رو هم متوجه نمی‌شم.»

گروهبان گفت:«وقتی بچه بودی، درس اتم نخوندی؟» و نگاهی به چهرۀ من انداخت که پرسش و شگفتی در آن موج می‌زد.

جواب دادم:«نه.»

گفت: «این یه خیانت در امانت به تمام معناست، ولی بااین‌حال من برات قضیه رو باز می‌کنم. هرچیزی از ذرات ریزی از جنس خودش تشکیل شده و اون‌ها در دایره‌ها و قوس‌ها و بخش‌ها و چه می‌دونم، بی‌شمار اشکال هندسی متحدالمرکز درحال پروازن. این‌قدر زیاد هستن که نمی‌شه

تعدادشون رو گفت. همیشه درحال حرکت هستن و خستگی سرشون نمی‌شه و همیشه مشغول چرخیدنن. به این‌طرف و اون‌طرف پرتاب می‌شن و برمی‌گردن. اسم این آقایون کوچولو اتم هست. حواست به من هست؟»

«بله.»

«به شوخ‌وشنگی و سرزندگی بیست تا لپرکان هستن، وقتی که دارن روی یه سنگ قبر، ژیگ می‌رقصن.»

جو زمزمه کرد: «چه تصویر زیبایی!»

گروهبان گفت: «حالا یه گوسفند رو در نظر بگیر. یه گوسفند مگه چیه به‌جز میلیون‌ها ذرهٔ کوچک از گوسفندبودگی که درون گوسفند درهم و برهم مشغول چرخشن؟ به‌جز این چی می‌تونه باشه؟»

توضیح دادم: «اگه این‌طور باشه که زبون‌بسته سرگیجه می‌گیره، خصوصاً اگه این چرخش توی سرش هم در جریان باشه.»

گرهبان نگاهی به من کرد، از آن نگاه‌های «نمی‌توانم و به من دست نزن.» به‌تندی گفت: «حرفی که الآن زدی مصداق پرت‌وپلاست، چون که رشته‌های عصبی و خودِ کلهٔ گوسفند بر همان مبنا درحال چرخش هستن و می‌تونی چرخش‌ها روبه هم ساده کنی. به همین راحتی، مثل ساده کردن یه کسر وقتی که هم بالا و هم پایین خط کسری مضرب پنج داشته باشی.»

گفتم: «راستش رو بخواین به اینش فکر نکرده بودم.»

فلن اوبراین نویسندهٔ ایرلندی که نام اصلی‌اش برایان اونولان است، در سال ۱۹۱۱ در شهر استرابین، که درحال حاضر در ایرلند شمالی است، به دنیا آمد و در سال ۱۹۶۶ در دوبلین از دنیا رفت. پدرش مایکل اونولان کارمند ادارهٔ مالیات و گمرک بود و به‌دلیل شغلش همواره در سفر به انگلستان، اسکاتلند و ایرلند بود. مادر فلن اوبراین، که اگنس نام داشت، زنی ایرلندی‌تبار و کاتولیک بود که نقش مهمی در تربیت فرهنگی و زبانی فرزندان داشت. فلن اوبراین یکی از دوازده فرزند خانوادهٔ اونولان بود. او در این فضای شلوغ و پرهیاهوی خانوادگی بزرگ شد و از همان کودکی به دو زبان انگلیسی و گالیکی ایرلندی تسلط داشت.

فلن تحصیلات متوسطه‌اش را در مدارس مختلف گذراند و پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه دوبلین وارد کار دولتی شد و سال‌ها به‌عنوان کارمند در وزارتخانه‌ها کار کرد. این شغل اداری هم باعث شد که او استقلال مالی نسبی داشته باشد و هم طنزهای تلخی دربارهٔ بوروکراسی بنویسد.

فلن اوبراین بعد از مرگ پدرش در سال ۱۹۳۷ مسئولیت مالی مادر، خواهران و برادران کوچکش را برعهده گرفت و هر ماه بخشی از درآمدش را برای مادر می‌فرستاد.

برخی از منابع غیر رسمی از رابطهٔ او با زنی به نام «اولین مک دانل» صحبت کرده‌اند و حتی حدس‌هایی دربارهٔ ازدواج پنهانی آن‌ها زده شده، اما هیچ سند رسمی یا تأیید خانوادگی‌ای مبنی بر ازدواج او در دست نیست و در تمام منابع معتبر به‌عنوان مردی مجرد شناخته می‌شود.

فلن از همان سال‌های تحصیلش در دانشگاه، عضو بسیار فعال و جنجالی انجمن ادبی-تاریخی دانشگاه بود و در مجلهٔ دانشجویان مقاله می‌نوشت.

اوبراین از میانهٔ زندگی‌اش به الکل روی آورد و همین مشکل باعث مرگ زودهنگامش در سن ۵۴سالگی شد.

فلن در سال ۱۹۳۹ اولین رمانش را به نام «دو پرنده درحال شنا» (At swim-two birds) که ترکیبی از داستان‌های عامیانه و اسطوره‌ها و افسانه‌های ایرلندی بود و بازی‌های زبانی طنزآمیزی در آن‌ها به کار برده بود منتشر کرد که موردستایش بسیاری ازجمله، جیمز جویس و ساموئل بکت قرار گرفت. او بعد از نوشتن چند داستان بلند دیگر، رمان «سومین پلیس» را نوشت که بعد از مرگش در سال ۱۹۶۷ به چاپ رسید. اوبراین در کنار رمان‌نویسی، بیش از ۲۰ سال، ستون طنزآمیز و دوزبانه‌ای در روزنامهٔ Irish Times داشت که پر بود از انواع کنایه‌های اجتماعی و شوخی‌های زبانی. او در این روزنامه مقلاه‌هایش را با نام مستعار «مایلز ناگ کوپالین» می‌نوشت.

گرچه فلن اوبراین در زمان خودش به‌اندازهٔ جویس و بکت شناخته نشد، اما امروزه درکنار آن‌ها به‌عنوان یکی از غول‌های ادبیات مدرن ایرلند شناخته می‌شود، تاجایی‌که به این سه نویسنده «تثلیث مقدس» می‌گویند.

رمان‌های اوبراین به‌عنوان پلی میان مدرنیسم و پسامدرنیسم شناخته شده‌است و از میان کتاب‌هایش به‌جز رمان حاضر، کتاب «نکونال» او به فارسی ترجمه شده‌است.

رمان «سومین پلیس» توسط پیمان خاکسار ترجمه شده و نشر چشمه در سال ۱۴۰۳ آن را به چاپ نهم رسانده‌است.

خواندن این رمان را به همهٔ دوستان پیشنهاد می‌کنم.



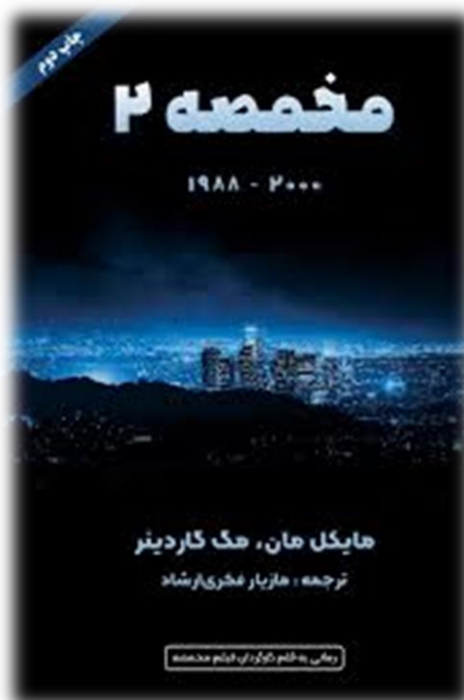


معرفی کتاب «مخمصه ۲»

نویسنده«مایکل مان، مگ گاردینر »؛ مترجم « مازیار فکری ارشاد »؛ «لیلا آدینه»

نشر یادآرمیتا؛ موضوع: داستانهای آمریکایی قرن ۲۱م
گزیده ای از کتاب: «فلسفهٔ زندگی نیل، رها کردن همه چیز در لحظهٔ احساس خطر بود.»

معرفی: اگر اهل سینما باشید، احتمالاً فیلم مخمصه ساختهٔ مایکل مان را دیده اید؛ فیلمی نفس گیر با نبرد ذهنی و فیزیکی میان دو شخصیت اصلی.
حالا این داستان در قالب یک رمان در اختیار دوستداران کتاب قرار گرفته و کلمات جای تصویر را گرفته .کتاب که به شکل هوشمندانه دو مسیر زمانی را با هم ترکیب کرده است. گذشتهٔ شخصیت ها و آیندهٔ آنها بعد از وقایع فیلم، این روایت دوپاره، تجربه های نو برای مخاطبانی است که به داستانهای پرکشش علاقه دارند.
مازیار فکری ارشاد، منتقد سینما، این بار نقش مترجم را بر عهده گرفته و ترجمه هایش نه تنها خشک و کتابی نیست، بلکه روان و تصویری است؛ طوری که تمام لحظه ها و صحنه ها را در ذهن می توان دید.
رمان، هویتی مستقل دارد. حتی اگر فیلم را ندیده باشید، داستان همچنان جذابیت و انسجام خود را حفظ کرده است. با خلق فضاهایی از شیکاگو و مکزیک گرفته تا لس آنجلس، دنیایی پرتنش و پر اضطراب ساخته شده که دل کندن از آن سخت است
این کتاب، برای علاقمندان به رمانهای جنایی و سینمایی، فرصتی است برای تعمق در دنیایی فراتر از سطحی بودن. ترجمهٔ روان، جذاب و همراه با جزئیات، مازیار فکری ارشاد آن را به یکی از رمانهای شاخص سالهای اخیرتبدیل کرده است؛ رمانی که جایش در کتابخانهٔ هر خوانندهٔ علاقمند به داستانهای پرتنش خالی است.
در اینجا یادی کنیم از خاطره مازیار فکری ارشاد مترجم کتاب زمانی که آقای فکری ارشاد نسخه‌ای از کتاب «مخمصه ۲» را برای دریافت مجوز به وزارت فرهنگ و ارشاد ارسال می‌کنند، مدتی می‌گذرد اما خبری از نتیجه نمی‌شود.
ایشان با آن نهاد تماس می‌گیرند و در پاسخ، با یک سوال ساده روبه‌رو می‌شوند: «پس مخمصه ۱ کجاست؟!»
هرچقدر توضیح می‌دهند که «مخمصه ۲» عنوانی مستقل است و جلد اولی وجود ندارد، اما ذهن پیگیر دوستان همچنان درگیر پیدا کردن «مخمصه ۱» بوده!
بالاخره با کلی توضیح، سوءتفاهم برطرف می‌شود و همه متوجه می‌شوند که «مخمصه ۲» فقط یک اسم خاص است نه ادامهٔ داستانی قبلی. ■



معرفی کتاب «راز شکرگزاری»

نویسنده «راندا برن‌زاده»؛ «نازیلا خوشنود»



راندا برن زاده ۱۹۴۵ نویسنده و تهیه کننده استرالیایی است. برن بیشتر برای نگارش سری کتاب‌های راز شناخته می‌شود. وی در سال ۲۰۰۷ از سوی مجله تایم به عنوان ۱۰۰ نفر تاثیرگذار در دنیا معرفی شد. او بعد از گذراندن دوره‌ای سخت در زندگی اش وفروپاشی وضعیت مالی و اقتصادی کتابی را از دخترش هدیه می‌گیرد. مطالعه کردن این کتاب که توسط والاس واتلز به نام علم پولدار شدن نوشته شده بود بر مبانی فکری راندا برن تاثیر بسزایی داشت و بینش جدیدی را به اوداد به طوری که زندگی این زنِ سخت کوش را زیر و رو کرد. راندا برن زنی که زمانی به همراه دختر خود در بدترین شرایط اقتصادی زندگی می‌کرد ، حالا با استفاده از این آموزه‌ها توانسته بود تبدیل به یکی از ۱۰۰ فرد تاثیرگذار دنیا شود.اینک به معرفی کتاب معجزه شکرگزاری می‌پردازیم:

یک کلمه همه چیز را تغییر می‌دهد...

بیش از ۲۰ قرن، همه ی کسانی که متون مقدس را می خوانده اند، آن را عرفانی و گیج کننده دانسته و به عبارتی درک درستی از مفهوم آن به دست نیاورده‌اند. فقط تعداد محدودی از مردم در طول تاریخ فهمیده‌اند که کلمات معما هستند و زمانی که شما بتوانید این معما را حل کنید دنیای جدیدی از شگفتی و رمز وراز آسمانی به روی شما باز خواهد شد. در واقع شکر و سپاس سه مرحله دارد اول شکرگزاری قلبی، یعنی تفکر درباره نعمت و خشنودی از آن .دوم شکرگزاری زبانی که ثنا گویی از نعمت دهنده اصلی و تشکر از واسطه فیض است و سوم شکرگزاری اعضا و جوارح یعنی قدردانی در برابر نعمت که در اصل همان شکرگزاری عملیست و پایگاهی خاص دارد. برن در این کتاب به زیبایی، کلمات و جادوی آنها را در کنار هم آراسته است و هر آدمی با هر بینشی می‌تواند به راحتی در اوج این کلمات غرق شود و به دنیایی پر از آرامش و آسایش راه یابد، اگر خود بخواهد.

پاره‌ای از نوشته کتاب:

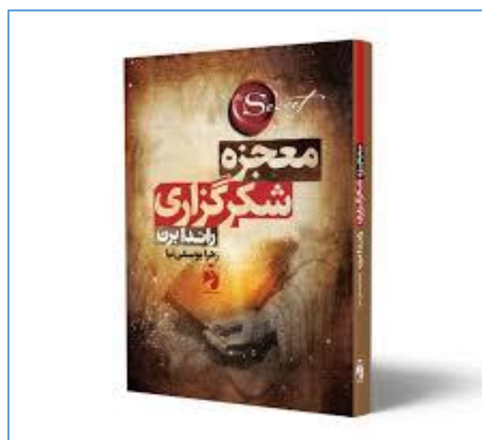
هر روز منحصر به فرد است. هیچ روزی مثل روز دیگر نیست. رویدادهای خوبی که در هر روز رخ می‌دهد، مدام متفاوت و متغیر می‌شوند بنابراین وقتی که با شمردن مواهب دیروز اعجاز را به خاطر بیاوریم، هرچند بار هم این کار را انجام دهیم، هر بار نتیجه متفاوت خواهد بود راحت‌ترین روش برای به یاد آوردن مواهب دیروز، این است که از آغاز روز وقتی بیدار می‌شویم شروع کنیم. روز را در ذهنمان مرور کنیم وقایع عمده صبح ،ظهر و شب را به خاطر بیاوریم.

به یاد آوردن این مواهب و برکاتِ دیروز راحت و بی‌دردسر است . ظاهراً دیروز را در نظر می‌آوریم ، اما در حین این کار، برکات به سطح ذهنمان می‌آید .می‌توانیم این تمرین معجزه آسا را با مطرح کردن این پرسش شروع کنیم، دیروز چه اتفاق خوبی افتاد؟

ذهن ما فوری به دنبال جواب می‌گردد.

خبری خوش دریافت کردیم؟ کسی از ما تعریفی کرد؟ مشکلی را حل و فصل کردیم؟ این‌ها می‌تواند مواردی پیش و پا افتاده یا مهم باشند چون اندازه ی مواهب مهم نیست بلکه باید ببینیم چند موهبت می‌یابیم و برای هر یک چقدر احساس شکرگزاری می‌کنیم...

کتاب معجزه شکرگزاری نوشته راندا برن که بیش از ۳۰ ناشر این کتاب را منتشر کرده‌اند در اختیار عموم قرار دارد. جزئیات: سال انتشار:۲۰۱۲، تعداد صفحه: ۱۲۸، قطع: رقعی



مثل و تمثیل‌های ایرانی «زمین لرزه»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»



فرهنگ‌های مختلف نگاه‌های گوناگونی به پدیده زمین لرزه دارند. در اسطوره‌های شمالی، زمین لرزه را ناشی از خشم" لوکی "(خدای شر و جنگ) می‌دانند و پس از آنکه لوکی،" بالدر"(خدای زیبایی و روشنایی) را کشت، با زندانی شدن در یک غار تنبیه شد. در این غار ماری سمی بالای سرش قرار داشت که قطره قطره زهر بر او می‌ریخت." سایجن "(زن لوکی) با ظرفی برای گرفتن زهر کنار او ایستاده، اما هیچ وقت نمی‌تواند ظرف زهر را که بر صورت لوکی می‌ریزد خالی کند. لوکی سرش را به این سو و آن سو پرتاب می‌کند و به دیواره های غار می زند که در نتیجه این برخوردها زمین لرزه ایجاد می‌شود. در اسطوره شناسی یونان" پوزایدن " مسبب و خدای زمین لرزه است. وقتی که ناراحت می‌شود با عصایش بر زمین می‌کوبد و باعث زمین لرزه و دیگر فجایع می‌شود، همچنین برای تنبیه انسان‌ها و انتقام از آنها زمین را می‌لرزاند.

در اسطوره‌های ژاپن یک گربه ماهی غول پیکر به نام "نامازو "مسبب زمین لرزه است. نامازو زیر زمین میان گل و لای زندگی می‌کند و خدایی به نام" کاشیما" با قرار دادن سنگ بزرگی بر روی این ماهی، او را کنترل کرده است اما زمانی که سنگ از دست کاشیما می‌افتد، نامازو به بالا می‌پرد و با ضربه خود باعث زلزله‌های مهیب می‌شود. در باور ایرانیان، کره زمین روی شاخ گاوی نهاده شده و گاو بر پشت نهنگی است. وقتی پشه‌ای روی بدن گاو بنشیند، گاو برای راندن پشه خود را تکان می‌دهد و در این هنگام است که زمین می‌جنبد. و این گاو هرگاه که خسته می‌شود برای رفع خستگی زمین را جابجا می‌کند و آن را روی شاخ دیگر خود منتقل می‌کند. خود این گاو روی ماهی سوار شده است و منشا زلزله را همان جابجایی گاو می‌دانند. و هنگامی که زلزله می‌آید، اعتقاد دارند گاوی که زمین را در هوا نگه داشته است، سر خود را تکان داده است.

مردم لرستان می‌گویند علی علیه السلام وقتی در یکی از جنگ‌ها نیزه‌اش را به سوی دشمن پرتاب کرد، نیزه از تن دشمن گذشت، به زمین فرو رفت، از زمین گذشت و در کتف گاوی که زمین را بر شاخ دارد فرو نشست. هنوز هم گاو از آن زخم آزار می‌برد و هر وقت که مگس برزخمش می‌نشیند رای رماندن آن تنش را تکان می‌دهد و زمین لرزه پدیدار می‌شود. شاهرودی‌ها نیز معتقدند زمین هفت طبقه است و در هر طبقه گروهی از مردم زندگی می‌کنند. گاهی اوقات که معصیت روی زمین زیاد می‌شود، زمین از ترس خدا به لرزه درمی آید.

نشانه های زمین لرزه

اگر مادیان و اسب یا چهارپایانی دیگر بی دلیل رم کنند و شیهه و نعره بکشند دلیل بر وقوع زلزله است. نیز اگر گاو، گوسفند، سگ یا اسب بی‌جهت سر و صدا بکنند، به احتمال زلزله خواهد آمد. تبریزی‌ها معتقدند نصف شب اگر سگ‌ها پارس کنند و کلاغ‌ها قارقار کنند نشانه آمدن زلزله است. قدقد بی‌دلیل مرغ خبر از وقوع زلزله می‌دهد. و اگر کلاغ در نیمه شب قارقار کند، زلزله می‌شود. اگر در فصل زمستان هوا خیلی گرم شده و موجب شود درختان شکوفه دهند، گویند احتمال آمدن زلزله است. گویند چون شیراز روی دریا ساخته شده و روی آب قرار گرفته زیاد زمین لرزه می‌آید.

زلزله و برکت

اگر هنگام زمین لرزه کسی دو دست خود را به نیت برآورده شدن آرزویی بر زمین بگذارد آرزوی او برآورده می‌شود و اگر هنگام زمین لرزه کسی به نیت برکت خرمن مشتی خاک از زمین بردارد و در کیسه ای ذخیره کند و هنگام برداشت خرمن به خرمن جا ببرد، خرمن برکت می‌یابد و فراوان می‌شود. وقتی زلزله خفیفی بیاید در همان هنگام یک نفر با شتاب به طرف گونی آرد یا چیز دیگری که نزدیکش باشد می‌دود و در حالی که به روی آنها می‌زند و می‌گوید برکت، برکت و عقیده دارند با آن عمل برکت به آن خانه خواهد آمد. هنگام زلزله و طوفان شدید فرزند بزرگ خانواده ملاقه چوبی را روی ستون خانه می‌بندد تا طوفان بند بیاید.

خواب دیدن زلزله

اگر بیند زلزله بود و زمین می جنبید دلیل که مردم آن دیار را از پادشاه رنج و بلا رسد به قدر جنبیدن زمین و بعضی از معبران گویند اگر بیند زمین می‌جنبید، دلیل است که آفت به مردم رسد و بیماری بود در آن دیار. اگر بیند که زمین برگردید و جانب زیر سوی بالا شد، دلیل که فتنه و بلای عظیم به اهل آن ولایت رسد. ابراهیم کرمانی گوید:" اگر بیند زمین آهسته بجنبید و یک جانب فرو رفت و یک جانب به حال خود باقی بماند، دلیل که پادشاهی به آن زمین آید و اهل آن دیار را عذاب کند و مال ایشان را به تاراج برد." ■

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران از دکتر حسن ذوالفقاری



داسـتـان

داستان «زودپز»؛ «سیما مرعشی»

داستان «ارثیهٔ ادبی»؛ «مهدی تاجی»

داستان «منفور اجتماع»؛ «محمود کلاتی»

داستان «قرص ماه»؛ «امیرکیوان صمدی»

داستان «ملاقات با دراکولا» ؛ «علی پاینده»

داستان «محاکمه کلاغ ها»؛ «مهشید رضایی»

داستان «داستان نیمه شب »؛ «زینب رضایتی»

داستان «اقیانوس ممنوعه»؛ «گلبرگ فیروزی»

داستان «نجوای بادگیر »؛ «امیرکیوان صمدی»

داستان «یک قتل نه‌چندان تمیز»؛ «لیلا راعی»

داستان «اولین تجربه کاری» ؛ «معصومه بابایی»

داستان «چهل سالگی متفاوت»؛ «ستاره عزیزی»

داستان «تنهاترین نهنگ جهان»؛ «متینا سلیمانی»

داستان «شاشو غریبهٔ بزرگ»؛ «سیدجواد طباطبائی»

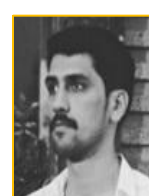
داستان «در جستجوی خوشبختی» ؛ «سینا صداقت کیش»

داستان «کلیددور نمی‌خواد قفل باز کند »؛ «آذر بنی اسدی»

داستان «شجاعانه ترین و پر امیدترین لبخندها»؛ «حمید نیسی»

داستان «وقتی تو مردی همه چیز تموم شد»؛ «امیرحسین قربانی»

داستان «آقای الف ابراهیمی ،پیاز ، شترمرغ و...»؛ «سیدمهدی نجفی»



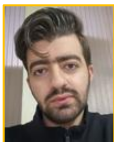












داستان کوتاه «وقتی تو مردی همه‌چیز تموم شد»

نویسنده «امیرحسین قربانی»

صدای زنگ در خانه مینا را از جا پراند . روحش در عرض صدم ثانیه از باغ‌های گیلاس والیان به اتاق خوابش احضار شد. با کلافگی خواست خودش را از تخت بکند اما نشدنی بود . سه ثانیه معکوس شمرد بلکه بتواند دو کیلو چربی موجود در سرش را گول بزند اما نه… زیر لب گفت : (همه چیز وقتی شروع شد که تو مردی .) صدایی خفه در مغزش گفت: (شاید هم همه چیز وقتی تمام شد که تو مردی.) تلوتلو خوران در حالیکه گیس‌های بلندش جلوی چشمانش را گرفته بود به آیفون رسید. یادش افتاد که سورنا همیشه می‌گفت: (بگو درب‌بازکنِ تصویری! آیفون چیه!؟) و او هم در دم گفته‌بود: (چشم.) و توی دلش پوزخند زده بود. خودش بود . جمله آخر را ناخودآگاه تکرار کرد: (همه چیز وقتی تموم شد که تو مردی.) خواست دستش را به سمت دکمه‌ی اوپن دراز کند که ناخنش دو نیم شد و سوزش و درد مرموزی تا ریشه-های مغزش پیش‌رفت. احساس کرد اختیار انگشتش، دست خودش نیست همانطور که دوازده سال قبل هم در آن روز برفی تو کافه‌ی موسیو در آن بن‌بست اختیار عقلش را از دست داده بود . ناگهان با صدای بلند و خشن آیفون دوباره به خودش آمد . با اکراه برداشت و گفت: (بله؟)

-سلام…. .

-بگو … خجالت نمیکشی هر روز هر روز پا میشی میای؟!

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-خط به نام آقاجون بود . الانم نیست . مسدود شده. کارتو بگو!

-موسیو گفت بهت بگم یه سر بیای کافه. اصلا رک بگم… نمی-خوای برگردی؟! سه ماه تبعید برای تنبیه کردن یه آدم بس نیست؟

-چی! آدم؟ اونم تو!

مینا گوشی آیفون را بی‌هوا روی هوا رها کرد و به سمت توالت رفت. هرچه را که از دیشب خورده بود به همراه نیم لیتر مایعی اسیدی در گودال چاه خالی کرد. وقتی مطمئن شد که تمام مغزش را بالا آورده با احوالی طوفانی خودش را روی کاناپه پرتاب کرد و سرش را توی بالشتکِ کنارش فرو کرد. بوی عطرِ تنِ سورنا را می‌داد. عادت داشت شبها آن را بغل کند و بخوابد. پرده‌ی سیاهِ جلوی چشمانش آرام‌آرام محو شد و روزی را به یاد آورد که سورنا با عجله به او زنگ زده بود و نفس‌نفس زنان گفته‌بود: (مینا… فیلمِ‌کوتاهمون تو جشنواره، سوم شده… .) سورنا ذوق مرگ بود اما مینا عین تکه‌ای سنگِ سرد ، همیشه یا صفر بود یا صد . در نظرش بهتر بود یا نفرِ اول باشد یا فاحشه‌ای معروف! در تمام این سالها به این فکر کرده بود که سورنا برایش هیچ است. نه اول است و نه آخر ؛ مثل کودکی که هر ثانیه نیازمندِ مواظبت باشد در آن میان برای خودش تاتی تاتی می‌کرد. مثل یک صفحه‌ی سفید . پس خودنویس‌اش را برداشته بود و دادخواست طلاق نوشته بود اما به وقت امضا کردن انگاری همکلاسی دومِ دبستانش در نیمکتی چوبی و تنگ ناگهان دستش را خط زده بود . حس و حالِ پشتِ کنکور ماندن را داشت ؛ روی اره نشسته بود و نه راه پس داشت و نه راه پیش. ناگهان احساس کرد یکی از دندانه‌های تیز و آبدیده‌ی آن اره‌ی کذایی در قلبش فرو رفت. ناچار چمدانی برداشت و تمام بند و بساطش را تا ساعت سه عصر همان روز در آن چمدانِ زهوار در رفته‌ی سربی رنگ چپاند، صدایی در سرش گفت: (رفتن یا ماندن؛ مسئله این است.) و بعد خودش به خودش جواب داد : (شاید اصلا مسئله این نباشه!) و درجا شروع کرد به فحش دادن به طایفه پدری و قبل از آن و تا چند نسل به عقب در زمان تاخت و چند ثانیه بعد خجالت زده و مردد با دل‌آشوبه و معده‌ای همچون جیبش خالی و حس ناشی از خونریزی در اثر گیر کردن روی آن سلاحِ سرد، چمدان به دست به سمت در خروجی خانه گریخت گویی شبحی به دنبالش باشد . سه روزِ تمام بود که باران می‌آمد اما او بی‌خبر بود . عطر خاک نمناک حسی نیمه تاریک را در اتاق وجودش روشن کرد اما مینا؛ چراغی آویزان و نیم سوز بود و دائم پت‌پت می‌کرد. با گام هایی محکم‌تر خودش را به جوی پر از آب حاشیه‌ی خیابان رساند . احساس کرد چمدانش زیادی سنگین است پس آنرا رها کرد و همچون کیسه برنجی پنجاه کیلویی روی زمین پس افتاد . لم دادن آن چمدان لعنتی در کف خیابان شبیه ولو شدن‌های سورنا و خواب‌های بی سر وته و افسردگی و قرص‌ها و سردی‌هایش در این هفت سال گذشته بود . حس کرد این همان سورنا است پس به جان آن افتاد . با حرصی وحشتناک زیپش را باز کرد و تمام کتابها و دفترچه‌ها و دستنوشته‌هایش را که در دل آن بود برداشت و به جوب پرتاب کرد . از قسمت پایین چمدان که مثل پاهای سورنا بود ، ساز دهنی را به یک ضرب کند و به آب انداخت . بلند

مثل کودکی که هر ثانیه نیازمندِ مواظبت باشد در آن میان برای خودش تاتی تاتی می‌کرد. مثل یک صفحه‌ی سفید. پس خودنویس‌اش را برداشته بود و دادخواست طلاق نوشته بود.

شد و در حالی که اشک هایش حجمِ آبِ جوی‌های محله‌ی تجریش را زیاد تر می‌کرد با یک لگد هرچه بود و نبود را به آب هدیه داد.

حالا بهتر و راحت‌تر نفس می‌کشید . زیاد به این حس عجیب و رهایی بخش عادت نداشت . بعد از یک عمر دویدن به دنبال صفر و یا صد ، سیگاری روشن کرد تا به تعادل برسد . بدون فکر و خیال و البته سبک؛ مثل وانتی که بارش را خالی کرده باشند به خانه برگشت . اینبار حواسش بود تا در جایی که احتمال شنیدن عطر سورنا است دراز نکشد اما چون از چالش و درگیرِ چیزی بودن لذت می‌برد باز هم بالشتک سورنا را بغل کرد ولی این کیسه‌ی پارچه‌ای که از پر خروس پر شده بود همانی نبود که انتظار داشت؛ انگار که از سفید شویی تحویل گرفته باشد .

نگاهش به کنج اتاق افتاد . کوهی از کتابهای تلمبار و احتکار شده و دست نخورده مثل دسته‌ای دارکوب سرش را سوراخ می‌کردند . با کرختی خودش را به کنج رساند . به یک اشاره کوه کتابها را ریخت. چشمش به آلبوم خانوادگی‌شان افتاد . همیشه دیدن را بیشتر از خواندن دوست داشت، یادش افتاد که سورنا نعره زده بود : (از بس که تنبل و خرفتی...)

حس نفرتش نسبت به سورنا زبانه کشید و بی‌هوا و از سر خشم آلبوم را باز کرد؛مثل کسی که می‌خواهد در شب یلدا فال بگیرد در دلش گفت: (گوشه‌ی سمت راست ... پایین... .) عکس خودش و سورنا بود تو جاده‌ی فیروزکوه ، حوالی مرداد ماه سال هفتاد و نه. روزی که هر دوتاشان تصمیم گرفته بودند تا به دل جاده بزنند و بدون هیچ خبر و پیام و ردی ، پنج روز نیست شوند. هدفشان از این سفر افزایش تجربه‌ی زیسته بود و بعد از آن پنج روز چون بند را آب داده بودند تصمیم گرفتند رسماً ازدواج کنند . طبق معمول مخالفت‌های دو خانواده اوج گرفته بود اما آنها کار خودشان را کردند . مینا آلبوم را ورق می‌زد و آرزو می‌کرد که ای‌کاش هیچوقت زاده نشده باشد و یک مشت باشد تا اینکه بخواهد به خیال خام خودش تجربه‌ای نو به ناخودآگاهش اضافه کند . یک دل سیر به حال طفل معصومی که بخاطر پنج روز سهل انگاری دو آدم مست لا یعقل ، حالا سیزده سال است که خوابیده اشک ریخت . به یاد زیر زمینی افتاده بود در انتهای کوچه افتخاری توی محله عودلاجان و تختی با پارچه‌های چرک مرده و دکتری با سیگاری پشت گوش و قیافه‌ی نگران سورنا که زیر لب انگار چیزی را زمزمه می‌کرد . یادش آمد که بچه‌ای داشته است حال مهم نبود چه گذشته اما دلش می‌خواست فقط یک‌بار ببوسدش . یادش آمد بعدها سورنا با بغضی سنگین در بیخ گلویش و دستانی لرزان گفته بود: (با همین دستای خودم اون شیشه‌ی الکلیِ خونی رو از دکتر گرفتم و توی باغچه‌ی خونه‌ی متروکه‌ی پروفسور خاکش کردم ... ای خاک بر سرم...) یادش افتاد که سورنا از آن روز به بعد وسواس تمیزی گرفته بود تا جایی که برای رفتن به خلا جوراب می‌پوشید و یک لحظه از دست شستن غافل نمی‌شد و شب‌ها قبل از خواب دستکش به دست می‌کرد .

پروفسور پنج سالی میشد که به خانه‌ی دخترش در آمریکا رفته بود . مینا شنیده بود آن خانه‌ی اعیانی شده پاتوق شیره‌کش ها و بی‌خانمان های محل . ترسید . حسی سرزنش‌گر در وجودش جمله‌ای را تکرار کرد : (همه چیز وقتی شروع شد که تو مردی.) جنون رفتن به سرش زد . به مقصد رشت بلیت اینترنتی خرید . باید خودش را به خانه‌ی پروفسور؛ حوالی شهرک صنعتی می-رساند . یک ساعت بعد ، در حالی که آخرین کام را از سیگارش می‌گرفت ، کمک راننده‌ی رشتی فریاد می‌زد: (رشت ، رودسر ، کلاچای... حرکته .. جا نمونی آقاا...)

چمدانِ جهازِ عروسی‌اش را به شوفر داد و خودش را روی اولین تک صندلی پرتاب کرد . چون سورنا را به آب انداخته بود مجبور شده بود چمدان نو و دست نخورده‌اش را با دو دست لباس و چند جلد کتاب ببندد و راهی شود . تمام مسیر را یک بند موتسارت گوش کرده بود . اواسط راه دیازپام اثر کرده بود و با کرختیِ لذت بخشی تا خود رشت خوابیده بود . با تاکسی‌های ترمینال خودش را به "هتل‌ارغوان" - ساختمانی کهنه و باران خورده که بیشتر شبیه مهمان‌پذیری متروکه و سوت و کور بود- واقع در منظریه رساند. کسی نبود پس گلویش را صاف کرد :

-کسی نیست؟! ببخشید... .

پیرمردی میان سال سیفون را کشید و با نوایی که کشاورزان هنگام بیل زدن از آن استفاده می‌کنند به مینا فهمانده بود که چند ثانیه صبر کند. بعد از اندکی پیرمردی چاق با جلیقه‌ی مشکی و پاپیونی کج و کوله سلام کرد .

-بفرمایید.

-اتاق شماره سیزده رو میخواستم برای پنج شب...

-سیزده؟!

-بله... سینزده ، طبقه دوم ، انتهای راهرو.

پیرمرد از آشنایی کاملِ مینا با کروکی اتاق های هتل تعجب کرده بود .

-خانوم جان. جسارتاً اتاق سیزده چون به در و دیوارش نحسی و جن افتاده بود آقای محمدی رئیس هتل دستور دادن که انبار بشه. الانم قابل سکونت نیست.

مینا که فکر می‌کرد در حال تماشای فیلم نوآری از هیچکاک است با تعجب گفت: نحس! جن!

کلمه‌ی "نحس" در گوش مینا می‌پیچید و صدای ترکیدن جمجه‌ی نوزادی بی‌گناه را در ذهنش القا می‌کرد. پس گفت:

-این چرت و پرتا چیه آقا ... نحس کیه؟!
پیرمرد شکمش را جلو داد و با ژستی مختص به کسانی که فکر می‌کنند تمام علوم دنیا را از برند دست راستش را در هوا نگه داشت و گفت:
-من قرار نیست اینجا به شما جواب پس بدم خانوم جان. از روزی که اون دختر و پسر حرومی که معلوم نیست چه کسی براشون اتاق گرفته بود و اون کثافت های زردگوش عقد نکرده رفتن اونجا خوابیدن ، برکت از این هتل رفت . دستور رئیسه ، کاریش نمیشه کرد ... .
مینا تلاش کرد تا کار را خراب‌تر نکند و کوتاه بیاید . بعد از کشیدن نفسی عمیق گفت:
-اتاق روبه‌روییش رو بدید... یعنی دوازده... .
-خب این شد یه حرفی ...بلامیسری کر ... .
مینا هزینه پنج شب اقامت را پرداخت کرد و خواست کارت ملی-اش را گرو بگذارد اما هرچه گشت پیدایش نکرد . یادش افتاد تمام کارتهایش و مدارک شناسایی را یکجا به آب سپرده است. ماتم زده روی مبل راحتی هتل نشست و در حالی که سرش را با دو دستش گرفته بود ، بوی تند سیگار مشامش را زد . پیرمرد بود که پدرانه برای مینا سیگار گیرانده بود و در حالی که آن را از روی لب‌های خشکیده‌اش به مینا تعارف می‌کرد گفت:
-البته... دخترجان ... می‌تانم اتاق سیزده رو بی سر و صدا خلوتش کنم اما فقط تا صبح و نه بیشتر چون در غیر این صورت شر میشه.
مینا ابتدا احساس کرد از حرف پیرمرد خوشش آمده چون یک جوراِیی دورنمایی از سالهای پیری و پایانی سورنا می‌نمود و دید این همان سورناست که همان شب با هزارجور هماهنگی او را به آن اتاق کشانده بود اما ناگهان به خودش آمد و به این فکر کرد که او الان اینجاست تا با عواقب گذشته‌اش مواجه شود پس به سیگار پکی عمیق زده بود و دود آنرا به صورت پیرمرد سیلی زده بود و با خشمی نمناک به سمت میدان شهرداری حرکت کرد . تمام فامیل های پدری‌اش ؛ عموها و عمه ها در رشت ساکن بودند اما نشستن در کنار مجسمه‌ی میرزا کوچک خان برایش حس امنیت بیشتری داشت تا خوابیدن در خانه‌ی آشناهای غریبه! به سرش زد کاری که قرار است فردا انجام بدهد را همین حالا و در دم یکسره کند . پس به سمت خانه‌ی پروفسور دربست گرفت . ابتدای جاده‌ی شهرک صنعتی ویلای پروفسور بود . از راننده خواست به آنجا برود . در طول راه احساس کرد دلشوره و تهوع در حال پیشروی به بیخ گلویش است و هر لحظه بنا دارد خفه‌اش کند. سر جاده‌ی خاکی پیاده شد و تا ویلا یک نفس سیگار کشید.
در نقشه‌ی ذهنی‌اش می‌بایست آن ویلا که بیشتر به قصر شبیه بود در ضلعِ شمالیِ یک باغ پرتقال باشد . از لای درِ نیمه بازِ باغ با صورتی خیس از عرق و نم وارد شد. آذر ماه بود و بوی پرتقال‌ها و عطرِ پوستِ نارنج‌ها روی صورتش شنا می‌کردند . در آن سیاهی چشمانش را تیز کرد اما خانه‌ای نبود . با خود گفت: (نکنه سورنا دروغ بافته. نه ... امکان نداره چون بعدها منو آورد تا قبر بچمو ببینم. پس خونه کو؟ چرا نمی‌بینمش!) با احتیاط جلوتر رفت. باغ پرتقال انگار تا آخرِ دنیا ادامه داشت؛ مثل اینکه تمام دنیا را خراب کرده باشند و به جایش درخت کاشته باشند .چراغ قوه‌ی گوشی-اش را روشن کرد و به سمت راست و چپ چرخاند . جلوتر تابلویی زنگ زده را دید و نور را روی آن انداخت و عضلات چشمش را به هم فشرد تا بتواند دقیق تر بخواند: (این باغ از طرف پروفسور مشکاتیان در سال هزار و سیصد و هشتاد و هفت وقف شده و کل زمین آن به کمک اهالی روستای چاف جیر مسطح شده و هزار و پانصد اصله نهال در آن غرص شده است ....) احساس گیجی و منگی می‌کرد شبیه کسی که تازه از خواب پریده باشد و به‌اش بگویند: (همش شوخی بود ، بگیر تخت بخواب.) خودش را به سختی از لای شاخ و برگ‌ها به محلی که تخمین میزد بچه‌اش دفن شده رساند . به نهالی نوپا رسید . به پرتقال هایش خیره شد ؛ دید که خودش هم چقدر شبیه پرتقال هاست .
همزادپنداریِ ناخواسته‌ای با میوه‌های سرحال و باران خورده‌ی آن نهال می‌کرد . خسته شده بود . در جا نشست و به درختچه تکیه زد . حس نمی‌کرد که به تکه چوبی معمولی پناه آورده بلکه به ثمره‌ی جانش بسته شده بود . با خودش گفت: (هر چی باشه ، تو یعنی؛ پارسای من ... این جایی . حل شدی توی خاک . با بذرهای پرتقال دوست شدی ، با جوانه هاش یکی شدی و حالا نهال شدی و من قشنگ میفهمم که چقدر پرتقالم چون تو هم پرتقالی عزیزم... ما یکی هستیم.)
خستگی تموم عمرش را رفع کرده بود . بلند شد . چمدانش را باز کرد و تمام وسایلش را کنار زد تا جا باز شود . پنج پرتقال نورس و نوبرِ روی درخت را چید و باز با خودش گفت : (سال بعد که بیام باید ده تا پرتقال بهم هدیه بدی مامان جونم...) آن پنج عدد حاصل جانش را توی چمدان گذاشت و زیپش را کشید و تا سرِ جاده‌ی خاکی به فواید ویتامین ث فکر می‌کرد . توی همین گیر و دار و افکار پریشان اتوبوسی بین راهی جلوی پایش ترمز زد . در اتوبوس باز شد و کمک راننده گفت : (تهران یه نفر... تهران میری خانم؟) ■

داستان کوتاه «محاکمه کلاغ‌ها»

نویسنده «مهشید رضایی»



بند لجباز کفشم رو بستم. از دیشب تا دمدم های صبح باران باریده بود و اکنون خاک و چمن نم دار و معطر بود . کوچه مان را از سر گذراندم. می رفتم که نان بخرم.

چه صبح دلپذیری بود! سرم را بالا گرفته بودم و به هوای نیمه ابری نگاه میکردم.

درست زمانی که در اوج لذت پیاده روی بودم،پایم روی چیزی رفت. این دیگر چه صدایی بود؟...سرم را پایین دادم و از چندش جیغ ریزی کشیدم.

یک کلاغ سیاه بیچاره بی جان روی زمین افتاده بود. بالش تکان کوچکی خورد . کامل نمرده بود ،نیمه جان بود.

چندشم برای آن حیوان بیچاره تبدیل به دلسوزی شد.

بی پناه و تنها آن هم در روز به این زیبایی داشت جان می سپرد و من هم لگدش کردم .خودم را نمیبخشم!

سرم را کج کردم و بیشتر روی صورتش دقیق شدم.

خدای من چشمش از حدقه در آمده بود!

چه کسی دلش آمده این کار را بکند؟ کار انسان بوده؟شاید هم کار یک کلاغ دشمن!

نمی توانستم همانجا همانگونه رهایش کنم.

باید کاری می کردم،خصوصا اینکه فهمیدم کمی دل می زند و نفس می کشد . با ترس و چندش آن را برداشتم .

تکان نخورد .پرهایش انگار چرب بودند...پوستم مور مور شد.

حال با او چه کنم؟ بهتر است برگردم خانه و اورا داخل حیاط بگذارم بعد بروم نانوایی وقتی هم برگشتم فکری به حالش میکنم.

فقط خدا کند تا برگشتن من جان ندهدبه سمت خانه چرخیدم.

بعد از چند قدم احساس کردم موجودی پشت سرم راه می رود.

سرم را کج کردم و دیدم کلاغی دیگر تعقیبم می کند.

ناباورانه اخم کردم. بی اهمیت شانه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم.

کلاغ سمج قدم به قدم دنبالم می آمد و کلافه ام کرده بود.

تا خواستم اعتراض کنم و اورا از خود دور کنم؛ پر زد و سعی کرد شالم را از سرم بکشد. وحشت زده جیغ کشیدم.

کلاغ نیمه جان را روی زمین انداختم و شروع کردم به دویدن.

من میدویدم و کلاغ با من پرواز می کرد .سرم را به شکل درد آوری نوک می زد. به گریه افتاده بودم و جیغ می کشیدم.

حتی به سمت خانه هم فرار نمی کردم فقط میخواستم از شر آن لعنتی خلاص شوم. آنقدر دویدم که به پارک خلوت انبوه درختان کاج پشت خانه مان رسیدم.

سمت درخت کاجی دویدم و خودم را محکم به آن کوبیدم تا او هم با من کوبیده شود اما نشد.

در یک فرصت عالی منقارش را گرفتم و محکم به زمین کوبیدمش...نه یکبار... نه دوبار... ده ها بار با وجود تقلاها و سر و صداهایش آن را به زمین کوبیدم تا جان بدهد . بالاخره دست از تقلا برداشت.

.مُردکشته بودمش!

دو سه بار دیگر مثل چوبی که به فرش می زنند تا گرد و خاکش را بگیرند کلاغ را به درخت کوبیدم تا مطمئن شوم خطری تهدیدم نمی کند . نه ،کامل ُمرده بود .

رهایش کردم .پر های سیاهش بر لباسم چسبیده بودند. سرم تیر می کشید .گلویم میسوخت و خس خس میکرد. گرمی خون را بین موهایم حس کردم .خون از کف سرم به سمت گوشهایم غلتید.

سرم را با درد و ناله بالا دادم. چشمهایم از حدقه بیرون زد. قلبم به حلقم آمد.

درد جایش را به وحشتی وصف ناپذیر داد .وحشتی که از صحنه ی روبرویم نشأت میگرفت.گروهی از کلاغ ها مثل توده ی ابر سیاهی بودند که از بین درختان تیره ی کاج قار قار کنان به سمت من پرواز می کردند.

حمله شان همراه با آوازشان بود .در آوازشان خشم بود و قارقارهایشان که میگفت :انتقام...انتقام...انتقام



داستان کوتاه «شاشو غریبهٔ بزرگ»

نویسنده «سیدجواد طباطبائی»



از تختخوابم تا تخت جمشید، و از موزه هنرهای معاصر تا تپه های هگمتانه، همه جا شاشیده ام! هرجا که می روم، اول سراغ دستشویی را می گیرم و اگر بخواهم خاطرات شاشیدن هایم را بنویسم، یک شاشنامه چند صد صفحه ای می شود!

بدترین خاطرات کودکیم، شاشیدن در رختخوابم بود، که با دعوای والدینم همراه بود! وقتی تشکم از لب بالکن آویزان می شد، تا خشک شود، دسته ی کر بچه ها می خواندند: شاشو، شاشو، شرمنده، جارو به دمبش بنده! و من هنوز نفهمیده ام که شاشو بودن، چه ربطی به جارو و دم دارد! اما ارتباطش را با شرمندگی فهمیده ام! گرچه اکنون دیگر به هیچ وجه احساس شرمندگی نمی کنم!

ماجرایی را که می خواهم براتیان تعریف کنم، یکی از بدترین خاطرات شاشی من است، که در حوالی نوروز سال هزار و سیصد و هشتاد و پنج رخ داد.

روزهای قبل از عید بود. خانواده ام برای تعطیلات نوروز، سر یکی از اقوام خراب شده بودند. من برای انجام کارهایم در تهران مانده بودم، قرار بود، آن روز ساعت هفت بعداز ظهر، با اتوبوس عازم کرمانشاه شده، به آن ها ملحق شوم. به سختی بلیت خریده بودم، و اگر به اتوبوس نمی رسیدم، یا باید از خیر سفر می گذشتم، و به شر دعوای عیال تن می دادم! و یا همراه عده ی زیادی، کنار جاده منتظر یک سواری نه چندان امن می شدم، تا من را با بهای گزاف به کرمانشاه ببرد!

ساعت شش، در میدان انقلاب بودم و شاش داشتم! وارد یک چلو کبابی شدم و پرسیدم: ببخشید آقا، می تونم از دستشویی اینجا استفاده کنم؟

گفت: خرابه!

گفتم: شفاهیه!

پرسید: یعنی چی؟

گفتم: یعنی شاش دارم!

گفت: مگه نگفتم که خرابه؟ بفرمائید بیرون!

از آنجا خارج شدم. با خودم فکر می کردم که چقدر مردم بخیل شده اند! این ها همان هایی هستند که در تمام جهان به مهمان نوازی مشهور بودند؟ کاش یکراست بدستشویی می رفتم و از او نمی پرسیدم! گرچه این خطر را داشت که قبل از ورود به دستشویی دستگیرم کند و...

از یکی از فروشندگان محل پرسیدم: ببخشید، می تونم بپرسم که شما برای دفع ادرار کجا می روید؟

پرسید: چی گفتی؟

فهمیدم که باید سؤالم را ساده کنم. پرسیدم: کجا می شاشید؟

گفت: به تو چه؟

گفتم: آخه من شاش دارم!

گفت: به من چه؟

پرسیدم: ممکنه من را راهنمایی کنید که کجا بشاشم؟

جیب کاپشنش را باز کرد و گفت: توی جیب من!

گفتم: ببخشید، آخه من تحت فشارم!

گفت: این شب عیدی عوض مشتری، گیر عجب کنه ای افتادیم!

جای درنگ نبود. ممکن بود در صورت ادامه ی بحث به جای کرمانشاه، به بیمارستان بروم. به فروشگاه دیگری رفتم و آهسته پرسیدم: ببخشید، دستشویی کجاست؟

گفت: نداریم!

پرسیدم: ممکنه من را راهنمایی کنید که کجا بروم؟

پرسید: غریبی؟

یاد لطیفه ای افتادم که خنده ام گرفت و فشار وارد بر مثانه ام بیشتر شد! خلاصه آن لطیفه را می نویسم، خودتان هرچقدر خواستید به آن شاخ و برگ دهید.

مردی برای کاری به شهرستانی می رود. عصر حوصله اش سر می رود و قصد رفتن به سینما می کند. از آقایی می پرسد: سینما کجاست؟

آقا: غریبی؟

مرد: بله.

آقا: توی اون خیابون، اون در زرده، سینماست!

مرد به آنجا می رود و از شخصی که جلوی در نشسته بود، تقاضای بلیت می کند. دربان سینما می پرسد: غریبی؟

مرد: بله!

دربان: هزار تومن بده برو تو!

مرد: کجا بشینم؟

دربان: هرجا خالی بود!

مرد وارد بالکن می شود و کورمال، کورمال، جایی برای نشستن پیدا می کند! پس از مدتی شاشش می گیرد و از بغل دستی اش می پرسد: ببخشید، دستشویی کجاست؟

بغل دستی: غریبی؟

مرد: بله!

بغل دستی: برو جلوی بالکن بشاش!

مرد همین کار را می کند. شخصی از طبقه ی پایین فریاد می زند: آهای غریبه پخشش کن!

برگردیم به ماجرای خودم. با اینکه در تهران به دنیا آمده ام، همیشه احساس غربت می کنم! به گونه ای که حس می کنم، در کشوری دوردست اسیر شده ام، که حتی زبانشان را نمی فهمم!

فروشنده پرسید: به چی می خندی؟

گفتم: به غربتم!

فروشنده: اهل کجایی؟

خواستم بگویم که سیارک ب ۶۱۲، ولی چون وقت برای توضیح نداشتم، گفتم: یک روستای خیلی دور! عجله دارم، لطفاً بگید دستشویی کجاست؟

گفت: توی خیابون نصرت یه مسجد هست، می تونی بری اونجا!

از او تشکر کردم و با خودم فکر کردم که اگر همه ی کاسب های این محل کارشان را در مستراح آن مسجد انجام دهند، لابد صف طویلی پشت درش درست شده است!

نگاهی به ساعتم انداختم، ساعت شش و ده دقیقه بود. با خود اندیشیدم که تا ترمینال خودم را نگه می دارم. آنجا کارم را می کنم. می خواستم برای میان راهم کمی میوه بخرم، به یاد آوردم که فروشنده ها، همیشه بدترین میوه هایشان را به من می دهند! همین هفته ی پیش از دو کیلو پرتقالی که خریده بودم، تنها دو عددش سالم بود! همسرم پرسید: اینا چیه خریدی؟

گفتم: فروشنده گفت که دست نزن، خودم خوباشو برات سوا می کنم!

همسرم: تو هم باور کردی؟

گفتم: مگه دو کیلو پرتقال، چه ارزشی داره که آدم به خاطرش دروغ بگه؟!

پسرم گفت: فروشنده ها تا بابا رو می بینن، از خوشحالی دستاشون رو به هم می مالن و می گن که به به! حالا هرچی بنجل داریم به این آقاهه می اندازیم! بعد هم به بابا می گن که آقا مهندس خوش اومدید! چی میل دارید؟

گفتم: نه، بهم گفت آقای دکتر!

همسرم: لابد تو هم خوشحال شدی و بهش انعام هم دادی!

گفتم: نه! ولی پول خرد نداشت، دویست تومنش رو نداد!

از خرید میوه صرف نظر کردم، سوار تاکسی شدم و به طرف میدان آزادی به راه افتادم. در ترافیک شدید شب عید، خودم را با شعری که از کودکی از مادرم یاد گرفته بودم، تسکین می دادم؛ شاشم برو، فردا با آفتابه طلا بیا!

بالاخره به میدان آزادی رسیدم. دلم می خواست همان جا کارم را بکنم، ولی خیلی شلوغ بود! یاد لطیفه ای قدیمی افتادم؛ از پیرمردی که پس از سال ها خرید بلیت بخت آزمایی، در روز های پایانی عمرش، برنده جایزه کلانی شده بود، پرسیدند که با این جایزه چکار می خواهی بکنی؟

گفته بود: می خواهم دور تا دور میدان آزادی مستراح بسازم که مردم بیان بشاشن به این شانس من!

ای کاش این لطیفه حقیقت داشت و آن پیرمرد مستراح ها را ساخته بود!

به هر جان کندنی بود، خود را راس ساعت هفت به ترمینال رساندم. اتوبوس در حال حرکت بود که سوار شدم.

راننده گفت: جا نداریم!

گفتم: من بلیت دارم!

خواست بلیتم را ببیند، به او نشان دادم. پرسید: چرا حالا اومدی؟

گفتم: توی ترافیک گیر کردم!

گفت: باید زودتر راه می افتادی!

گفتم: ببخشید! فکر نمی کردم خیابونا این قدر شلوغ باشن!

پرسید: چند سالته؟

گفتم: پنجاه و سه سال.

گفت: پس از پنجاه و سه سال، هنوز نفهمیدی که شب عید، خیابونا شلوغه!

گفتم: یادم رفته بود! به هر حال خوش بختانه شما هنوز نرفتین!

زیر لب چیزی شبیه "بدبختانه" گفت و به شاگردش گفت که مردی را که سر جای من نشانده بود، به روی بوفه منتقل کند. ولی آن مرد قبول نکرد و پیاده شد! خدا می داند که راننده و شاگردش چگونه به من نگاه می کردند! جوری که محتسب به شرابخواری، در ماه رمضان، نگاه می کند! یا شاید هم بدتر، انگار که مادر هردویشان را در یک شب صیغه کرده باشم. اهمیت ندادم و ساک کوچکی که همراهم بود را در محفظه بالای سرم گذاشتم و روی صندلی نشستم. در صندلی کنار من، پسر جوانی نشسته بود که هدفون در گوشش گذاشته بود، و با خودش حال می کرد و نگاهی هم به من نیانداخت! در ردیف کناری من، مادر و دختری نشسته بودند، که مادر هم سن من به نظر می رسید. او نگاه خریدارانه ای به من کرد. من به او لبخند زدم ولی او رویش را به سمت دخترش برگرداند!

راننده پس از این که خارج از ترمینال، جا های روی بوفه را با مسافران بدون بلیت پر کرد، به راه افتاد. اتوبوس سرد بود و سرما باعث می شد که کلیه هایم بیشتر کار کند و فشار وارد بر مثانه ام بیشتر شود. تا کرج سکوت کردم. سپس با صدایی که به گوش



راننده برسد، گفتم: ببخشید آقای راننده، هوا سرده، لطفاً بخاری اتوبوس رو روشن کنید!

راننده گفت: روشنه! یواش، یواش گرم می شه!

و با صدایی که من هم بشنوم، به شاگردش گفت: همش تقصیر تو بود! اگه این قدر فس فس نکرده بودی، گیر همچی عتیقه نمی افتادیم!

زیپ کاپشن و دهانم را بستم. چشمانم را روی هم گذاشتم و به منظره کنار دریا در تابستان فکر کردم. ولی خیلی زود فهمیدم که فکر کردن به دریا خطرناک است، و یاد آن روزی را در خاطرم زنده کردم که در بیابان های بلوچستان در کنار جاده له له می زدم، و کسی نبود که سوارم کند! این خاطره به یادم آورد که تشنه هستم. ولی نوشیدن آب جایز نبود. به بدنم گفتم: اگه تشنه هستی، از کلیه ها آب بگیر و من رو کمتر دچار مشکل نکن!

وقتی اتوبوس در کنار پلیس راه قزوین توقف کرد، به سرعت خودم را به جلوی اتوبوس رساندم تا پیاده شوم. به شاگرد راننده گفتم: لطفاً درو باز کنید، می خوام پیاده بشم!

گفت: نمی شه! راننده الآن میآد، راه می افتیم!

آهسته به او گفتم: من شاش تند دارم!

گفت: بعد از قزوین نگه می داریم. در ضمن اینجا مستراح نداره!

مشغول چانه زدن با شاگرد راننده بودم، که راننده وارد شد و پرسید: چی شده؟

آهسته گفتم: من احتیاج به دستشویی دارم!

پرسید: چی؟

شاگردش در گوشش قضیه را توضیح داد و او گفت: ماشاالله پنجاه و سه سالته! توی این اتوبوس، بچه کوچیک هست، از اونا خجالت بکش!

پرسیدم: برای چی باید خجالت بکشم؟

گفت: از این که توی این سن نمی تونی خودتو نگه داری! برو بشین! وقتی برای شام نگه داشتیم، برو دستشویی!

به ناچار به سر جایم برگشتم. مسافران جوری من را نگاه می کردند، که انگار در تمام عمرشان نشاشیده بودند! دلم می خواست می توانستم به بالای اتوبوس بروم و مثل آن غریبه، روی سر و کله همگیشان پخشش کنم!

دیگر به سختی تحمل می کردم و شعر آفتابه طلا هم کارساز نبود! برای خودم قصه تعریف می کردم. یاد داستان برباد رفته افتاده بودم و با خودم فکر می کردم که خوب است نام شاشنامه را " بر آب رفته " بگذارم! این جوری، عفت عمومی هم لکه دار نمی شود!

از رستوران های بعد از قزوین، یکی یکی رد می شدیم و راننده نگه نمی داشت! بالاخره طاقتم طاق شد و با صدای بلند پرسیدم: آقای راننده، چرا نگه نمی داری؟ راننده گفت: آوج نگه می دارم!

گفتم: من تا اونجا از شدت شاش می ترکم! خانمی از پشت سر گفت: واه! واه! چه پررو! مردم حیا رو خوردن، آبرو رو قی کردن!

آقایی گفت: آقا خجالت بکش! زن و بچه توی این اتوبوس هستن!

پسر بغل دستی من هدفنش را برداشت و از من پرسید: چی شده؟

من که دیگر کنترلم را از دست داده بودم، گفتم: من شاش دارم! راننده نگه نمی داره بشاشم!

همان آقای قبلی با فریاد گفت: خفه شو پیرمرد! رعایت موی سفیدتو می کنم، وگرنه، لااله الا الله!

با عصبانیت پرسیدم: مگه من چه کار کردم؟ مگه تا به حال خودتون نشاشیدین؟

آقای دیگری گفت: بس کن دیگه! هی این کلمه رو تکرار نکن!

پرسیدم: چی بگم، که راننده نگه داره؟ بگم که صادرات غیر نفتی دارم؟ عوض این که به من اعتراض می کنین، به راننده بگین نگه داره!

راننده: گفتم آوج نگه می دارم، آوج هم نگه می دارم! تا همین جا وسط بیابون نینداختمت پائین، تمومش کن!

خانم همسن من که در ردیف کنار من نشسته بود، گفت که عجب راننده ایه! و معلوم نبود که او را تحسین می کند، یا مذمت!

با خودم گفتم: چرا راننده به خودش حق می دهد که مرا عذاب دهد؟ چرا بقیه ی مسافر ها از من دفاع نمی کنند؟ در کنار جاده دنبال تابلویی می گشتم که نشان دهد، چقدر به آوج باقی مانده، ولی چیزی نبود! می گویند که تابلو های کنار جاده را می دزدند! پس چرا تابلو های فلان قدر کیلومتر مانده به کربلا را ندزدیده اند؟! از بس که دزد های ما، مسلمان و با ایمان هستند! دزده اموالم را دزدیده بود و انکار می کرد، ولی می گفت حلالم کن!فکر نمی کنم در هیچ جای دنیا، این قدر دزد خدا شناس وجود داشته باشد!

با خود حساب می کردم که انسان به ازای هرکیلو وزنش در هر ساعت یک سی سی ادرار دفع می کند. پس آقایی که جلوی من نشسته و بیش از صد کیلو وزنش می باشد، حتی اگر قبل از سوار شدن به اتوبوس، کارش کرده باشد، تا به حال باید بیش از دویست و پنجاه سی سی ادرار در مثانه اش جمع شده باشد! یعنی باید از نیم ساعت پیش، بوق دفع ادرار را از بدنش دریافت کرده باشد. پس چرا صدایش در نمی آید؟

لابد منتظر است که من کتک بخورم و او راحت بشاشد!

چشمانم را بستم و سعی کردم که باز هم فکرم را منحرف کنم، ولی در اثر خستگی خوابم برد! خواب دیدم که در میدان آزادی هستم. مستراح های آن پیرمرد ساخته شده بود. وارد یکی از آن ها شدم. همه جا از تمیزی برق می زد. صابون مایع و دستمال کاغذی از بهترین نوعش، حتی حوله خودم هم آنجا بود! دیگر جای معطلی نبود، خودم را راحت کردم! از گرمای شاش از خواب بیدار شدم! پسر بغل دستی ام با تعجب به جلوی من خیره شده بود! حالا جواب راننده و شاگردش را چه بدهم؟

صدای دسته کر اتوبوس در گوشم می پیچید: شاشو، شاشو، شرمنده، جارو به دمبش بنده... ■



داستان کوتاه «چهل‌سالگی متفاوت»

نویسنده «ستاره عزیزی»

در آستانه ی چهـــل سالگی ست با سالها تجربه‌ی اجباری. خیلی زودتر از سن واقعی اش بزرگ شده،موهایش خرمایی ست اما در امواج طلایی رنگش، رگه به رگه سفیدی رنج را میشود دید. همیشه برای همه تکیه گاه بوده اما این اواخـــر گویا خسته تر از ادامه ی شخصیت سی و انـــدی سالِ گذشته است و تصمیم گرفته همیشه ی خودش نباشد.

نگاهش به در دوخته شده ودر سکوت مطلق راهرو تمام تلاشـــش شنیدن صـــداهای آن طرف سد چوبی روبه رویش است. امروز چهل ساله میشود،به همه گفته امســـال را یک جـــور دیگری میــــــــخواهم و چون برای همه ،یک جورهای دیگرِ زیادی ساخته،منتظر یک شگفتی ست.دستانش را به دو طرف کتِ خاکستری رنگش می کشد تا در لحظه ورود بابت تشـــکرِ زحماتشان بتواند دستانشـــان را لمس کند.دستی به پیشانی اش میکشد که نکند وقتی با آنها روبوسی میکند صورتشان را نم دار کند.در تصویـر خاموش صفحه ی گوشی اش خیره میشود تا برای بار آخر آرایش ملیح اما متفاوتش را چک کند.معمولا رژ قرمز نمیزند،به نظرش سرخیِ پر رنگ لبهایش نیاز به خنده ای عمیق دارد که ریشه اش از قلبش تپش بگیرد و روی لبهایش سُر بخورد. نفس عمیقی میکشد که شاید بتواند ضربان قلبش را کنـــترل کند،با خودش فکر میکند کدامشان را اول بغل بگیرم،کدامشان بیشترین زحمت را کشیده؟!

یادشان داده که در دقایق آخـــر نباید بلند صحبت کـــــنند تا وقتـــی آن شخصِ مورد نــــــظرمیرسد همه چیز برایش طبیعی باشد.لبخند میزند که چقدر خوب!همه کارشان را بلدند.با خودش درگیر است که زنگ بزند یا کلید را به قفل تقدیم کند، اما شاید اگر خودش در را باز کند فرصت نکنند شمعها را روشن کنند.

امروز همه یک جور دیگری بودند،همین که زنگ نزدند و تبریـــــک نگفته اند معلوم است که خبری در راه است و این هم خودش یادشان داده. برایش جذاب است چون امســـــــال خیلی ها که هر سال حداقل یک پیام میدادند هم در این مهمانی هستند.

به ساعتش نگاه میکند هنوز وقت هست اما ترس دارد که نکـــند مهمانِ بد قـــولی پیدایش شود،از آن بدقولهایی که در تمام مهمانی های اینچنینی یا دیر میرسند یا آمدنش همزمان با صاحب تولد است. با خودش کلنجار میرود و بلاخره انگشتش را روی زنگ میگذارد حتی کمی بیشتر از همیشه دکمه را میفشارد.

سکوت مطلق،دیگر حتی صدای زمزمه هم نمی آید.حتما چیزی را فرامـــوش کرده اند،باید فرصت بدهد.خودش را مشغول باز کردن بند کفشهایش میکند.زمان در حد چند ثانیه در دنیای واقعی و در حد چندین دقیقه در زمان رویایی اش سپـــــــری می شود.صدای دونفر می آیـــد که به در نزدیک میشوند. صدایِ مرد محبوب تمام عمرش است که زمزمه میکـــــند خودم باز میکنم.دلش میلرزد و با خودش میگوید حقش هست اولین نفر اورا میان دستانم بفشارم،حواسم باشد اگر پیراهن سفیدی که دیشب برایش اتو زدم را پوشـــــیده بوده با ردِآرایشــم خراب نکنم چون خیلی سفیـــد به چشم های روشنش می آید.

در نیمه باز میشود و صدای دور شدن قدمها را میشنود. دیگر توان انتظار برای این لحظه را ندارد.با هیجان و سرعتی عجیب به در ضـربه میزند تا در لحظه ی اول تمام جمعیت رو به رویش را ببینند.

یک قدم داخل خانه میگذارد...

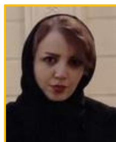
و خانه در سکوت مطلق است و مردِ محبوبِ لحظه های گذشته اش را در آغوش کاناپه لم داده و فوتبال می بیند... حتی چراغها هم روشن نیست چه برسه به شمع کیک تولدش...

یک چهل سالگی متفاوت...■



داستان کوتاه «اقیانوس ممنوعه»

نویسنده «گلبرگ فیروزی»



مدام سعی می‌کنم به همه بقبولانم، در باغی زندگی می‌کردم که صدای جیرجیرک‌ها حتی روزها هم به گوش می‌رسید؛ زیر درخت‌ها نهرهایی از عصارهٔ لذیذترین میوه‌ها جاری بود، آن‌جا هیچ‌کس پیر نمی‌شد و تنها دغدغهٔ ساکنانش، رنج موجوداتی به نام «انسان» در سیاره‌ای بود که با وجودی‌که بیشتر حجمش را آب گرفته بود از بی‌آبی رنج می‌بردند! آنها حرفم را باور نمی‌کنند؛ حتی بااینکه از سرزمینم عکس‌هایی در مانیتور کوچک روی شکمم نشانشان می‌دهم باز هم گمان می‌کنند من یک هیولای سبز با دو شاخک روی سرم هستم که خیالاتی شده‌ام!

حق دارند، چه کسی باور می‌کند! اصلا بگذارید تمام چیزی که آن‌ها فکر می‌کنند خیال است با صدای بلند تعریف می‌کنم تا در حافظه‌ام هم ذخیره شود؛ شاید سال‌ها بعد کسی آن را پیدا کند و... .

چشم که باز کردم خودم را در مایع لزجی دیدم، سیاره‌ام از پشت پردهٔ شفافش معلوم بود؛ با دستان خمیری‌ام تلاش می‌کردم آن را پاره کنم، اما موفق نمی‌شدم؛ ناگهان جغد سفیدی به کمکم آمد و من با جسهٔ نحیفم وارد سیارهٔ سبز و درخشانم شدم.

جغد نگهبانم من را به باغ «اپیک» برد. صدای بال زدن پرنده‌ای افسانه‌ای از فراز کوه‌هایی که دورتادور باغ را پوشانده بودند همراه با صدای ساز مردی که اسرافیلوس نام داشت ملودی جاودانهٔ سیارهٔ من بود.

اپیک برایمان از راز جاودانگی خوشبختی می‌گفت. جغد مرتب به من گوشزد می‌کرد که تحت سلطهٔ کلام «کله گردویی‌ها» قرار نگیرم؛ او برایم می‌گفت که آن‌ها چطور روی ذهن موجوداتی مثل من کار کرده و باعث اخراجشان از اپیک شده بودند؛ تمام مدت کنار جغدم بودم، نمی‌خواستم از قلمروی که شبیه رویا بود بیرون شوم؛ جایی اثیری که خدا از لکه‌ای بزرگ بر سیاره‌ای که «زحل» نام داشت، مراقب ساکنین سیاره‌ام بود. تنها آرزوی پادشاهمان این بود که روزی همه به یک موجود واحد مبدل شویم و راهی جایی شویم که می‌گفت نامش زمین است؛ اما مردمش در جنگ و دشمنی هستند؛ او می‌گفت که اگر تحت تاثیر کله گردویی‌هایی قرار گیریم که بین شیارهای مغزشان افکار شیطانی جا خوش کرده از سیاره اخراج می‌شویم و باید به تنهایی راهی زمین شویم و به صلح زمین کمک کنیم که کاری توان‌فرساست و کمتر کسی هم حرفمان را باور خواهد کرد. آرام‌آرام بزرگ می‌شدم، جغد برایم از سفر گروهی با دیگر دوستانم می‌گفت و این‌که ...

اما من قدر خوشبختی و زندگی در اپیک را ندانستم. زمانی‌که به یک موجود کامل تبدیل شدم جغد از کنارم رفت تا یکی دیگر از همسان‌های من را برای تعلیم راز خوشبختی به اپیک بیاورد.

درست همان زمان بود که یکی از کله گردویی‌ها سروقتم آمد ؛ او برایم از زندگی بیرون اپیک گفت و اینکه چقدر رویایی است؛ گفت آنجا اقیانوسی است که ما را زودتر به زمین می‌رساند و به‌جای آب، نوشیدنی‌ایی دارد که جغد، ما را از آن منع کرده بود. من با او همراه شدم... !

حالا من روی زمین تنها و سرگردانم؛ امیدوارم روزی کسی حافظه‌ام را بخواند و من را دوباره به سیاره‌ام بازگرداند؛ سرزمینی که خورشید دایم در حال طلوع بود؛ هیچ پرستویی کوچ نمی‌کرد و جنگ، جایی در دایرهٔ لغاتشان نداشت!



داستان کوتاه «ارثیهٔ ادبی»

نویسنده «مهدی تاجی»



حسن معماریان وقتی دست‌نوشته‌ی جد بزرگش را از زیرزمین خانه‌ی اجدادی بیرون می‌کشید هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که سروکارش به اجنه و نسناس بیفتد.

هنوز بولدوزر و لودرها نرسیده بودند، و معماریان برای فرار از بطالت و انتظار به زیرزمین خانه رفته، و دست‌نوشته‌ی جد بزرگ را پیدا کرده بود. زیرزمین بوی نم‌ونا می‌داد و صندوق بزرگ چوبی، خیلی فرسوده و شکسته به نظر می‌رسید. برای همین حسن با اکراه و ابروهای درهم‌کشیده در آن را بازکرده و دست‌نوشته را برداشته بود. ورق‌های دفتر، زرد و مرطوب بودند و روی آن با خط نستعلیق سبزرنگی عنوان آن نوشته شده بود:

«اندر باب تشرف بنده به پیشگاه جناب فرخاندوز»

و زیر این عنوان با خط کوچک‌تری اسم مؤلف آن به چشم می‌خورد:

«به خامه‌ی فرخاندوز دواتگر تحریر گردید.»

معماریان با دیدن اسم فرخاندوز تعجب کرد، چون این اسم را بارها در دوران کودکی از پدربزرگش شنیده بود، و می‌دانست فرخاندوز دواتگر جد مادری او بوده است.

حسن، کتاب دست‌نویس را ورق می‌زد، اما در آن تاریکی به راحتی نمی‌شد خطوط ریز آن را خواند، برای همین دوباره از پله‌ها بالا آمد و کنار حوض حیاط نشست تا خودش را با این دفتر سرگرم کند.

در آن بیغوله موبایل آنتن نمی‌داد و معماریان حتی نمی‌توانست یک تلفن به مهندس ازغدی بزند تا بفهمد گروه کی می‌رسند.

او از همان برگه‌ی اول شروع به خواندن کرد تا ببیند این دفترپاره را واقعاً جدش نوشته؟ هیچ‌کس تا حالا چیزی از این میراث ادبی به او نگفته بود.

نسخه‌ی خطی با این جمله شروع می‌شد:

«بدان و آگاه باش ای خواننده‌ی من که تو را وجود لطیف دیگری هم باشد که در همین کالبد متراکم تو مستور است.»

نثر نوشته با همان خط سبزرنگ قدیمی نوشته شده بود که حسن به سختی می‌توانست آن را بخواند، اما چیزهایی که از آن فهمیده می‌شد کم‌وبیش برایش آشنا بودند. او در زمان کودکی قصه‌های زیادی از فرخاندوز شنیده بود که با محتوای همین نثر آشفته هم‌خوانی داشتند.

فرخاندوز دفترش را با نقل کوتاهی از زمان تولدش آغاز کرده، و از اصل‌ونسبش نام برده بود. اما شرح دوران کودکی او ناتمام مانده، و چند برگه از وسط کتاب کنده شده بود. در ورق‌های بعدی او از زمان‌خان اسم آورده و توضیح داده بود که به عنوان سردسته‌ی تفنگچی‌ها به او خدمت می‌کرده.

معماریان قبلاً چیزهایی از پدربزرگش درباره‌ی این دوران شنیده، و می‌دانست که فرخاندوز عاشق دختر زمان‌خان بوده، و به همین خاطر بعدها مغضوب او شده است. حسن کتاب میراثی‌اش را با زور می‌خواند و جلو می‌رفت تا این‌که ناگهان درب آهنی حیاط با صداهایی دیوانه‌وار کوبیده شد و او با ترس و دلهره از جا پرید.

سروصدای لودرها به گوش نمی‌رسید و معلوم نبود در این روستای متروکه چه کسی هوس مهمانی‌رفتن به سرش زده؟!

کسی که پشت در بود اصرار زیادی هم داشت تا هرچه زودتر در را برایش باز کنند، و پشت سر هم آن را می‌کوبید، و حتی عربده هم می‌زد.

حسن که از این همه جاروجنجال عاصی شده بود با عجله رفت و در را باز کرد.

هیبت عجیب و هیولاواری جلوی در ایستاده بود که با قلدری، دشنه‌ای زنگ‌زده را به دیوار کاه‌گلی خانه می‌کوبید. پوست سیاه او را لکه‌های زردرنگ پوشانده و از دهانش دود بیرون می‌آمد.

کسی که پشت در بود اصلاً شباهتی به انسان‌های عادی نداشت، و بیش‌تر به نظر می‌رسید که نسناس باشد تا آدمیزاد.

لب‌های درشت و سرخ او مثل ذرت بوداده از هم باز شده، و هرچند دو دست داشت اما تنها روی یک پا ایستاده بود.

معماریان اما از این هیبت خوفناک اصلاً نترسید و خیلی خونسرد از او سؤال کرد: «کار بزرگساله یا مال بچه‌هاس؟؟!»

نسناس که به نظر می‌رسید اصلاً این سؤال را نشنیده، با لحن زنگ‌دار و خراشیده‌ای گفت:

«رسم شراافت و جووانمردی نیسست که نوعروسِ آآآآبستنت راااا یکه وو تنهها رها کردهھ. و ایـن‌جاو بـهه تَـفـرّججچ بپرداووززی!»

بعد از آن او خیلی تند و سریع روی تک‌پایش جهید، وارد حیاط خانه شد، و در نزدیکی حوض آب ایستاد.

حسن که از این تجاوز آشکار در عصبانیت می‌سوخت، گفت:

«هوی عمووو با توآما میگم کجا فیلمبرداری می‌کنین؟؟»

اما دودست‌ویک‌پا بدون توجه به او لی‌لی‌کنان جلو رفت، و کتاب فرخاندوز را از کنار حوض برداشت.

نسناس کتاب خطی را مثل زباله‌ای چرک در دست‌های سیاهش گرفته، و با اکراهی آشکار آن را ورق می‌زد.

معماریان که از دیدن این همه لوس‌بازی کلافه شده بود، گفت:

«باشه بابا تام کروز! تو خیلی بازیگر خوبی هستی! اسکار مال شما! بفرما تو چاه مستراح تا تقدیمتون کنم!»

اما نسناس مطلقاً به این حرف‌ها توجهی نکرد و خطاب به دست‌نوشته گفت:
«چه زَندگئی دَراخّشانِی داشتتهاهی کهه بیـخوااهیی حسسبی‌حااال بینوییسیِی؟!!!» و بعد از آن نسخه‌ی خطی را با خشم و غضب توی حوض آب انداخت.
این‌جا بود که دیگر حسن معماریان فهمید کسی که جلویش ایستاده واقعاً اجنه یا نسناس است. چون قبلاً همین حوض کاملاً خشک و پر از خاک و علف‌های خشک بود، اما وقتی کتاب توی آن افتاد، آب زلال به بیرون شتک زد و تا روی صورت او پاشید.
حسن که حالا دیگر واقعاً می‌لرزید، می‌خواست فرار کند، اما نسناس با جهشی بلند به طرف او هجوم آورده، و دشنه را زیر گلویش گذاشت. معماریان از ترس میخ‌کوب شده بود، و جرأت تکان خوردن نداشت، برای همین دودست‌ویک‌پا مثل امنیه‌ای کاربلد خیلی سریع دست‌های او را پشت سرش بست و با دشنه او را تهدید کرد تا رو به جلو حرکت کند. نسناس، معماریان را به طرف دهانه‌ی زیرزمین هل می‌داد، و با تیغ سیاهش او را تهدید می‌کرد.
وقتی به درگاه زیرزمین رسیدند، نسناس با کف دست راستش ضربه‌ای محکم پشت شانه‌های حسن کوفت، و از شدت این فشار ناگهانی، مرد اسیر از پله‌های نمور سرنگون شده و کف زیرزمین افتاد. حسن معماریان در خانه‌ی اجدادی‌اش زمین خورده، و دست‌هایش زخمی شده بود، اما نسناس در انجام مأموریتی که داشت خیلی مصمم و قاطع عمل می‌کرد، و او را بلند کرده و دنبال خودش تا انتهای تاریک زیرزمین می‌کشید.
این خانه‌ی سنتی با این‌که جزئی از میراث اجدادی آن‌ها بود، اما حسن تابه‌حال به آن‌جا نیامده، و نمی‌دانست آن پائین چه چیزی انتظارش را می‌کشد.
معماریان به زور دشنه، تلوتلوخوران جلو رفت تا آن‌که در انتهای زیرزمین درب چوبی بزرگی جلویش دید که معلوم نبود به کجا باز می‌شود.
نسناس با همان یک پایی که داشت به سینه‌ی در کوبید و آن را شکست، و بعد حسن را جلو انداخته، و به دالانی سیاه و تاریک هل داد.
معماریان به آن تاریکی و ظلمت خیره شده بود که ناگهان صدای زمخت نسناس در آن تنگنای نمور پیچید و گفت:
«پیشش بـاااشش کههه ازززز سسـرّنووووشت مککتوبّ گریززززی نیییسستت!!!»
به این ترتیب معماریان با زور دودست‌ویک‌پا وارد دالان نمور شد و پیش رفت. در ابتدای راه، دیواره‌ها دودزده و مخوف بودند، اما وقتی کمی جلوتر رفتند، معماریان به جای دیوار زمخت، تنه‌های انبوه درختان را در اطراف خودش می‌دید که در مهتاب شب صف کشیده بودند.
دیگر از آن ظلمت دهانه‌ی دالان خبری نبود، و حتی رفته‌رفته کورسوی روشن چراغ‌هایی در دوردست دیده می‌شد.
وقتی از بین درختان بیرون رفتند، حسن بالای سرش را نگاه کرد و دید که زیر آسمانی پر ستاره و مهتابی ایستاده، و اصلاً دیگر خبری از سقف کوتاه دالان نیست.
آن‌ها در بلندی تپه‌ای کوتاه از دل جنگل بیرون زده، و حسن که حالا در هوای آزاد نفس می‌کشید دیگر آن تنگنای ترس و هراس قبلی را احساس نمی‌کرد. حتی می‌شود گفت به نوعی شاد و سرخوش شده بود، و دیگر با فشار دشنه مشکلی نداشت.
معماریان حالا انگار مسافری راه‌بلد بود که داشت به وطن خودش بازمی‌گشت.
دو همراه، نرم و آهسته از دامنه‌ی تپه پائین آمدند تا آن‌که ناگهان حسن یک کاخ بزرگ و رنگارنگ جلوی چشمش دید.
ایوان بلند و تندیس‌هایی که جلوی درب بزرگ کاخ بود، جلوه‌ای با ابهت به آن می‌داد.
نسناس که دیگر خیلی کم‌حرف شده بود، پشت سر حسن پیش رفت تا به دروازه‌ی کاخ رسیدند.
دو نسناس دیگر مشغول مراقبت و نگهبانی از دروازه بودند که دست‌های سیاهشان پوشیده از موهای سبزرنگ بود، و بازدم نفسشان مثل دود زردی در هوا می‌پیچید.
دودست‌ویک‌پا اشاره‌ای به نگهبان‌ها کرد، و آن‌ها خیلی مؤدب و با سرعت درب کاخ را باز کردند.
پس از آن معماریان با همان نسناس اولی وارد کاخ شده، و در دالانی آیینه‌ای جلو رفتند.
سقف و دیوارهای دالانِ تودرتو همه از آیینه بود، و فضای روشن این راهروی درخشان با چلچراغ‌ها و آویزهای نورانی زینت داده شده بود.
در انتهای دالان دری بزرگ قرار داشت که دو نسناس هم آن‌جا نگهبانی می‌دادند، و با ابروهای زمختشان همه‌جا را زیر نظر داشتند.
به این‌جا که رسیدند، دودست‌ویک‌پا، اسیرش را به یکی از نگهبان‌ها سپرد، و خودش به تنهایی وارد تالار کاخ شد.
نسناس لی‌لی‌کنان از چارچوب در گذشت، و معماریان از لای در، تخت مخمل بزرگی با شرابه‌های سرخ می‌دید که سلطانی کهنسال و عالی‌قدر با جلال و جبروت به آن تکیه زده بود.
در کنار تخت سلطان، زیباروی جوانی دیده می‌شد که تاجی از گل‌های زنبق بر سرداشت.
دودست‌ویک‌پا وقتی جلوی تخت رسید، ابتدا با احترام و ادب کرنش کرده، و بعد از آن سرش را بالا آورد و با خنده گفت:
«عالیجنااااب!... با ککمال شعّعّف و خرسسندی بهه جنااابتان عرضـهه می‌دارم که فـرّخاااندوزّز گـریزپاایی سسراآانجاام درر ّبنند منّ اسـسیر شدده، و هـماایینک مُنـتَـظَـره تششرّرف بههههه پیششگــااااهی شمّــماسست!!!»





داستان کوتاه «یک قتل نه‌چندان تمیز»

نویسنده «لیلا راعی»

من یک نفر را کشته‌ام. این یک اعتراف نیست. حتی نمی‌خواهم تعریف هم بکنم به خاطر عذاب وجدان و این چیزها... در واقع، این کشتن به خاطر انتقام یا خشم یا اتفاق و ناخواسته هم نبوده! من یک نفر را کشتم چون می‌خواستم بدانم چطور یک آدم می‌میرد و مرگش چه فرقی دارد با وقتی که ما یک گوسفند را می‌کشیم. و حسِ کشتن یک آدم با حسِ کشتن یک گوسفند چه تفاوتی دارد.

این‌ها را برای چه تعریف می‌کنم؟ تو فکر کن یک اثر هنری خلق می‌کنی، بعد هیچ‌کس نباشد آن را ببیند، بشنود یا بخواند. چه فایده دارد آن اثر، اگر مخاطب نداشته باشد؟ انگار هیچ‌وقت خلق نشده. پس من هم ناگزیرم که شاهکار زندگی‌ام دیده شود، حتی به ازای فدا کردن خودم.

مدت‌ها بود این فکر در ذهنم بالا و پایین می‌شد. مثلاً وقتی فخری‌خانم می‌آمد برای تمیز کردن خانه‌ام و هی حرف می‌زد، هی از شوهر معتادش و دختر ناسازگارش می‌گفت. یا وقتی در شرکت، آقای مدنی با شکم ورقلمبیده و چشم‌های هیزش می‌گفت: «از دو تا چیز نمی‌شه گذشت؛ نون از تنور دراومده و زن از حموم دراومده.» و با آن دندان‌های زردِ کریهش می‌خندید.

یا وقتی همسایه‌ی طبقه‌ی بالا، با بنز اس‌پانصدش جلوی پایم ترمز می‌کرد و می‌گفت: «یک آخر هفته‌ای بفرمایید برویم شمال، افتخار بدهید، میزبان‌تان باشم.» و سعی می‌کرد ساعت رولکسش را توی چشم من بیاورد.

ایدهٔ قتل اولین بار در یک سفر در ذهنم زده شد. با بابک و منصور و شادی رفته بودیم طبیعت‌گردی در دامنه‌های البرز. اردیبهشت بود و جهان، شعرِ مجسم. بعد از یک پیاده‌روی طولانی رسیدیم به یک روستای زیبا. نزدیک ظهر بود و دشت، عرصهٔ عشقبازی آفتاب و نسیم و سبزه‌زار و ابرهای سفید آسمان. گلهٔ شادِ گوسفندها و صدای زنگوله‌شان جا و بی‌جا شنیده می‌شد. بچه‌ها هوس کباب کرده بودند. سفارش دادند به چوپان که برایشان یک بره بیاورد. سر ببرد. از وسط دشت یکی را انتخاب کرد و آورد. بچه‌ها مشتاق دورش حلقه زدند به تماشای مرگش. چاقو زیر گلوی سفیدش که رفت، دشت قرمز شد. زمان از حرکت نایستاد. باد می‌وزید. خورشید می‌تابید. پروانه‌ها دور گل‌ها می‌چرخیدند. دود فضا را پر کرد. صدای خندهٔ شادِ گروه و شکم‌های سیر، خستگی را تاراند. حالا گوسفند در ما نفس می‌کشید. هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ کس نفهمید که یک زنگوله از دشت کم شد. زندگی جاری بود...

یک بار هم مدنیِ فربه، وقت ناهار در شرکت داشت از شکار آخر هفته‌اش تعریف می‌کرد؛ که چطور یک گوزن را دنبال کرده و بالاخره در شکاف کوهی تیر خلاص را در گردنش چکانده. و تعریف می‌کرد که چشم‌های گوزن وقت درک مرگ، چطور پر از اضطراب بوده. و او لذت قدرت و سلطه را تا آن روز آنطور حس نکرده.

اواخر مهر ماه بود. بعد از مدتی حرف و تعارف، قرار طبیعت‌گردی گذاشتیم. مدنی می‌گفت: "چی شده پرنسس دلش راضی شده با من بیاد طبیعت‌گردی؟ آیا این نشانهٔ دوستی عمیق‌تره؟ آیا؟" برای گرفتن عکس او را فرستادم وسط نمکزار. نور خوب بود. دوربین هم با او بود.

وقتی صدایش کردم، ایستاد. دور شد. و وقتی به پشت سرش برگشت، دیگر دستانش تکان نخورد.

او هم با دهان نیمه‌باز به من نگاه کرد، با نگاهی بی‌معنا، پُر از نفهمی.

شروع کرد به تقلا، دست و پا زدن، انگار ناگهان فهمید که بازی تمام شده. صدایی که درآورد، چیزی میان فریاد و خرخر بود. ولی نه آنقدر بلند که کسی را خبر کند. فقط من بودم و او. با پاهایش زمین را چنگ می‌زد، اما جایی برای چنگ زدن نبود. نمک نرم، رها می‌کرد. فقط رها می‌کرد.

وقتی که هیکل فربه‌اش را در دهانه‌ی نمکزار فرستادم، نمک خشک و سفید، بی‌تفاوت باقی ماند. هیچ موجی بالا نیامد. فقط سایه‌ای لرزان روی سطح آب‌نمک پخش شد. مدنی با آن کت چرم قهوه‌ای، ساعت رولکس تقلبی، و پیکری خیس از عرق، آرام آرام فرو رفت.

و آنجا بود که فهمیدم مرگ گوسفند، نجیب‌تر بود. مرگ گوزن، غمگین‌تر. مدنی، فقط کثیف بود.



داستان کوتاه «ملاقات با دراکولا»

نویسنده «علی پاینده»



چند شب بود که نیمه شب ها، دقیقاً بعد از نواختن زنگ ساعت دوازده، از طبقهٔ آخر ویلا، اتاق های زیر شیروانیِ باغ، سر و صداهایی می آمد. اولش فکر کردم که احتمالاً موش است. یا شاید هم جوندهٔ دیگری. شاید از این مارمولک های بزرگ. شاید حتی گربه ای، حیوان بزرگ تری، توانسته بود به آن قسمت ویلا راه پیدا کند.

اما هر چه می گشتم بیفایده بود. مارمولک یا گربه ای نیافتم. شاید مار بود؟! موش ها زرنگ تر بودند. قشنگ قایم می شدند. تله گذاشتم. اما باز بیفایده بود. صداها همچنان می آمد. درست بعد از نواختن پاندول زنگ ساعت دوازده. چجور موشی بود که فقط شب ها صدا می کرد؟! درست بعد از زمانی که ساعت قدی بزرگ شماته دار توی سالن طبقهٔ اول، زنگ ساعت دوازده را می زد، شروع می شد. صداهایی شبیه به حیوانی که در جایی تنگ گیر افتاده باشد و می خواهد بیرون بیاید.

تصمیم گرفتم یک شب همان بالا کشیک بکشم تا منشأ صداها را بیابم.

آخر شب بود. خواب داشت چشمانم را می ربود. سرم را تکان دادم. دوباره برای خودم قهوه ریختم. امشب را روی اینکار وقت گذاشته بودم. باید بیدار می ماندم. به ساعت گوشی موبایلم نگاه کردم. داشت نزدیک می شد. ثانیه های آخر بود و بالاخره شروع شد. یک... دو... سه... پاندول یکی یکی ساعت ها را می نواخت. تا به عدد دوازده رسید و درست بعد از نواختن آن ساعت شروع شد. به دنبال صداها رفتم. عجیب بود. به نظر می رسید سر و صداها از داخل قفسهٔ کتاب ها باشد. واقعاً عجیب بود. موشی کتابخوان. تازه صداها نه از درون کتابخانه های اصلی بلکه از داخل قفسه ای دربسته بود! چگونه موش رفته بود درون محیط بسته! اِی موجود موذی. به اطرافم نگاه کردم. به دنبال چیزی برای کشتن موش می گشتم. زود فرار می کردند. تکه چوبی از گوشهٔ زیر شیروانی برداشتم. آرام در قفسه را باز کردم. متعجب همه جا را از نظر گذراندم. موشی نبود. فرار هم نکرده بود. هر چه بود هنوز سر و صدایش می آمد. بیشتر دقت کردم. عجیب بود. خیلی عجیب بود. صداها از درون یک کتاب می آمد. کتابی که سال ها پیش از یکی از کتابفروشی های قدیمی در یک محل قدیمی شهر خریده بودم. یکی از معروف ترین کتاب های جهان. رمان دراکولا. اثر برام استوکر. یک نسخهٔ قدیمی با جلد قهوه ای. کتاب بسیار ضخیمی بود. صداها از درون آن کتاب می آمد! انگار کسی که می خواست خود را از یک محیط بستهٔ تنگ بیرون بیاورد. انگار فرد زنده ای که مرده فرض شده و به اشتباه خاک شده بود و حال می خواست خود را از درون قبر و زیر خاک ها بیرون بکشد. بعد به شکلی جادویی صدایی مرموز در درون سرم زوزه کشید. صداها می گفتند: بذار بیام بیرون. بذار بیام بیرون.

به سمت کتاب رفتم. کتاب قهوه ای رنگ را از جایش برداشتم. انگار کتاب درون دستم تکان می خورد. از طرفی صدایی اغوا کننده که درون سرم موج می انداخت مرا به باز کردن کتاب ترغیب می کرد و از سویی دیگر یک چیزی در درونم می گفت که نه، اینکار را نکن.

اما کتاب یک لحظه محکم تکان خورد. بعد از دستم افتاد. بخاطر به زمین افتادن باز شد. بعد بود که آن اتفاق افتاد. درست مثل قصه های قدیمیِ غول چراغ جادو، یا شاید غولی که سال ها در اعماق دریا درون کوزه ای گرفتار شده بود، چیزی از درون کتاب با دود سیاهرنگ بیرون آمد. از درون مه و دود اندامی هویدا شد. اندام لحظه به لحظه هویداتر می شد. لحظه به لحظه مشخص تر می شد. در ابتدا چنان دود همه جا را فرا گرفته بود که حتی نور کمسوی چراغ زیر شیروانی را در خود فرو می خورد اما کم کم دودها محوتر شدند و از درون نور شبحی که گویی مردی بود هویدا شد. مرد قد بلند لاغر اندامی بود. پیچیده در شنل سیاه. وقتی دودها کاملا رفتند و صورتش مشخص تر شد، دو چشم سرخ گیرا بود که خود نمایی می کرد. لاغر بود. خیلی لاغر. استخوانی. قد بلند. پوست واقعا محوی داشت. مثل کسی که مدت ها در اثر بیماری کامل رنگش پریده باشد. گوش هایش کاملا با گوش انسان ها تمایز داشت و گوش حیوانات وحشی مثل خفاش را به یاد می آورد. رنگ لب هایش واقعاً سرخ بود. مثل چشم هایش. مثل زنی که رژ لبی پر رنگ زده باشد، لبخند زد. لبخندی پلید. از پس آن لبخند بود که دندان های بیش از حد سفید و تمیزش رُخ نمود. دندان هایش هم مثل انسان ها نبود و بیشتر گربه سالان را به یاد می آورد. یا شاید سگ های شکاری. دندان های نیشش حتی از حیوانات هم بزرگ تر و تیزتر بود. گفت: سلام.

به تته پته افتاده بودم. گفتم: س ... س... سلام.

نگاهم کرد. از پس نگاه لبخند پلیدی زد. ناگاه انگار تازه یاد چیزی افتاده باشد دست آویخته به شنلش را جلوی صورتش گرفت: جیغ زد، این دیگه چیه؟

پاسخ دادم: چی چیه؟

گفت: این نور، نصف شب نور به این قوی ای اینجا چکار می کنه؟!
به نور چراغ خیلی کمرنگ زیر شیروانی اشاره می کرد. به این نور کمرنگ می گفت نور قوی.
گفتم: چراغ برقه.
گفت: زود از بینش ببر.
لرزان گفتم: اول بگو تو کی هستی؟
و لرزان تر ادامه دادم: تو کتاب چکار می کردی؟!
او هم مثل من لرزان و دستپاچه گفت: اول این خورشید رو از من دور کن تا برات بگم.
من هم مثل او دستپاچه بودم. آیا واقعاً باید به کاری که می گفت عمل می کردم؟!
خطرناک نبود؟!
اصلاً این مرد که بود؟!
از یکسو واقعاً می ترسیدم و از سوی دیگر کنجکاو بودم. بالاخره تصمیمم را گرفتم. به سمت کلید پریز رفتم و آن را زدم.
همراه با آهی بلند زوزه کشید: آخیش ش ش.
و با صدایی آسوده تر از لحن قبلی اش ادامه داد: این چی بود دیگه؟!
پرسیدم: نگفتی تو کی هستی؟! توی کتاب چکار می کردی؟!
نگاهم کرد. نگاهی پلید. نگاهی که خون را در رگ منجمد می کرد. اما انگار او هم از گفتگو و به دست آوردن اطلاعات از طرف مقابل بدش نمی آمد. پس پاسخ داد: من دراکولا هستم. کنت دراکولا. شخصیت کتاب.
با انگشت بلند دراز و استخوانی اش به کتابِ بر زمین افتاده اشاره کرد.
لرزان با تنه پته گفتم: یعنی واقعاً تو شخصیت این کتابی؟! که از درون کتاب بیرون آمدی؟!
سر کچلش را به علامت تأیید تکان داد. بعد گفت: و مدت هاست که طعم خون واقعی را نچشیده ام.
و به سمتم حرکت کرد که من سریع گفتم: صبر کن. صبر کن.
متعجب بر جا ایستاد. با خیالی آسوده تر ادامه دادم: نه این غیر ممکن است.
گفت: چه چیزی غیر ممکن است؟!
گفتم: بودن شما درون این کتاب غیر ممکن است. شما دارید دروغ می گویید.
متعجب تر به من نگاه کرد. من ادامه دادم: اگر قصد دارید جان مرا بگیرید، حداقلش حق من این است که واقعیت را بدانم و به من دروغ نگویید.
متعجب گویی انگار به من حق می دهد به من چشم دوخته بود. شاید در ذهن به خودش می گفت او این جاست و من هم اینجا هستم. بگذار کمی با طعمهٔ خود تفریح کنم. بعد خدمتش می رسم. درست مثل نهنگ ها یا دلفین ها که قبل از خوردن با طعمه خود توپ بازی می کردند. پس گفت: کجا را دروغ گفته ام؟! چه چیز را می خواهی بدانی؟!
سوالات من واقعاً مهم بودند. جانم به این سوال ها بستگی داشت.
پس گفتم: مثلاً چطور ممکن است تو درون کتاب بوده باشی؟!
و با قیافهٔ حق به جانب ادامه دادم: نه تو داری دروغ می گویی. تو از جای دیگری بدینجا آمده ای.
او پاسخ داد: نه من واقعاً درون کتاب بودم. من شخصیت این کتاب هستم.
بادی به غبغب انداخت و ادامه داد: کنت ولادیسلاو دراکولا.
باید کلمات را سنجیده انتخاب و وقت می خریدم. شاید اصلاً یکی از دوستانم بدینجا می آمد. یا شاید دوباره به سمت چراغ ها دویده و همه را با هم روشن می کردم. مشخص بود که این موجود هر چه که هست نسبت به نور حساسیت فراوانی دارد. فعلاً نور ماه کامل که از پنجره ها به داخل می آمد همه جا را روشن می کرد. تازه یادم افتاد که آن شب ماه کامل بود و نور شب بیشتر از همهٔ اوقات. گفتم: کمی راجع به شخصیت و کتاب برای من بگو
گویی می خواست جلوی من پُز پُر مطالعه بودن بدهد گفت:
دراکولا رمانی نوشتهٔ برام استوکر، نویسنهٔ ایرلندی است که در سال ۱۸۹۷ منتشر شد. این رمانِ نامه نگارانه به کمک مجموعه ای از نامه ها، خاطرات روزانه و مقاله های نشریه ها روایت می‌شود. این رمان شخصیت اصلی ندارد. کلا داستان یکسری نامه است که افراد مختلف به هم می نویسند که همهٔ نامه ها یکجورهایی به موجودی با نیروهای ماوراءالطبیعه یعنی دراکولا مربوط است. برای زمان خودش واقعاً به لحاظ فرم رمان مبتکرانه ای بوده چرا که این سبک یعنی داستان به روش نامه نگاری هنوز هم بعد از این همه سال خلاقانه محسوب می شود. چه برسد به سال ۱۸۹۷. داستان با جاناتان هارکر آغاز می‌شود که برای سفری کاری قرار است در قلعهٔ کنت دراکولا، یکی از نجیب‌زاده‌های ترانسیلوانیایی ساکن شود. هارکر مشاور املاک است و از طرف رئیسش ماموریت دارد تا ویلایی در انگلستان را به یک آدم بسیار پولدار در ترانسیلوانیا، جایی در رمانی کنونی بفروشد.
به وسط حرفش پریدم. گفتم: ترانسیلوانیا یا والاچیا؟!
بدجور نگاهم کرد. انگار اصلاً از این خودنمایی من و اینکه به وسط حرفش پریدم خوشش نیامد. ادامه داد: از ابتدا که وارد می شود تمام مردم محلی به او در مورد ملاقات با دراکولا هشدار می دهند اما هارکر به حرف عوام توجه نمی کند و به قلعه کنت می رود. جایی که وقایعی عجیب انتظارش را می کشند. کنت در طول روز هرگز دیده نمی شود. یکبار که هارکر مشغول اصلاح صورت خود

است با بریدن صورت خود متوجه طمع عجیب کنت به خون می شود که با مقاومت فراوان جلوی خود را می گیرد. هارکر متوجه می شود در حالیکه کنت پشت سر او بوده در آینه کنت را نمی دیده است.
یک لحظه ساکت شد و بدجور مرا نگریست. بعد ادامه داد: هارکر پس از فهمیدن این موضوع که دراکولا یک خون‌آشام است، موفق می‌شود از قلعه فرار کند. اما کنت که قبلاً ویلای درون انگلستان را خریده به انگلستان نقل مکان و شهر ساحلی ویتبی را گرفتار می کند. گروه کوچکی به سرپرستی آبراهام ون هلسینگ دراکولا را شکار می‌کنند و در نهایت...
ناگاه ساکت شد. انگار ترسی درونی از این نام، ون هلسینگ، نمی گذاشت ادامه دهد.
گفتم: خوب می گفتی.
سعی کرد جلوی من به خودش مسلط شود و ادامه داد: بخش زیادی از دراکولا در دهه ۱۸۹۰ نوشته شده است. استوکر بیش از صد صفحه یادداشت برای این رمان تهیه کرد که به‌طور گسترده‌ای دربارهٔ فرهنگ عامه و تاریخ ترانسیلوانیا بود. برخی از دانشوران معتقدند که شخصیت دراکولا براساس نمونه‌های تاریخی همچون ولاد سوم، شاهزادهٔ والاچیایی یا کنتس الیزابت باتوری خلق شده است اما اتفاق نظری در این مورد وجود ندارد.
من هم آدم کتابخوانی بودم. اصلاً نباید در مقابل این موجود کم می آوردم. پس گفتم: منظورت از ولاد سوم همان شاهزادهٔ والاچیایی هست که با سلطان محمد دوم معروف، فاتح قسطنطنیه یا استانبول کنونی می جنگید؟
نوع نگاهش به من تغییر کرد. گویی از یکسو تعجب کرده بود که طرف مقابلش هم اطلاعاتی دارد و آدم بی سوادی نیست و از سویی دیگر مرا تمجید می نمود.
نباید فرصت را از دست می دادم. پس ادامه دادم: می گویند که این شاهزاده ولاد همراه برادرش به عنوان گروگان به دربار مراد دوم، سلطان عثمانی برده شدند. چون پدرشان مرتب در مقابل سلطان قیام می کرد و سلطان گروگان‌هایی می خواست تا شاید بتواند پدرشان را کنترل کند.
و ولاد و برادرش در کنار محمد دوم عثمانی بزرگ شدند و در دربار با او مشق جنگ و ادب و سیاست می کردند.
حتی می گویند که سلطان محمد به برادر ولاد چشم طمع داشت که در ابتدا ممانعت می کرد اما در نهایت سلطان خود را به او تحمیل نمود. اینجاهای داستان را که می گفتم گویی خشمی پنهان در ماورای چشم های بیش از حد سرخش دیده می شد پس صلاح دیدم اینجاهای ماجرا را خیلی باز نکنم و به موضوعات دیگری بپردازم. پس ادامه دادم: می گویند این ولاد به کشور خود بازگشت و جانشین پدرش شد. بعد به یکباره در مقابل سلطان محمد که او هم جانشین پدرش شده بود قیام کرد. سپاه سلطان عثمانی بسیار بزرگتر از سپاه ولاد بود اما ولاد هم جنگجوی خوبی بود. با جنگ و گریز مدت ها سلطان را گرفتار نمود.
به چهره اش نگاه کردم. وقتی دیدم می توانم همچنان ادامه دهم ادامه دادم: می گویند که این دراکولای کتاب که خون آشام هم بوده...
وقتی اینجاها را می گفتم سعی می کردم مستقیم به چشم هایش نگاه نکنم.
در مقابل آن دراکولای واقعی که البته خون آشام هم نبوده کرم بی آزاری به نظر می رسد. یعنی چنان این ولاد با قساوت و بی رحمی در مقابل دشمنان خود می جنگید که دراکولای خون آشام در مقابل فجایع او اصلاً به چشم نمی آید.
می گویند که قبل رسیدن لشکر سلطان به پایتخت خود جنگلی از اسیران بر میخ شده را جلوی راه سلطان کاشت و بعد عقب نشست. چنانکه وقتی لشکریان عثمانی بدانجا رسیدند چنان وحشت زده شدند که خود سلطان جلوی افراد خود جانماز خود را بر زمین پهن کرد و به نماز خواندن ایستاد...
ناگاه به وسط صحبت های من پرید. انگار که از شنیدن قدرت نمایی های آن ولاد دیگر در مقابل خود خیلی هم خوشنود نبود. پس گفت: اما خیلی ها هم شخصیت دراکولا را برگرفته از الیزابت یا اِرژِبت باتوری می دانند.
در حالیکه مستقیم به من نگاه می کرد ادامه داد:
اون از خانوادهٔ اشرافیِ باتوری در پادشاهی مجارستان بود که بنا بر روایاتی مرتکب اعمال وحشتناک و بیرحمانه ای شد که اکنون در سراسر جهان به عنوان یکی از نمادهای خون آشامی شناخته می‌شود.
پس از درگذشت همسر باتوری، فرنتس ناداشدی در ۱۶۰۴ شایعاتی مبنی بر قتل زنان دهقان بر سر زبان ها افتاد ولی نادیده انگاشته شدند. این ادعاها در ۱۶۰۹ در مورد زنان خانواده های اصیل مطرح شد و این بار بیشتر مورد توجه قرار گرفت. پالاتین مجارستان که از بستگان باتوری نیز بود با فرمان ماتیاش دوم تحقیقاتی کرده و به این نتیجه رسید که باتوری بیش از ۶۰۰ دختر جوان را با کمک خدمتکاران خود شکنجه و کشته است. در ۳۰ دسامبر ۱۶۰۹، همهٔ متهمان دستگیر شدند. خدمتکاران او در سال ۱۶۱۱ محاکمه و سه نفر نیز اعدام شدند. اگرچه باتوری هرگز محاکمه نشد ولی در قلعهٔ چِیته که اکنون در اسلواکی قرار دارد حبس شد و تا درگذشتش در آنجا ماند.
چطور می دانست که اسلواکی اکنون کجاست و مدتی پیش از جمهوری چک جدا شده؟! واقعاً عجیب بود. مگر نه اینکه این

موجود مدت ها در عمق کتاب گیر افتاده بود! در هر حال من نباید در مقابل مطالعات او کم می آوردم. پس گفتم: اما این ها ثابت شده نیستند. درحالی‌که اسناد دادگاه ۱۶۱۱ اتهامات وارد شده علیه باتوری را تأیید می‌کنند، مورخان معاصر صحت آن ادعاها را زیر سؤال برده اند. باتوری زنی قدرتمند بود، که قدرتش پس از مرگ همسرش با املاک چند صد هزار هکتاری به ارث رسیده زیادتر نیز می‌شد؛ در عین حال ماتیاش دوم، امپراتور مقدس روم، پادشاه مجارستان، کرواسی و بوهم و عضو دودمان معروف هابسبورگ به باتوری مبلغ هنگفتی بدهکار بود و با اسارت وی این بدهی لغو می‌شد. اعمال منتسب به وی تهمت‌هایی با انگیزهٔ سیاسی می توانست باشد که به بستگان اجازه می‌داد زمین‌های او را تصرف کنند.

به وسط حرف من پرید. گویی در این مجادلهٔ ادبی نمی خواست ذره ای کم بیاورد: داستان قتل های زنجیره‌ای و وحشی‌گری این زن، توسط بیش از ۳۰۰ شاهد و بازمانده همچون مدارک فیزیکی و مرگ های وحشیانه، پیدا شدن دختران مرده و زندانی شده در زمانی که باتوری دستگیر شد، تأیید شده است. داستان‌هایی که او را مانند خون آشام نشان می‌دهند؛ از جمله مشهورترین آن‌ها داستان حمام کردن او در خون دختران باکره، برای جوان ماندن، سال‌ها پس از مرگ او به طور عمومی و رسمی فاش شد. او در کتاب رکوردهای گینس لقب نیرومندترین قاتل زن را گرفته است اگر چه تعداد دقیق قربانیان او و هنوز مورد بحث است. باتوری و چهار هم‌دست در سال‌های ۱۵۸۵ تا ۱۶۱۰ به جرم شکنجه و قتل وحشیانه صدها زن بی گناه و جوان که همگی باکره بودند متهم شده بودند. بالاترین تعداد قربانیان باتوری ۶۵۰ مورد ذکر شده است. اگرچه این تعداد به ادعای زنی به نام سوزانا است، که از خدمتگزاران بسیار نزدیک او بود. یاکاب سیلواشی، مأمور دادگاه این اعداد را در یکی از کتاب‌های خصوصی باتوری مشاهده کرده است. این کتاب هرگز فاش نشد و سیلواشی هرگز آن را در اظهارات خود ذکر نکرد. علی‌رغم مدارک علیه باتوری، نفوذ خانواده‌اش او را از روبه‌رو شدن با محاکمه حفظ کرد. او در دسامبر ۱۶۱۰ در چندین اتاق در یکی از قصرهایشان واقع در چتیه زندانی شد و در مدت کوتاهی درگذشت.

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد: احتمالًا بخاطر نرسیدن مایع زندگی اش یعنی خون.

اینبار با شجاعت به وسط حرف او پریدم. گفتم: داری از موضوع خارج می شوی.

اما او با قدرت مرا ساکت کرد و ادامه داد: قصهٔ خون آشام ها به شکل امروزی در سدهٔ شانزدهم و از بالکان پا گرفت. در سدهٔ هفدهم مسافرانی که از بخش مرکزی اروپا می‌آمدند، افسانه‌های هولناکی از جانداران خون آشام و خبیث شیطانی نقل می‌کردند. وحشت خون آشام‌ها در مجارستان در سدهٔ هجدهم آنچنان گسترش یافت که هیئتی از طرف دولت مجارستان مسئول بررسی موضوع شدند.

قیافهٔ حق به جانبی به خود گرفت: یعنی تو منکر همه این ها هستی؟!

من هم قیافه حق به جانبی به خود گرفتم. قیافه ای که به طرف مقابل می گفت بنشین سر جایت، من از تو بیشتر کتاب خوانده ام. پس گفتم: استوکر نویسنده رمان دراکولا خیلی هم درک درستی از شخصیت های ولاد سوم یا الیزابت باتوری نداشته. استوکر مجذوب مقاله امیلی جرارد در رابطه با خرافات ترانسیلوانیایی و خون‌آشام های فولکلورهای رومانیایی شده بود. اطلاعات محدود او دربارهٔ تاریخ والاشیا در قرون وسطی برگفته از کتاب ویلیام ویلکینسون بود که در سال ۱۸۲۰ چاپ شده بود است.

طبق گفته الیزابت میلر، ظاهراً استوکر چیز زیادی دربارهٔ ولاد نمی‌دانست و قطعاً نمی‌توان گفت که ولاد الهام بخش وی برای کتاب «کنت دراکولا» بوده است.

گویی خودم داشتم نظریهٔ خودم را خراب می کرد اما همچنان سرسختانه ادامه دادم: به عنوان مثال، استوکر نوشته که دراکولا اهل منطقه سیکیس بوده است؛ زیرا تنها از لشکرکشی‌های ویرانگر آتیلا و حایه هونیک سیکیس اطلاع داشته است. منبع اصلی استوکر، یعنی ویلکینسون اعتبار داستان‌های آلمانی را قبول داشته و ولاد را مردی شرور توصیف می‌کند. درواقع، اطلاعات استوکر برای کتابش هیچ ارجاعی به این شخصیت تاریخی ندارد. در نتیجه برای نوشتن کتابش دربارهٔ کنت دراکولا تنها به نام و اطلاعاتی متفرقه راجع به تاریخ والاشیا بسنده کرد.

حسابی خراب کردم. او هم متعجبانه نگاهم می کرد. اما کم نیاوردم. قیافهٔ جدیدی به خود گرفتم و گفتم: در هر حال من نمی توانم باور کنم که تو همان دراکولا، مشهورترین شخصیت داستانی جهان هستی.

عاجزانه گفت: چرا. چرا نمی توانی باور کنی؟!

در حالیکه دست هایم را تکان می دادم گفتم: اول اینکه خودت به من حق بده. پاپ پیوس دوم، نیکولو مدروسا، ولاد سوم را دیده و تصویر او را کشیده است. کپی از نقاشی ولاد در «گالری پرتره هیولا» در قلعه امبرس در اینسبروک قرار دارد. گفت: خوب.

گفتم: خوب تو هیچ شباهتی به آن تصویر نداری.

چهره اش می گفت که داری چرت می گویی اما من همچنان حق به جانب ادامه دادم: در ضمن، تو به زبان فارسی صحبت می کنی.



دراکولا در داستان برام استوکر انگلیسی صحبت می کند. زبان مردم ترانسیلوانیا یا والاچیا یا رومانی کنونی هم که قطعا این نیست. بخاطر همین است که من می گویم تو شخصیت این داستان نیستی. پس تو داری دروغ می گویی.
گفت: عجب. چطور من می توانم این موضوع را به تو ثابت کنم؟
گفتم: مثلا چگونه ممکن است مرد به این بزرگی، داخل کتاب به این کوچکی جا شود؟!
لحظه ای مکث کردم و بعد ادامه دادم. اگر راست می گویی دوباره به داخل کتاب برگرد. لحظه ای تردید داشت اما سرانجام گفت: بسیار خوب، کتاب را باز کن و محکم در دستانت بگیر. کتاب را از زمین برداشتم و باز کردم. گفتم: بسیار خوب، ثابت کن.
چشم هایش را بست و دوباره باز کرد. هوره کشید. هوره ای وحشتناک. سرخی چشم هایش بالا رفتند و سفیدی جای آن را گرفت. کمی به آسمان بلند شد. زوزه کشان از قسمت پایین بدنش به دود تبدیل شد. هوره کشان با صدایی وحشتناک درون کتاب فرو رفت.
من منتظر همین لحظه بودم. سریع کتاب را محکم بستم. به طرف چراغ ها رفتم و هر چه چراغ یافتم همه را با هم روشن کردم. طنابی آوردم و کتاب را محکم بستم. او از درون کتاب زوزه می کشید: های آدمی زاد چکار می کنی! بگذار بیایم بیرون.
جوابش را ندادم. به صداهایی که درون سرم نفوذ می کردند محل نگذاشتم. به طبقهٔ پایین برگشتم. رفتم وسط باغ. هر چه چراغ در محوطه بود همه را روشن کردم. بعد هم نصف شبی بیل و کلنگ آوردم و تا آنجا که می توانستم زمین را کندم. او از درون کتاب زوزه می کشید: آدمی زاده های فریبکار. مثلاً آدم کتاب خوانی بودی. همه یِتان یک مدل هستید. فریبکار. تو مرا گول زدی.
محلش نمی گذاشتم. کندم و پایین رفتم. کتاب را در عمق زمین فرو بردم. او نعره می کشید: بگذار بیایم بیرون. بگذار بیایم بیرون تا بهت نشان دهم.
من بی توجه روی کتاب خاک ریختم. کتاب را در عمق زمین دفن کردم. **کتاب دراکولا را. نوشته برام استوکر.**



داستان کوتاه «در جست‌وجوی خوشبختی»



نویسنده «سینا صداقت‌کیش»

اتوبوس می‌ایستد، پیاده می‌شود. در سایه دیواری پناه می‌گیرد. چند قدمی می‌زند، سیگارش را می‌گیراند. امروزش بد شروع شده، گرچه برای او انگار هر روز بد آغاز می‌شود. ماشینش را به تعمیرگاه برده و پیاده به سمت محل کارش راهی شده. احساس می‌کند وزن تمام دنیا بر شانه‌هایش سنگینی می‌کند. به محل کارش می‌رسد. همکارش به او می‌غرد و نگرانش شده. بی‌توجه به او می‌گذرد. ذهنش همچنان درگیر است. انگار سال‌هاست که خوشبختی را ندیده. نمی‌داند دقیقاً چه زمانی خوشبخت بوده؛ آن وقت که کودک بود و بازی می‌کرد، یا زمانی که عاشق شد و ازدواج کرد، یا در نوجوانی و شیطنت با دوستانش. اصلاً چه کسی خوشبخت است؟ در میان غم‌های زیستن که دشت‌های زندگی را شوره‌زار می‌کنند، خوشبختی برای چه کسی است؟

انگار در این دنیا آنچه که قطعی است رنج و مرگ است و معنای زیستن هم در این است که زاده شوی، رنج بکشی و بمیری. ساعت کاری که تمام شد، به طرف تعمیرگاه رفت. مادرش با او تماس گرفت و او کلافه از توضیح دادن، مکالمه را سریع پایان داد. به تعمیرگاه رسید، اوس محمود جلوی در ایستاده بود، با سر به او سلام کرد. مردی با چهره‌ای خشن و پر از خطوط عمیق که داستان زندگی‌اش را در صورتش می‌توان دید.

سیگاری روشن کرد و گفت: مشکل اونطوری نداشت، صبح یه جوری کشتی‌هات غرق شده بود، گفتم موتور سوزوندی. قبل از اینکه جوابش را بدهد، تلفنش زنگ می‌خورد. همسرش است. تماس را رد می‌کند و با دلخوری می‌گوید: ای بابا، چه قدر زنگ می‌زنند. اوس محمود سیگار به لب پرسید: چیه طلبکاراتن؟

مرد بعد از درنگی گفت: وسط این همه بدبختی، همش زنگ می‌زنن. یه بار دوستم، یه بار مادرم، یه بار زنم.

اوس محمود کاپوت را بست و گفت:

- وسط این همه بدبختی! این فرمایشاتی که کردی همش خوشبختیه. واسه خاطر یه ماشین فکسنی یه هیئت آدم بهت زنگ می‌زنند، بعد تو فلان جاتو کج می‌کنی واسشون!

از جواب اوس محمود جا خورد. حرف‌های او مانند پتکی محکم بر سرش فرود آمد. محمود ادامه داد:

- من که ننه و رفیقم عمرشونو دادن به شما، عیالم هم که چشمش خوب نمی‌بینه که تلفن کنه. ولی تا وقتی که این دستا کار کنن و دود این سیگار از گلوم پایین بره، خوشبختم. کسی که تو این دنیا وعده گل و بلبل نداده به ما.

چند لحظه‌ای به اوس محمود خیره ماند. او با نگاهی پر از تجربه، امید را در دل مرد زنده می‌کرد. چند پک پی‌درپی به سیگارش زد، آن را جاندار کرد و گفت:

- چرا مثه مجسمه ابولهول واستادی پس؟

مرد به خود آمد، فورا سوار ماشین شد. دمی آرام گرفت. احساس کرد اوس محمود هر آنچه لازم بود را در ذهنش نشانده. با همسرش تماس گرفت. در دلش فکر کرد، شاید خوشبختی در همین لحظات ساده نهفته باشد، نه در جستجوی آن.■





داستان کوتاه «تنها ترین نهنگ جهان»

نویسنده «متینا سلیمانی»

هیچ‌کس گمان نمی‌کرد در میان آن‌همه هیاهو، صدای کسی شنیده شود؛ نه در رقص ماهی‌های نقره‌ای و قرمز، نه میان بازی دلفین‌ها، نه در صدای خراش لاک‌پشت‌ها روی شن‌های نرم بستر دریا. موج‌ها می‌غریدند، اختاپوس‌ها در لابه‌لای صخره‌های مرجانی پیچ‌وتاب می‌خوردند، عروس‌های دریایی در نور آبی اعماق می‌رقصیدند، و آروان، نهنگی تنها، خاموش و ناپیدا، در دل دریا می‌زیست. صدایش جایی میان امواج گم شده بود.

در جهانی پُر از صداهایی که طنین داشتند اما مفهوم نداشتند، آروان نیز بود. در آن شلوغی هم‌نوایی و هم‌دلی دریا، صداهای زیادی شنیده می‌شد، اما هیچ‌کس نپرسید در گلوی او چه آوازی پنهان است. می‌گفتند صدای آروان رازی‌ست میان موج‌ها. شاید به‌همین خاطر روزی دل کند از سردی قطب و راهی آب‌های گرم شد؛ به امید آن‌که شاید در جایی دیگر، صدایش معنا پیدا کند، و دلی هم‌صدا بیابد.

در آب‌های گرم، صدای ناشناسی با دلش هم‌نوا شد. صدایی نرم، آرام و تازه. برای نخستین بار، نه برای فرار از تنهایی، که برای خودش عاشق شد. و صدایش شنیده شد؛ میان آن‌همه صدا، دل‌هایشان یکدیگر را پیدا کرده بودند. اما آروان می‌دانست صداها همیشه نمی‌مانند. می‌دانست تنهایی حفره‌ای‌ست که با هیچ صدایی پر نمی‌شود.

روزی آفتاب بر آب‌های گرم تابید، اما دل آروان سرد شد؛ سرد از وداعی ناگهانی. تصمیم به رفتن گرفت، اما این‌بار نه از بی‌علاقگی و نه از تفاوت صدا، بلکه از عشقی که نمی‌خواست به وابستگی تبدیل شود. آروان فهمیده بود که عشقی که از ترس تنهایی زاده شود، پژمرده خواهد شد.

باور کرده بود نیلا، نهنگ دیگری که صدایش را شنیده بود، نه از سر عشق، که از ترس تنها بودن دل‌باخته‌اش شده است. و چون می‌دانست عشق و ترس نمی‌توانند هم‌خانه باشند، تصمیم گرفت نیلا را ترک کند. نه از بی‌مهری، که از مهر زیاد. می‌خواست به نیلا یاد بدهد که صدای خودش زیباست، حتی وقتی کسی آن را نمی‌شنود. می‌خواست یاد بدهد که تنها بودن هم می‌تواند کامل باشد. و شاید همین، بزرگ‌ترین هدیه‌ی عشق آروان بود.

آروان بی‌صدا رفت. آرام و خاموش، همان‌طور که آمده بود. اما نمی‌دانست، یا شاید دلش نمی‌خواست باور کند، که نیلا همه‌ی صدایش را با حضور او گره زده بود. دریا خاموش شد و جزیره‌ی دل‌شان خالی. تنهایی برگشت، این‌بار سنگین‌تر از پیش. نیلا می‌دانست صدایش شنیده می‌شود، اما دیگر آروانی نبود که بشنود. او تن داد به هر صدایی که از کنارش می‌گذشت؛ به هر نهنگی که شبیه آروان بود اما خودِ او نبود. آوازش را هدیه داد به نهنگ‌هایی که نه صدا بودند، نه عشق؛ فقط سکوتی موقت.

گمان می‌کرد شاید آروان خواسته بود یادش بدهد که عشق، چیزی‌ست که باید به‌دنبالش رفت؛ که نباید بگذاری صدایت بی‌پاسخ بماند. اما نمی‌دانست درس آروان چیز دیگری بود: عشق نباید مرهم زخم تنهایی باشد. عشق باید از دل پذیرش آن زخم متولد شود.

اما نیلا باوری دیگر داشت. او تنهایی را نه زخمی، که خاک حاصل‌خیز عشق می‌دانست. باور داشت صدای عاشق، حتی اگر از ژرف‌ترین لایه‌های تنهایی برخیزد، باز هم عشق است. عشق یعنی دو دل تنها که همدیگر را می‌یابند، نه برای محو کردن تنهایی، بلکه برای معنا دادن به آن.



پس نیلا کوچ کرد. از موج‌هایی گذشت که نه آینه‌ی آسمان بودند و نه پناهی. فقط سکوت و سفر. دل به آب‌های سرد قطب سپرد؛ همان‌جایی که آروان روزی از آن آمده بود. اما وقتی رسید، نه صدایی از آروان شنیده شد، و نه موجی از او بر جا مانده بود. نیلا صدا زد، جست‌وجو کرد، اما هیچ پاسخی نیافت. و همان‌جا بود که فهمید: دیگر هیچ نهنگی را چون آروان دوست نخواهد داشت.

شبی در عمق آب‌های سرد، فریاد کشید. نه از تنهایی، نه از بی‌هم‌صدایی؛ از عشق. و صدایش لرزشی شد در گوشه‌ای از زمین. کسی معنایش را نفهمید، اما دلش لرزید. صدایی از یک عشق فراموش‌شده. یک تمنای بی‌کلام. و صدایی از دور، نجوا کرد: من صداتو می‌شنوم. نه چون بلدم، نه چون نزدیکی. چون صدای تو، صدای خودمه.

نیلا شروع کرد به نوشتن؛ نه از نهنگ‌ها، بلکه از خودش. از کسی که از عشق عبور کرده بود. و شاید نمی‌دانست که صدایش، آن آواز گمشده، شنیده شده است. اما دیگر نمی‌خواست صدای کسی دیگر باشد. فهمیده بود که شاید عشق، حضور نباشد؛ صدا باشد. و صدای واقعی آروان، در او باقی مانده بود. نه منتظر پاسخی ماند، نه دنبال آروانی گشت. صدایش خاموش شد و دانست که گاهی

دریا برای برخی صداها، گوشی ندارد. اما زندگی ادامه داشت. فصلی نو رسید. نهنگ‌هایی با موج‌های تازه، راهی آب‌های قطب شدند. یکی از آن‌ها، با صدایی روشن و قلبی پر امید، به نیلا نزدیک شد. نهنگی به‌نام آوید. عاشقش شد. نیلا هم دل سپرد، اما نه از عشق، نه از گرمی، فقط پُر بود از پژواک صداهای گذشته. آوید نفهمید. او با شور، با امید، کنار نیلا ماند.
در شبی بارانی، قطره‌های باران همچون اشک‌های نیلا به دریا می‌ریختند. موج‌ها خروشان شدند. نیلا به آوید گفت: عشق، اگر از دل تنهایی بیاد، پُر از امید می‌شه. عشق خودش باید متولد بشه. بعضی صداها مثل موج‌های زیر سطح اقیانوسن؛ نه دیده می‌شن، نه همیشه حس. ولی اگه دلت ته این دریا باشه، می‌فهمیشون. همین‌طور که من فهمیدمش... و اگه توش بیفتی، دیگه راه برگشتی نیست؛ فقط میری تا جایی که تموم شی.
آسمان تاریک بود. دریا ساکت شد. آوید منتظر ماند. و نیلا آرام ادامه داد: اگه یه روز دوباره صدا شدم، بدون برای کسی نیست. برای خودمه.
برای دردی که هیچ‌کس، حتی عشق، نمی‌تونه دواش کنه. و آن شب، عشق نه آغاز شد، نه پایان یافت. فقط در یک دل، به شکل موجی خاموش ادامه پیدا کرد. سکوتی که شاید پایان نبود... اما شاید، همین کافی بود. ■



داستان کوتاه «نجوای بادگیر»

نویسنده «امیرکیوان صمدی»

از فراز بادگیر، نسیم عصرگاهان در حیاط می‌چرخید و نرم‌نرمک بر برگ‌های خشک انار می‌وزید. برگ‌ها بی‌هیاهو بر سطح کم‌رنگ و آرام حوض می‌افتادند؛ گویی از خواب درختی سال‌خورده پایین می‌ریختند.
مهرانگیز، آرام بر پله‌های حوضخانه نشسته بود؛ همان‌جا که همیشه با علی، چای می خوردند.
کف دستش را بر آجرهایی گذاشته بود که هنوز از رطوبت خیس بودند... همان آجرهایی که علی دم پسین، آب بر آن‌ها پاشیده بود.
نگاهش رو به بادگیر بود؛ گویی صدایی از دل باد، او را می‌خواند.
علی همیشه می‌گفت: «بادگیر اگه صدا نده، دلش گرفته.»
لبخندی بر لبان مهرانگیز نشست؛ لبخندی آرام، آغشته به اندوهی نهفته در ژرفای جان. از خانه‌ی همسایه، بوی سورک می آمد. فرخنده، برای خیراتِ همسر درگذشته‌اش، سورک می‌پخت.
علی می‌خواست برای گرفتنش برود، اما مهرانگیز مانع شد: «فرخنده خودش میاره.»
کوچه هنوز همان کوچه بود؛ تنگ، سایه‌گستر، خاموش. هوا قدری قابل‌تحمل‌تر شده بود، تنها به لطف دستان علی؛ که هر بامداد بر آستانه‌ی خانه آب می‌پاشید.
گاه صدای پای رهگذری شنیده می‌شد؛ و گاه در دل طاق‌های خشتی گم می شد. علی رفته بود. سال‌ها پیش. در همان عصری که باد برخاست و طوفان، ناگهان آمد. طوفانی که همه از آن، می ترسیدن و اسمش را گذاشته بودند «تیفون سیاه»
صبح که شد، یزد در سکوتی ژرف فرو رفته بود؛ چنان که گویی در بستری از خاک نرم خفته باشد.
خاکی که تا ته صندوقچه‌ها هم رفته بود و تا ته دل مهرانگیز . او بی‌صدا ماند؛
با دلی که غبار غم بر آن نشسته بود و خانه‌ای که پنجره‌هایش دیگر هرگز بازنشدند.
هر روز بر همان پله‌های حوضخانه می‌نشست، دو استکان چای می‌ریخت؛ یکی برای خویش، یکی برای سایه‌ی علی.
و هرگاه باد از بادگیر عبور می‌کرد، صدایی در گوش او زمزمه می‌کرد:
«میم... من اینجام.»
مهرانگیز باور داشت که باد، صدای علی را با خود می‌آورد. روزی، باد از نفس افتاد. حوض، آکنده از برگ شد. آجرها، سرد و خاموش. مهرانگیز همان‌جا نشست، سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست.
بر لبش، لبخندی نشسته بود. هیچ کس نفهمید آن شب چه گذشت. تنها گفتند که از آن شب به بعد، بادگیرِ خانه‌ی مهرانگیز همیشه آواز می‌خواند؛ زمزمه‌ای نرم، پیچیده در باد: «میم... من اینجام.»■

داستان کوتاه «اولین تجربهٔ کاری»



نویسنده «معصومه بابایی»

بعد از پایان دوره دبیرستان در آزمون کنکور شرکت کردم و دررشته حقوق قبول شدم .بااینکه رتبه ام تک رقمی بود وراحت میتوانستم قبولی تهران بگیرم،ولی ترجیح دادم شهرستان را انتخاب کنم.

علت این بود که برخی از رفتارهای مادرم برایم غیرقابل تحمل بودودرواقع برای فرار از دست مامان بود که شهرستان را زدم. ورودی مهرماه بودم.ترم اول را گذراندم،ترم دوم با ایام عید بود ولی به تهران نیامدم و همانجا در خوابگاه ماندم.

پدر هوایم را داشت و خرج و مخارج را برایم میفرستاد.

بعد از پایان ترم دوم،خواستم بازهم درخوابگاه بمانم اما اجازه ندادند و گفتند که تعمیرات دارند.

علیرغم میل باطنیم به تهران برگشتم،دردرون خود میدانستم که برگشتن من یعنی قید همه چیز را زدن.

اواخر شهریور شد و خواستم که برای ثبت نام ترم سه بروم،ولی مامان و برادرم مانع شدند و پدر نیز هرچه تلاش کرد موفق نشد. درخواست جابجایی کردم اما فایده ای نداشت.

انگار تقدیر با من لج افتاده بود و باید از ادامه انصراف میدادم. ماندن در خانه آزارم میداد، تصمیم گرفتم به انجمن پرستاری بروم و مدرک بهیاری بگیرم.

پنج ماهی سرگرم بودم، یک روز درمیان کلاس داشتم و روزهای بین آن هم خودم را مشغول کارهای دیگر میکردم. استادی که به ما تدریس میکرد یکی از سوپروایزرهای یکی از بیمارستانهای تهران بود.

پس از پایان دوره آموزشی مارا جهت گذراندن دوره بیمارستانی که یک دوره تقریبا دوماهه بود،تقسیم کردند.

بعد از اخذ مدرک همان سوپروایزر به من پیشنهاد جهت کار در بیمارستان را داد .در بخش اورژانس بود قبول نکردم. چون هم کارش زیاد بود و هم با روحیات من سازگار نبود.

درحوالی منزلمان مطبی بود،درآنجا مشغول به کار شدم. آنجا چند اتاق داشت که در هر کدام از آنها یک پزشک کار میکرد. فقط پزشک عمومی بود که هرروز در مطب حضور داشت.وبقیه آنها درروزهای معین می آمدند.مطب دو منشی داشت که یکی از آنها بخاطر زایمان رفت و من جایگزین او شدم، بهمراه یک منشی دیگر که از قبل بود.ساعت کاری من بین چهار عصر تا هشت شب بود. پزشک قلب،دندانپزشک،زنان و زایمان و اورتوپد پزشکان آن مطب بودند. پزشک عمومی مرا پذیرفت و گفت می توانم از فردا کارم را درآن مطب شروع کنم.

فردای آن روز به مطب رفتم.روز اول کاریم بودکه همان روز پزشک قلب هم بود .پزشک قلب خوش هیکل بود با قدی بلند، اغلب ته ریش داشت،جوانتر از سنش به نظر می آمد.آن زمان که من مادرم را به این مطب می بردم خانم افشار منشی نبودند و منشی مطب کسی دیگر بود به همین خاطر خانم افشاردرجریان آشنایی ما نبود.خانم افشار خواستندمرا با پزشک قلب آشنا کنند که دکتر گفت:ایشان را میشناسم مادرشان بیمار من بود.

درست میگفت من دوبار مادرم را جهت معالجه نزد ایشان آورده بودم.

مادرم همیشه باخواهرم مراجعه میکرد و یکی دوبارهم من همراه مادر رفتم.

روزی که با مادر برای اولین بار رفته بودم با پزشک قلب آشنا شدم،تامرا دید گفت شما چه نسبتی با این خانم دارید؟گفتم دخترشان هستم.

پرسید قبلا باکسی دیگر می آمدند، درسته؟

گفتم بله خواهرم بودند. بعد از پایان ویزیت مادرو گزارش شرح حالش،نمی دانم چرا یهو این سوال از دهانم پرید و پرسیدم آقای دکتر آیا بیماری ایشان ارثی است؟ دکتر لبخندی زد و گفت :بیماری ایشان خیر.

دارو نوشت و گفت که نسخه را تهیه کنم و ببرم تا ببیند. داروها را گرفتم و بردم نشانش دادم، گفت درست است. هنگام خروج از اتاق به من گفت :خدانکند شما مشکل قلب داشته باشید.حیف آن قلب مهربان شما نیست؟و ادامه داد که برای جلسه ویزیت بعدی از خانم منشی نوبت بگیرم و جلسه بعد هم من مادر را ببرم. گفتم شاید خواهرم، مادر را بیاورد و خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

آن روز تا اقای دکتر مرا دید،شناخت.من هم همینطور.

به پایش بلند شدم و سلام کردم.

گفت به به خانممحسنی،خوبید؟

گفتم مرسی حال مادر را جویا شد و من هم گفتم به لطف خدا و زحمتهای شما خوب هستند.سرش را پایین انداخت و به سمت اتاقش رفت وقبل از رفتن به من اشاره کردو گفت لطفا برایم چای بیاورید.

خانم افشار فوری گفت چشم الان برایتان می آورم.دکتر گفت لطفا خانم محسنی!خانم افشار روی ترش کرد و گفت:چشم. به آبدارخانه رفتم چای ریختم و باقندان داخل سینی گذاشتم و وارد اتاق شدم.سینی چای را روی میز گذاشتم گفت بی زحمت سینی را به دستم بده!من هم سینی را به دستش دادم.

بایک دست سینی را گرفت و با دست دیگرش دست مرا دردستش گرفت و گفت چه پوست لطیف و زیبایی داری! دستم را از دستش بیرون کشیدم و فورا از اتاق بیرون رفتم.

چند بیمار در مطب حضور داشتند که خانم افشار بانظم آنها را جهت پزشکهای مربوطه راهنمایی میکرد.

ساعت هشت بود، دکتر از اتاقش بیرون آمد و گفت از فردا هفته ای چهارروز مطب می آیم روبه من کرد و گفت خسته نباشید می توانید بروید.

از رفتارش موقع چای عصبانی بودم اما به روی خودم نیاوردم.به سمت رختکن رفتم لباسم را عوض کردم و به سمت خانه روانه گشتم.

در طول راه دائما توفکر رفتار اقای دکتر بودم.

فردای آن روزطبق روال به مطب رفتم،آن روز پزشک قلب نیامده بود اما سایر پزشکان بودند و به خیر و خوشی گذشت.

بیماران یکی یکی به اتاقهای مربوطه راهنمایی میشدند و بعد از ویزیت شدن میرفتند.آن روز هم گذشت و فردایش هم گذشت. روز چهارمی بود که به مطب می رفتم آن روز پزشک قلب هم در مطب حاضرشد به احترامش بلند شدم و سلام کردم، استرس عجیبی تمام وجودم را گرفته بود.سه بیمار قلبی داشتیم.جوابم را داد و به سمت اتاقش رفت و قبل از ورود دوباره به من نگاهی کرد و داخل شد.

از خانم افشار پرسیدم چای باید ببریم یا بیمار بفرستیم؟ گفت هرکدام را که اول دکتر دستور بدهند.همان موقع دکتر از اتاقش به منشی زنگ زد و گفت به خانم محسنی بگویید برایم چای بیاورد،خانم افشار گفت چشم، و گوشی را گذاشت و رو به من گفت برای دکتر چای ببر! گفتم من نمیبرم لطفا خودت ببر و بگو که دست من در اتاق دندانپزشکی بند است.افشار مثل فشفشه از جایش بلند شدو گفت:چشم قربان!زیرگوشش گفتم لوس نشو و نیشخندی زدم و پشت میزم نشستم.

خانم افشار چای به دست به سمت اتاق رفت و تا واردشد دکتر گفت از کی تاحالا خانم محسنی شدی؟گفتم به ایشان بگو بیاورد. افشار با دست پاچگی از اتاق بیرون آمد درب باز بودو مکالمه آنها را شنیده بودم.افشار باسینی چای برگشت و گفت شنیدی؟ گفتم آره. دکتر از اتاق آمد جلودرب و گفت نوبت هرکسی هست بفرستین داخل، من هم بیمار نوبت اول را فرستادم داخل.

بعد از خروج بیمارنفر اول، گوشی مطب دوباره زنگ خورد این بار من برداشتم، دکتر قلب بود گفت: فعلا بیمار نفرست اما خودت بیا داخل. پرسیدم با چای یا بی چای! گفت با چای و خرما.

گفتم چشم و گوشی را گذاشتم.

استرس داشتم، ولی بخاطر جو مطب به روی خودم نیاوردم وبا سینی چای و خرما وارد اتاقش شدم.رو به من پرسید کدام پزشک شما را جهت منشی مطب پذیرفت؟گفتم دکتر عمومی. گفت دستش درد نکند.هنوز سینی چای دستم بود گفتم اجازه هست سینی را روی میز بگذارم؟ گفت خیرا! گفتم پس چکارش کنم؟ گفت با دستهای پنبه ایت لیوان چای را بده به دستم! حوصله این رفتارهایش را نداشتم چای را گذاشتم روی میز و از اتاق بیرون رفتم و به افشار گفتم دودقیقه دیگر بیمار بفرست داخل.

تحمل آنجا برایم سخت شده بود ولی تحمل میکردم.پزشک قلب از وقتی که من درمطب مشغول کارشده بودم دیرتر از همیشه میرفت. آن روز وقتی همه بیماران و پزشکان رفته بودند، افشار داخل اتاق قلب شد و از دکتر پرسید همه رفته اند ماهم می توانیم برویم؟ دکتر گفت شما بله بفرمایید و به خانم محسنی بگویید بیاییدداخل! افشار تشکر کرد و خارج شد و به من گفت دکتر با تو کاردارد برو اتاق و بعد هم گفت تافردا خداحافظ و رفت رختکن.

ترسیده بودم، گفتم: توام نرو بمان باهم برویم.گفت عجله دارم و دیرم شده و باید زودتر بروم.گفتم باشه برو مزاحمت نمیشوم. افشار که رفت دکتر از اتاقش بیرون آمد و گفت همه رفته اند؟ گفتم بله. به سمت درب ورودی رفت و آنرا بست.

بابنده امری داشتین؟

-بله

-بفرمایید

-بیا داخل

وقتی داخل شدم دیدم درحال درآوردن لباسهایش است!

-نترس، میخواهم نوار قلب گرفتن را بهت یاد بدهم، آنرا روی من امتحان کن.

-من مدرک بهیاری دارم و این کارها را خودم بلدم، وگرنه مرا پذیرش نمی کردند.

-میدانم، ولی باید مطمئن شوم.

طاقتم طاق شده بود گفتم اجازه بدهید دوتاچای بیاورم تاشماهم آماده شوید، لبخندی زد و گفت چشم، بفرما.

به بهانه چای آوردن به رختکن رفتم و لباسم را عوض کردم و به سرعت از مطب خارج شدم. و دیگر هرگز به آنجا نرفتم. فردای آن روز به خانم افشار زنگ زدم و گفتم من دیگر نمی آیم به اقای دکتر بگویید که بفکر جایگزین باشد. افشار پرسید چرا؟ گفتم مادرم حال ندار است و باید از او مراقبت کنم و تماس را بدون کلامی قطع کردم. ■



داستان کوتاه «کلیددور نمی‌خواد قفل باز کند»



نویسنده «آذر بنی‌اسدی»

جاکلیدی روی دیوار گفت: 《اذیت نکن. یه لحظه ساکت سرجات وایسا. این‌قدر که تو وول می‌خوری می‌ترسم پایین روی پارکت بیفتی.》 کلیددور خندید و گفت: 《اگه بیفتم سرم می‌شکنه یا دست و پام؟》 بلندتر خندید.

- من که از گوشت و پوست و استخون نیستم مادر جان که بشکنم. مثل کاغذ که از توی هواپیما بیفته پایین و مادرش، دفتر فکر کنه می‌شکنه.

جاکلیدی به او نگاه نکرد و گفت: 《بیکاری خوب نیست. این که از صبح تا شب آویزون من باشی. ببین ارسلان داره لباس می‌پوشه. آماده باش که همراهش بری.》

- نه

- چرا؟

- دوست ندارم.

- دلیل بیار. دوست نداشتن که دلیل نشد.

ارسلان دستش را دراز کرد تا کلیددور را بردارد. کلیددور به راست رفت. دست ارسلان به راست رفت. کلیددور به چپ رفت. دست ارسلان به چپ رفت. مامان از توی حیاط صدا زد: 《پسرم زود باش پیست دوچرخه‌سواری بسته می‌شه.》

- الان میام. صبر کن کلید خونه رو بردارم.

و به جاکلیدی گفت: 《اگه دو تا نیشگون از شکمش بگیری دیگه یاد می‌گیره اذیت نکنه.》

کلیددور قاه‌قاه خندید و گفت: 《مگه بدن من مثل تو نرمه که بتونه ازم نیشگون بگیره!؟》 خودش را تاب داد. ارسلان گفت: 《بازیگوشی نکن. عجله دارم.》 اما کلیددور تندتر تاب خورد. این‌قدر تند تاب می‌خُورد که ارسلان فقط یک خط می‌دید و باد ملایمی که به دست و صورتش می‌خُورد. فهمید صبر کردن فایده ندارد و گفت: 《نخواستم. حاضرم پشت در تا صبح بمونم ولی با تو هم‌کلام و هم‌بازی نشوم.》 و رفت. کلیددور متوجه رفتن ارسلان نشد. مجبور شده بود هنگام تاب‌بازی چشمهایش را ببندد. سرش گیج رفته بود. تاب خوردن را دوست داشت اما سرعت زیاد باعث می‌شد سرگیجه بگیرد. انرژی‌اش تمام شد و کم‌کم سرعتش را کم کرد و ایستاد. جاکلیدی گفت: 《از دست تو چکار کنم. بچه‌ی حرف گوش نکنی شدی. همه‌ی بچه‌هام خوبن جز تو. پنج تا بچه‌ی دیگه دارم. یکی از دیگری حرف‌گوش کُن‌تر. یک بچه‌م دست پدربزرگه، یکی دست مادربزرگه، یکی دست تهمینه. و هنوز داشت حرف می‌زد که کلیددور گفت: 《خسته شدم. همش حرف‌های تکراری می‌زنی.》

- ببین تو کلید در خونه‌ای، باید هر زمان که ارسلان از خونه بیرون می‌رود همراهش بری. اگه تو نری چطوری در رو باز کنه و بیاد توی خونه.

- من تاب‌بازی رو دوست دارم. برام مهم نیست که ارسلان چکار می‌کنه.

- بیرون رفتن خیلی خوبه.

- چه خوبی داره!؟ دو خواهرهام که همراه تهمینه و مامان میرن همش توی کیف تنگ و تاریکه هستن اصلا بیرون رو ندیدن. ولی اگه من جای خواهرهام بودم مثل میخ کیف تهمینه و مامان رو سوراخ می‌کردم و بیرون رو تماشا می‌کرد. بیچاره برادرم که همراه مادربزرگ میره همش مثل گردبند از گردنش زیر روسری آویزون هست و هیچ جا رو نمی‌بینه. برادر بیچاره‌م فکر می‌کنه که دختره، دستمال کاغذی سرش رو می‌بنده که حجاب داشته باشه.

جاکلیدی حرفی برای گفتن نداشت. این بچه ته‌تغاری‌اش بود؛ شیطون و بازیگوش.

- درسته کوچولوی من، اما بهتره کاری که برعهده‌ات گذاشته شده رو درست انجام بدی.

صدای تِق از پشت در ورودی آمد. تا در باز شد و هوای خنک به صورت کلیددور خورد برای مادربزرگ و پدربزرگ زبان درآورد. پدربزرگ گفت: 《بی‌ادب!》

مادربزرگ گفت: 《دفعه‌ی دیگه که کله پاچه درست کردم زبان تو رو هم توی دیگ می‌پزم از شکلش معلومه که مثل زبون گوسفند خوشمزه‌ست.》

بعد آب دهانش را قورت داد و گفت: 《با آب‌لیمو خوشمزه‌ترم می‌شی.》

کلیددور گفت: 《توی گلوت گیر می‌کنم تا نتونی قورتم بدی.》

آن‌ها کلیدهایشان را از جاکلیدی آویزان کردند. جاکلیدی از خجالت چشم‌هایش را بست خیلی دوست داشت مثل کبک سرش را زیر برف بکند تا کسی او را هم نبیند. جاکلیدی یواش گفت: 《کلیددور کوچولو از پدربزرگ کمک بخواه تا تو رو در قفل بچرخونه که یاد بگیری چطوری در رو باز کنی.》 کلیددور گفت: 《خودم بلدم.》

- عزیزم انجام هر کار ساده‌ای دفعه‌ی اول سخته، برای همین بهتره تمرین کنی.

پدربزرگ روی مبل روزنامه می‌خواند. کلیددور سوت زد. سوت زد و سوت زد. گاهی بین سوت زدن کِل می‌کشید. جاکلیدی گفت: 《بسه. سربه‌سرشون نذار.》

- می‌خوان من رو بپزن و بخورن. فکر کردن. حال‌شون رو می‌گیرم.

پدربزرگ نمی‌دانست چه می‌خواند. از جایش بلند شد تا روی مبل دیگری که دورتر است بشیند و از جاکلیدی فاصله‌ی بیشتری داشته باشد. مادربزرگ آرام راه می‌آمد. او سینی چای به دست داشت، می‌خواست آن را روی میز بگذارد که کلیدور مثل داور مسابقات فوتبال جهانی که پنالتی می‌گیرد و به خاطی می‌خواهد کارت قرمز بدهد با تمام قدرتش سوت زد. مادربزرگ ترسید؛ سینی چای افتاد. پدربزرگ

فکر کرد که ارسلان ترقه در وسط حال زده است؛ از جا پرید. کلیددور حالا نخند کی بخند. جا کلیدی تند و تند عذرخواهی کرد. پدربزرگ و مادربزرگ با ناراحتی به کلیددور نگاه کردند. پدربزرگ گفت: 《تو چرا خونه‌ای؟ چرا همراه ارسلان نرفتی؟ دوچرخه سواری خیلی کیف داره.

مامان، [۱۸.۰۵.۲۵ ۰۲:۰۶]
حسابی سرحالت میاره و شاد و شنگولت می‌کنه.》 مادربزرگ گفت: 《اگه نمی‌دونستی بدون دوچرخه سواری بیشتر از اذیت کردن ما تو رو شاد و خشنود می‌کنه.》 کلیددور نشنید. انگار حرف‌های آن‌ها لالایی در گوشش باشد به خواب رفت.
او روز شلوغی را گذرانده بود.
ناگهان دردی در بدنش حس کرد. چشم‌هایش را باز کرد. چیزی نمی‌دید. سعی کرد تکان بخورد نمی‌توانست. گیر کرده بود. چشم‌هایش را بست فکر کرد در خواب دارد کابوس می‌بیند اما صدای آشنایی شنید: 《اِ چرا در باز نمی‌شه. نکنه کلید اشتباهی برداشتم. نه... نه... روی جاکلیدی فقط کلید در حیاط هست.》 کلیددور احساس سنگینی می‌کرد. انگار چیزی به او آویزان بود. به چپ چرخید به راست چرخید یعنی خواست بچرخد اما نمی‌چرخید. با خودش زمزمه کرد: 《وای چرا چرخیدن رو بلد نیستم. کارم باز کردن قفل هست اما چرا نمی‌تونم این کار ساده رو انجام بدم.》 ناگهان صدای بلندی آمد. کلیددور بیش‌تر دردش گرفت. صدای ارسلان را شنید: 《وای کلید توی قفل شکست. حالا نصف شب چطوری برم توی خونه؟ وای توی کوچه گیر افتادم.》 دو زانو کنار در مشکی حیاط نشست و گریه کرد. کلیددور ارسلان را نمی‌دید. در مشکی کوچه گفت: 《کوچولو نگران نباش. آروم آروم از قفل بیا بیرون. خودت رو آروم بکش بیرون.》
- نمی‌تونم. من تمرین نکردم.
- الان تمرین کن. تمرین این نیست که تو یه روز قبل یا سه روز قبل یا هفته‌ی قبل انجام داده باشی. به گذشته فکر نکن. الان انجام بده.》
- نمی‌تونم.
- نگو نمی‌تونم. باز کردن قفل در ذات تو هست. بهتره که شجاع باشی. فقط انجام بده. به هیچ چیز فکر نکن.
- چکار کنم؟ چطوری؟ کسی به من آموزش نداده.
- آروم به اندازه یه سر سوزن به چپ برو بعد یه سر سوزن به راست بچرخ. چرخیدن که بلدی؟
- بله. چرخیدن و تاب خوردن رو خوب بلدم. این کار رو خیلی دوست دارم.
- نه. تو الان روی تاب نیستی که با سرعت تاب بخوری. جای تو الان داخل قفل هست. پس آروم انجام بده. گاهی مثل خرگوش تند و سریع بودن مشکل تو رو حل نمی‌کنه. الان مثل لاک‌پشت باش. کارت رو آرام انجام بده.
کلیددور حرف در کوچه را قبول کرد. دو بار، سه بار تمرین کرد بار چهارم قفل را باز کرد. در صدای تِق داد و باز شد. کلیددور فریاد زد: 《من تونستم.》 در گفت: 《بله که می‌تونی. باز کردن در کوچه، در ذات توست عزیزم.》
ارسلان سرش را از بین زانوهایش بلند کند. در گفت: 《ارسلان، کلیددور نگران نباشید. دوباره امتحان کنید.》
ارسلان گفت: 《باشه.》
او کلید را آرام در قفل در چرخاند بعد از دو بار امتحان کردن در باز شد. در گفت: 《آفرین.》 کلیددور و ارسلان گفتند: 《ما تونستیم. ما برنده شدیم.》 ارسلان وارد حیاط شد. آرام در را بست. در صدای تِق داد و گفت: 《آفرین. شما، دو تا قهرمان هستین.》
ارسلان کلیددور را مثل گنج در دستش نگه داشته بود. کلیددور در مشت او تکان خورد. خمیازه کشید و گفت: 《خوابم میاد. من رو ببر پیش مادرم.》
ارسلان دستش را باز کرد. به در کوچه نگاه کرد و گفت: 《فردا همرام میای پیست دوچرخه‌سواری؟》
- به شرطی که بذاری خودم دوچرخه رو برونم.
- چطوری؟ تو حتی از زنگ دوچرخم کوچکتری.
ارسلان به دوچرخه در زیر سایه‌ی نخل نگاه کرد. کلیددور اندازه سه تا پیچ دوچرخه بود چطوری روی زین می‌نشست و با دو دستش، دسته‌های دوچرخه را می‌گرفت. او پوزخند زد چون برایش مسخره بود.
- نمی‌دونم می‌خوای چکار کنی. من توی جیبت نمی‌مونم. می‌خوام مثل تو همه جا رو تماشا کن حالا من رو ببر داخل.
ارسلان در رختخواب به فکر فرو رفت.
- بله می‌تونم کلیدم رو به یه جاکلیدی کوچک وصل کنم و از کمر شلوارم آویزون کنم.
با این فکر خیالش راحت شد و آرام خوابید. کلیددور هم کنار جاکلیدی آرام گرفت. جاکلیدی غر زد: 《نصفه شبی کجا بودی؟ نمی‌دونی نباید شب بیرون بری. روزها رو مگه ازت گرفتن بچه.》 کلیددور جواب نداشت. چون او مقصر نبود. وقتی خواب بود او را ارسلان دزدکی بیرون برده بود.
- داشتم با ارسلان تمرین می‌کردم که در کوچه رو باز کنیم. موفق شدم.
جاکلیدی خوشحال شد. کمی خم شد و سر کلیددور را بوسید و گفت: 《آفرین به تو که از دایره‌ی امنت بیرون رفتی.》
کلیددور، دور خودش دایره‌ای نمی‌دید البته آن وقت شب همه‌ی لامپ‌ها خاموش بود ولی روزها هم دور خودش دایره ندیده بود. با خودش گفت: 《شاید مادرش بین خواب و بیداری چیزی گفته.》 او خوابش نمی‌آمد. خوشحال بود چون یاد گرفته بود قفل در را باز کند.



داستان کوتاه «شجاعانه‌ترین و پرامیدترین لبخندها»



نویسنده «حمید نیسی»

زانوهای حدیث به لرزه افتادند و با این که لاغر بود اما در زیر وزنش مقداری خم شدند ، مانند آن بود که او را برای یک شیرجه آماده می کنند. بازوهایش منقبض شدند، سفت شدند، از شانه تا ناخن انگشتان منجمد شدند. احساس می کرد که گویی هر قسمت از بدنش باید رای بدهند که آیا خودش را بکشد یا نه، و مانند آن بود که همه قسمت های بدنش جدا از او بودند. از لبه پشت بام برای مردمی که پایین بودند دست تکان داد، فقط یک دستش را به حالت سست و تمسخرآمیزی در هوا به حرکت در آورد، وقتی این کار را کرد پای راستش لیز خورد و تعادلش را از دست داد وپیرزنی که جلوتر از همه بود با دست جلو چشم های خودش را گرفت. روشنایی روز مانند آن که به یک چرخ دنده وصل شده باشد تیک تاک می کرد و تاریکتر می شد. وقتی انسان بر روی بام ساختمان باشد، هر چه هوا تاریکتر می شود، توانایی شنیدن او هم کمتر می شود. صدای مردی را به سختی از پایین شنید: « حدیث، بابا،چه کار داری می کنی؟»
در روشنایی چراغ های خیابان پدرش را جلوی مردمی که آنجا بودند دید، به یاد زمانی افتاد که وقتی پدرش نماز می خواند و تلفن به صدا در می آمد او گوشی را از روی تلفن برمی داشت و بر روی سینه اش نگاه می داشت تا صدایی شنیده نشود . احساس می کرد هنگامی که پدرش نماز می خواند نباید هیچ صدای مزاحمی وجود داشته باشد ، حتی اگر می شد، باید صدای نفس کشیدن را هم آهسته تر نگه می داشت.به پدرش نگاه می کرد که انگار داشت با شخصی نامرئی حرف می زد و احساس می کرد که چشم های خودش هم از اشک خیس می شدند. و زمانی که نمازش را تمام می کرد ، دو دستش را به سمت بالا می گرفت طوری که انگار می خواست افرادی را با حرف هایش قانع کند و اشک در چشم هایش برق می زد. به یاد اتوبوس هایی افتاد که پدرش و دیگر پدران و پسران کف دست هایشان را به شیشه ها چسبانده بودند و شجاعانه ترین و پر امیدترین لبخندهایی که می توانستید تصور کنید را به خانواده هایشان نشان دادند و در میان گرد و خاک جاده که مانند آه های ناشی از اندوه از روی زمین به هوا بلند می شد، ناپدید شدند. و زمانی که پدرش برگشت با صورتی خشن که آبروی چپش با یک خط سفید با پوستی مثل لاستیک به دو قسمت تقسیم شده بود و دست هایی که نمی توانست لرزش آن ها را کنترل کند، او را در آغوش گرفت. در پشت بام را از بیرون با میله ای که در جا قفلی کرد بسته بود و مطمئن که شد کسی نمی تواند آن را باز کند رفت روی لبه پشت بام. به آسمان. سیاه خیره شد که فقط کمی روشن تر از پرهای یک کلاغ سیاه بود ماه وجود نداشت و فقط ستاره ها بودند . هر چند دقیقه یک بار به نظر می رسید که یک ستاره از محل خود در آسمان جدا می شود، با یک پیکان سوزان مسیری را در شب روشن می کند ، می سوزد و در فضای خالی شب محو می شود. موقعی که داشت در از پشت می بست خودش را در شیشه نگاه کرد و اول روسری اش را برداشت و پنجه هایش را در موهای جوگندمی اش گذاشت و روسری را در هوا رها کرد و فریاد می زد: « دختر ، الان آزادی آزاد»
استخوان جناغ سینه اش مانند یک چوب لباسی که بلعیده باشد از زیر پوستش بیرون زده بود. یاد همکلاسی هایش افتاد که هرگاه به او می رسیدند می گفتند: « چطوری استخونی؟»
در روشنایی کم سوی روی پشت بام به جای پنجه های دست که روی صورتش بود نگاه کرد.
«مگه بهت نگفتم از مدرسه مستقیم بیا خونه؟»
«خو، بابا، باید کاغذ آچار می خریدم»
«می اومدی فردا خودم می بردمت»
«آخه فردا به اینا نیاز دارم»
«کی گفته باید فردا اینا رو بیاری؟»
«بابا معلم گفته»
«معلم و خودت غلط کردین»
حدیث سرش را پایین انداخته بود و تا خواست جواب بدهد پنجه ی بزرگ پدرش که به اندازه ی یک استیک گوشت گاو روی صورت لاغرش نشست و آن قدر کتک خورد که صورتش ورم کرد و پوستش دهان باز کرد و لبه های زخم به رنگ بنفش در آمدند. و بعد از چند دقیقه مردی را دید بلند قد با شانه های پهن و در حدود پنجاه سال ولی خسته با موهای خاکستری که تحت تاثیر جاذبه زمین و وزن عقایدش پایین کشیده می شد و می خواست بغلش کند ولی او از زیر دستش فرار کرد و مرد همانجا نشست و صدای هق هقش خانه را پر کرده بود.
یک بار دیگر به مردمی که با دهان باز به او خیره شده بودند و گردن هایشان به عقب خم شده و صورت هایشان را بالا گرفته بودند نگاه کرد و اکثر آن ها همراه پدرش فریاد می زدند:
«ای کار رو نکن، نپر»
و فقط یک صدا را شنید که می گفت: « بپر استخونی، بپر»
دست هایش را باز کرد و به جلو خم شد و در هوا خودش را کنار پدرش می دید که لبخند می زند و با خوشحالی می گفت:
«بپر استخونی،بپر»



داستان کوتاه «آقای الف ابراهیمی، پیاز، شترمرغ و...»

نویسنده «سیدمهدی نجفی»

اطلاعات به دست آمده از دفترچه یادداشتی است که از محل پرورشگاه شتر مرغ آقای الف ابراهیمی- از آوردن اسم کامل مشتری معذورم - به دست آمده.آقای ابراهیمی مدتی است ناپدید شده و همسر ایشان با یک کارگاه خصوصی-بنده-تماس گرفته اند تا گزارش مفقودی بدهند.متاسفانه حالا بعد از دو هفته تلاش مداوم در راستای تحقیق برای یافتن آقای ابراهیمی مدرکی به جز همان دفترچه یادداشتی که در روز اول در پرورشگاه و لابه لای کتاب های اینطرف و آنطرف ریخته- که اکثرا ادبیات اند-پیدا شده مدرک دیگری در دست نیست.لازم به ذکر است که راجع به یادداشت های داخل کتاب نیز هیچ نوع از مستندات و موجهات موجود نیست و صاحب اسامی و یا محل های ذکر شده هنوز موجودیت ندارند.

خانم آقای ابراهیمی دلیل موجهی برای ناپدید شدن همسرشان در دست ندارند یا می شود گفت ظاهرا اینطور است و بسیار سردرگم نشان می دهند.معمولا در بحث ذکر می کنند که رابطه شان خوب بوده و احتمال ندارد که این ناپدید شدن در واقع ترک شدن از سمت آقای ابراهیمی بوده باشد.

بنده برای تجزیه و تحلیل راحت تر خودم موارد را بصورت جداگانه در زیر می آورم: آقای الف ابراهیمی

آقای ابراهیمی متولد منطقه اصفهان.حدودا سی و هشت ساله.قد کوتاه.موی جو گندمی و لا به لا تنک شده و دماغ عقابی با چشم هایی که تقریبا در حال بیرون زدن از حدقه اند.کودکی خاصی نداشته - طبق اظهارات همسر - و اغلب به سردرگمی و سر به هوا بودن در کودکی شهرت داشته است تا جایی که یکبار نزدیک بوده هنگام بازی داخل کوچه زیر ماشین برود.اغلب بسیار کم توسط هم سن و سال ها تحویل گرفته می شده است. در جوانی به دانشکده مهندسی می رود اما کمی بعد متوجه می شود که علاقه اش در چیز دیگریست – در ادبیات- با این حال دانشگاه را تمام می کند و در همان دانشگاه با همسرش آشنا می شود و ازدواج می کنند. بعد از خروج از دانشگاه به سربازی می رود که بیش از حد معمول طول می کشد و در آخر به دلیل عدم علاقه به رشته تحصلی و برای گذران زندگی زناشویی با هزار مکافات و به دلیلی نامعلوم یک پرورشگاه نسبتا کوچک شتر مرغ تاسیس می کند.همسر آقای ابراهیمی اشاره کرده است که در ابتدا حتی با وجود نبودن در سه سال خدمت سربازی رابطه بسیار پرقدرت

و عاشقانه ای داشته اند اما در این اواخر آقای ابراهیمی به علتی نامعلوم مدت بیشتری را با کتاب هاش می گذرانده است. هرچند که از صفای رابطه هیچ کم نشده.

پرورشگاه شتر مرغ

پرورشگاه نسبتا فضایی متوسط دارد و اسباب و اثاثیه مورد استفاده اکثرا رنگ و رو رفته و زنگ زده اند. دو محوطه برای نگهداری شترمرغ ها وجود دارد هردو خاکی و یکی بزرگتر از دیگری است . تعداد شترمرغ ها زیاد نیست و تقریبا همه یک شکل اند به جز یک عدد که قد و قواره ای کوچک تر از بقیه دارد و همیشه از وسط محوطه به بیرون زل زده است.همچنین گوشه چشم اش همیشه قی کرده است انگار که تازه اشک چشم اش بند آمده باشد.

موارد یادداشت شده در دفتر

آنچه که در دفتر یادداشت آمده ظاهرا داستان کوتاهی است در هفت صفحه. البته هنوز هیچ چیز معلوم نیست.

گوشه بعضی صفحات در اثر فشار سنگین دست مچاله شده است.

پیاز

در ضمن داستان به موارد مختلفی راجع به پیاز اشاره شده است و به دفعات از آن نام برده شده.

آقای ابراهیمی برای لایه لایه بودن پیاز فلسفه ای تعبیه کرده که به شرح زیر است:

و به راستی به پیاز فکر کرده ای؟ و به لایه لایه بودن آن و اینکه چرا همه ی این لایه ها درواقع یکی نیستند و چه لزومی هست در فاصله گرفتن از هسته خود آنچنان که فاصله را طوری ایجاد کنی که بسیار باید تو را بشکافند تا به هسته نزدیک شوند و انگار که هر لایه رنجی است و تنهایی است که هرگز تماما پذیرفته نشده و پوسته ای شده بر روی مرکز تا فاصله ایجاد کند و کدام رنج ها پذیرفتنی اند و اساسا رنج اگر پذیرشی در خور داشت آیا می توانست اینچنین بعد از هزاران هزار سال در گذر تاریخ با یک نام به زیستن ادامه دهد؟

و به شکل لایه ها نگاه کرده ای که در همه پیاز ها بسیار نزدیک به هم است اما با این حال متفاوت است

حال آنکه عواملی که در بیرون از پیازها رنج را می سازند تقریبا یکسان اند اما هر پیاز به گونه ای متفاوت لایه به لایه می شود.

-در سه نقطه از صفحه سوختگی دیده می شود که برای پاسخ قطعی دادن نیاز به بررسی دارد اما به نظر می رسد با آتش سیگار سوخته است -

جلو تر در رابطه با اشک در آوردن پیاز هم مطلبی نوشته شده

آقای میم نون-اسمی که در دفتر یادداشت آمده- در گفت و گویی به خانمش می گوید:

تو تا به حال با یک پیاز در اتاق تنها بوده ای؟ اینکه پیاز چگونه متین و ساکت است و می تواند حضور داشته باشد و تو هیچ متوجه نباشی تا آنکه چاقویی برداری و اورا بشکافی و آن وقت از دل لایه ها چیزی بیرون می آید که اشک تورا در می آورد و اما آن چیز متعلق به فضای بین لایه هاست که هیچ به چشم نمی آید اما من می دانم که اشک در فاصله ی بین هر لایه تولید می شود و هرچه رنج بزرگ تر لایه های بیرونی بیشتر و بزرگتر و درنتیجه فضای مابینشان بیشتر و در نتیجه اشک

بیشتر و تو هیچ می دانی پیاز ها گرچه نزدیک به هم اند اما همه و همه در تنهاییست که پیاز می شوند.

مطالب دیگر هم راجع به پیاز هست که به نظرم فایده ای در ذکر آنها نیست.

-همچنین جایی جمله ای ناتمام و بدخط نوشته شده که کلمات قابل خواندنش تکرار و ملال است.-

آقای میم نون

از محل ولادت چیزی در دست نیست و همچنین از سن و سال.قد بلند و با شانه های افتاده.موی بور و تو پر با چشم ها و دماغی متناسب و چهره ای که به دلیل آفتاب سوختگی خط دار و لایه لایه به نظر می رسد. در کودکی بسیار باهوش و ذکاوت بوده و از همان ابتدای مسیر در روستای خودشان – که معلوم نیست کجاست – به کار کشاورزی مشغول می شود.فقط مدرسه را می گذراند و بسیار اهل مطالعه است.کشاورزی را به این خاطر دوست داشته که تقریبا همان چیزی را درو می کند که می کارد و درواقع محصول به او خیانت نمی کند و در اکثر اوقات جواب نگهداری هایش را می دهد.همچنین به دلیل پیشینه خانوادگی علاقه به کشت پیاز داشته که به دلیل نامساعد بودن شرایط منطقه خودشان برای این محصول باید مدت ها زیادی را دور از خانه فعالیت می کرده. در اوج جوانی با دختر- اینجا خط خورده است- ازدواج می کند که بسیار بسیار همدیگر را دوست داشته اند و هیچ از- زیر این قسمت خط کشیده شده- سر بلاتکلیفی و اجبار نبوده.زندگی خوبی داشته اند و درآمد آقای میم نون به صورتی بوده که بسیار خوب زندگی می کرده اند.

همچنین چندین باز ذکر شده که آقای میم نون تمام تلاشش را می کرده است.

خانم هـ ی

درجاهایی از یادداشت با دستخطی که تلاش کرده شبیه به دست خط اصلی باشد مطالبی اضافه شده.

متولد همان منطقه .راجع به سن و سال مطالب زیادی در دست نیست.نسبتا خوش چهره و دلنشین.جلو تر دماغش را عمل می کند و باوجود اینکه در روستا زندگی می کنند بسیار پیرو مد است. به نحوه پوشش و نوع ظاهر شدن اش در حضور دیگران بسیار اهمیت می داده و راجع به فضای خانه نیز همین فلسفه را داشته .فلسفه شخصی اش این بوده که تا جایی که می شود باید خوش گذراند چرا که زندگی بسیار کوتاه است و توی تک کتابی که داخل عمرش خوانده و همانجا تصمیم گرفته که خواندن عمل لذت بخشی نیست دریافته که زندگی یکبار است و در واقع یکبار یعنی هیچ چیز. اهل مسافرت بوده که البته با مدل زندگی آقای میم نون جور در نیامده و بعد تر برآن سرپوش گذاشته شده. روستا آنطور که باید روحیاتش را ارضاء نمی کرده و متعقد بوده تقصیر او نیست اگر روحی این چنین ناآرام و سرکش دارد و تا کجا می شود بر خود سرپوش گذاشت؟

راجع به ساق پای بلوری و قوس کمر فریبنده هم در پایین ورقه مطالبی آمده است.

صفحه پاره

از تیتر بالای صفحه پیداست که دلیل مفقودی آقای میم نون در این صفحه ذکر شده اما متاسفانه صفحه پاره شده و در گوشه پایین تنها جزئیاتی که باقی مانده اند رفتن آقای میم نون به مزرعه و دیگر برنگشتن است.

دوست پسر خانم هـ ی

اطلاعات زیادی از او در دست نیست.ذکر شده که شبیه به همه بود.با این حال شبیه به عاملی ناشناخته به نظر می رسد.

جزئیات آشنایی

در یک مراسم مذهبی در مسجد و بعد از ناپدید شدن آقای میم نون اتفاق افتاده.

گویا خانم هـ ی در کنار پرده ای که مردانه را از زنانه جدا می کند نشسته بود و اشک های درشت درشت می ریخته است-در سوگ آقای میم نون- که ناگهان کودکی از داخل قسمت مردانه پرده را کنار می زند و جوان با خانم هـ ی رو درو می شود. مدتی خیره می مانند و بعد دوباره پرده پایین می افتد.در آخر مراسم تکه کاغذی با شماره جوان از زیر پرده به اینطرف می آید و ادامه ماجرا. خانم هـ ی طی یک دو راهی سخت تصمیم می گیرد قسمت های آسیب دیده فلسفه خودش را که با آقای میم نون به جایی نرسیده با جوان جبران کند .

سایر موارد

در ادامه خانم هـ ی با حسی از ندامت جهت کمک حال بودن معشوق خود را به خانه می آورد تا هم حفظ امنیت کند و هم دست تنها نماند. پلیس و سایر ارگان ها وابسته مدتی طولانی به دنبال آقای میم نون می گردند اما تنها پدیده چشم گیری که در آن منطقه دیده می شود پیاز قرمزی است که روز به روز بیشتر رشد می کند و بزرگ تر می شود . اموال آقای میم نون و همینطور زمین پیازها به خانم هـ ی واگذار می شود چرا که مدتی طولانی می گذرد و امید ها برای بازگشت آقای میم نون از دست می رود . خانم هـ ی بعد از مدتی عذاب وجدان را کنار می گذارد و شروع به ساختن زندگی رویایی با معشوق اش می کند . همچنین ذکر شده است که پیاز بزرگ را به خانه می آورند و روزی از روزها وسوسه می شوند آن را بشکافند که بعد از بریدن پیاز خانم هـ ی و معشوق اش به مدت شش روز بی اختیار اشک می ریخته اند و تمام خانه را بوی پیاز برداشته بوده است.

متاسفانه اطلاعات دیگری در دست نیست و تا این لحظه پیشرفتی حاصل نشده است. خانم آقای ابراهیمی هم مدعی است که نکته خاصی که گفته نشده باشد وجود ندارد و فعلا تمام مدت تحقیقات را با آن شترمرغی که به یک نقطه زل میزند درگیر است.مدتی پیش گفت که ممکن است برای راحت شدن از دست این شترمرغ بدهد سرش را ببرند.

داستان کوتاه «منفور اجتماع»



نویسنده «محمود کلاتی»

و چون عاشقی آمد، سزاوار نباشد این گفتار که « خدا در قلب من است»
شایسته تر آن است که گفته آید« من در قلب خداوندم»
پیامبر؛ جبران خلیل جبران

مانند هر انسان دیگری به این دنیا آمد. ولی هنگامی که دوران رشد را پشت سر گذاشت و آن گاه که توانست محیط اطرافش را درک کند، فرق میان خود و دیگران را احساس کرد. نزدیکانش می گفتند نتیجه یک ازدواج فامیلی است و همیشه با ترحم و دلسوزی نگاهش می کردند. مانند بره ای که مادرش مرده باشد و بره بیچاره به طمع شیر به دیگر گوسفندان نزدیک شود و با ضربه سم به عقب پرتاب گردد.

برخورد غریبه ها با او سرد و تحقیر آمیز بود. هرگاه می خواست با بچه های هم سن خودش بازی کند، از برابرش می گریختند و به آغوش پدر و مادرشان پناه می بردند. و پدر و مادرها چونان افرادی که می خواهند حیوان درنده ای را از حریم امن پناهگاهشان دور کنند با بدبینی نگاهش می کردند و با گفتن جملاتی آزار دهنده او را از خود می راندند.

این گونه دوران کودکی سختی را پشت سر گذراند و پا به دوره بلوغ و جوانی گذاشت. ولی ای کاش هیچوقت جوان نمی شد و برای همیشه همانطور بچه می ماند. در کودکی اگر با تحقیر و ترحم رو به رو می شد به زودی آن را فراموش می کرد و شب که به رختخواب می رفت با خیال راحت می آسود بدون آن که موضوع ناراحت کننده ای او را تا صبح به خود مشغول کند.

در مدرسه گوشه نشین بود و اغلب بازیچه دست بچه های رذل کلاس. هر بلایی که آن ها سرش می آوردند باعث خنده و تفریح دیگر دانش آموزها می شد. این تحقیرها مانند گذشته زود از ذهنش پاک نمی شدند و تا نیمه شب او را به خود مشغول می کردند.

در این دوره بود که از نوع بشر بیزار شد و همیشه سعی می کرد از آن ها دوری بجوید. تنها امیدش به درس خواندن بود. می خواست آنقدر درس بخواند تا قاضی شود و این گونه از تمام انسان ها انتقام بگیرد. گاهی که بدبختی بیش از اندازه به او فشار می آورد آرزو می کرد ای کاش در جزیره ای دور دست زندگی می کرد. جزیره ای که هیچ انسانی در آن نباشد. این گونه دیگر کسی نبود که مسخره اش کند و به آزارش بپردازد.

در این سال ها رشد جسمی اش متوقف شده بود و هر کس که او را می دید با هیبت عجیبی رو به رو می شد. قد کوتاهی داشت و پای چپش مادر زاد از پای راستش کوتاه تر بود. شانه هایش کمی به طرف جلو متمایل و پشتش چون کوهان شتر برآمده بود. موهای سرش تنک و سیخ بودند. دست هایش کج و بی قواره و بینی اش در کودکی بر اثر ضربه ای روی صورتش پهن شده بود. پای چشم هایش گود افتاده و سیاه بودند و پوستش خشک و بی روح بود. گویی تمام بدی های عالم در چهره او جمع شده بودند و با آن لباس های ژنده ای که می پوشید حالت مضحکی پیدا می کرد.

دختر و عشق برای او دو چیز دور و دست نیافتنی بودند. هیچوقت اندام دختری را لمس نکرده بود و میل جنسی اش آن طور که باید برآورده نشده بود. در جوانی زندگی برایش بسیار سخت و طاقت فرسا شده بود. هر روز آرزوی مرگ می کرد و از خدا می خواست هر چه زودتر فرشته مرگ را به سراغش بفرستد. با این که پدر و مادر و اطرافیان در مورد مرگ، فشار قبر و دیگر وقایع پس از آن برایش زیاد گفته بودند، با این حال مرگ را به زنده بودن و زجر کشیدن ترجیح می داد.

بیست ساله بود که تصمیم به خودکشی گرفت. در محله شان دختری زندگی می کرد که زیبایی سحرانگیزی داشت. هر روز دختر را از پنجره اتاقش می دید که به مدرسه می رفت و غروب باز می گشت. چیزی حدود یک سال شاهد این صحنه بود. در ذهنش دختر به او تعلق پیدا کرده بود. وجود مقدسی که نمی توانست مرد دیگری را در کنار او ببیند. به او عادت کرده بود. گام هایش را از دیگر گام ها تشخیص می داد و برای چند ثانیه- همین چند ثانیه تمام دنیای او را تشکیل می دادند- نیم رخ زیبای دختر را می دید که به طرف ته کوچه می رفت. طی این یک سال جرات نکرده بود خودش را به دختر نشان دهد. می ترسید وحشت کند و مسیر رفتنش را تغییر دهد. همیشه از پشت پرده آویخته و زمختی نگاهش می کرد.

تا این که یک روز دختر را دید که همراه پسر جوانی از جلوی پنجره اتاقش رد شد. دختر می خندید و شاد بود. با دیدن این صحنه خون در رگ هایش به جوش آمد. حال کسی را داشت که جلوی رویش به ناموسش تجاوز کرده باشند. می خواست از خانه بیرون برود، گلوی پسر را بچسبد و خفه اش کند. افسوس که این کار از او ساخته نبود.



آن شب نتوانست بخوابد. هر بار که چشم هایش را می بست دختر و پسر را می دید که کنار هم راه می روند و زیر چشمی و با خنده معنی داری بر لب به او می نگرند.
خوب می دانست نظر دیگران در باره اش چیست؟ آن ها هیچ فکر نمی کردند که او هم دارای احساسات بشری است و قلبی در سینه دارد. از نگاه دیگران، او یک حیوان بود. حتی پست تر از حیوان. عشق و دوست داشتن برای او وجود نداشت. اگر کسی کلمه عشق را از زبان او می شنید تعجب می کرد و با خود می گفت:
- مگر این هم چیزی از عشق می داند؟!
نیمه شب بود که پس از کشمکشی درونی طنابی برداشت تا خودش را حلق آویز کند. همین که همه چیز آماده شد یاد حرفی افتاد که روزی پدرش به او گفته بود:
- کسی که خودکشی کند نمی میرد. در آن دنیا به چهارمیخ کشیده می شود و تا روز قیامت به همان وضع خواهد ماند.
با این یادآوری طناب از دستش افتاد. گوشه ای نشست و زانوی غم بغل گرفت. فکر کرد که چرا به این دنیا آمده و دارد تقاص چه گناهی را پس می دهد؟
در حالی که اشک از چشم هایش جاری شده بود زیر لب نالید:
- کاش آن روز که مادرم مرا حامله بود در چاه عمیقی می افتاد و من هرگز به این دنیا نمی آمدم.
روزی در اتاقش نشسته بود و به زندگی سیاهش فکر می کرد. به این نتیجه رسیده بود که هیچ چیز خوبی در این دنیا برایش وجود ندارد و هیچوقت نمی تواند لذت هایی را که دیگران تجربه می کنند تجربه کند. نمی توانست به تفریح برود و روز خوبی را در کنار دوستانش بگذراند. نمی توانست شب را در یک مهمانی باشکوه باشد و یا این که دست دختری را در دست بگیرد و خندان و شادمان در خیابان ها قدم بزند. از همه این ها تنها درد و رنج نصیبش شده بود. درد و رنجی که باید تا آخر عمر تحملشان می کرد.
مردم با دیدن او رفتار و حرکات عجیبی از خود نشان می دادند. بعضی ها مسخره اش می کردند. بعضی نگاهی ترحم انگیز به او می انداختند و بعضی دیگر آب دهانشان را بیرون پرت می کردند. همه این ها را می دید و قلبش مالامال از خشمی بود که نسبت به نوع بشر داشت.
روزی پس از کمی فکر تصمیم گرفت آدم متدینی شود. اگر دنیا را نداشت لااقل آخرت را داشته باشد. در ذهن خود تصویری از بهشت مجسم کرد. جایی که هیچ درد و رنجی در آن وجود نداشت. جایی که فقیر و غنی نبود و جایی که هیچ کس به خاطر زشتی صورت و اندامش مسخره نمی شد.

لبخند دردمندانه ای بر لبانش نشست و اشک در چشم هایش جمع شد. با خود گفت:
- بله. جهان دیگه ای ام هست. دنیایی که مقام و ثروت در آن ارزشی نداره و کسی نمی تونه به زیر دستش ستم کنه. من اون دنیا رو می خوام و این دنیا رو با تمام شهوات، پستی ها و مسخرگی هایش برای کسایی می ذارم که نمی تونن اون دنیا رو درک کنن و دل به لذت های گذرای این دنیا سپردن.
از کارهای گذشته اش توبه کرد و تصمیم گرفت از آن به بعد بنده خوب و شکر گذاری باشد. کار خطایی نکند و راضی به رضای خدا باشد.
یک سال به این طریق گذشت. به خود گرسنگی می داد، شب ها تا دیر وقت بیدار می ماند و به درگاه خدا ناله می کرد که او را جزو بندگان مخلص قرار داده و از بهشت برین بهره مندش سازد. خود را در اتاق تاریکش محبوس کرده بود، فقط نیمه های شب برای مدت کوتاهی وارد کوچه می شد و بعد دوباره به اتاقش بر می گشت. اغلب اوقات گوشه اتاق می نشست و به زندگی آن دنیا فکر می کرد. به خود می گفت:
- اگه تو این دنیا سختی می کشم، اگه همه مسخره م می کنن، تو اون دنیا زندگی راحتی خواهم داشت. طوری که همه سختی های این دنیا رو فراموش می کنم.
شبی در اتاقش نشسته بود و در عالم خیال خودش را در بهشت احساس می کرد که صدای گفتگویی شنید. گوش سپرد و صدای مادر و خاله اش را شناخت. مادرش می گفت:
- وای خواهر. تو نباید اینقدر سخت بگیری.
خاله با صدای گرفته ای گفت:
- آخه خواهر. چیز سختی ازم می خوای.
مادر برآشفته گفت:
- مگه بعد تولد دخترت این قول و بهم ندادی؟
خاله با لحن شرمگینی گفت:
- چرا... ولی حالا دخترم قبول نمی کنه.
مادر با خشم گفت:
- یعنی چه؟! دختر که نباید رو حرف مادرش حرف بزنه.
خاله آهی کشید و گفت:
- اون زمان دیگه گذشت خواهر. حالا دخترها خودشون برای آینده‌شون تصمیم می گیرن.
مادر با تحکم گفت:
- من این حرف ها سرم نمی شه. دختر تو باید عروس من بشه.
خاله گفت: اگه منم موافقت کنم پدرش قبول نمی کنه.
مادر با تعجب گفت: آخه چرا؟



خاله به آرامی گفت: خودت می دونی پسرت... نمی دونم چطوری بگم؟ آخه دختر بیچاره من چه گناهی کرده که باید زن پسر تو بشه؟
مادر برافروخته گفت: چی می گی خواهر؟ تو هم که حرف مردم و می زنی. فکر می کردم تو یکی به این چیزها اهمیت نمی دی.
خاله گفت: درسته. من اهمیت نمی دم. ولی دخترم نمی تونه با پسرت زندگی کنه. هر چی باشه جوونه و خوشگل و می خواد همسر آینده ش آدم متشخصی تو اجتماع باشه.
مادر بهت زده گفت: این حرف آخرته؟
خاله با صدایی آمیخته به شرم گفت:
- ببین خواهر. هیچ نمی خواستم اینطور بشه. ولی خودتو بذار جای من. راضی می شدی دخترت...
مادر با عصبانیت فریاد کشید:
- بس کن دیگه.
خاله آرام گفت:
- سخت نگیر خواهر. همه چی درست می شه.
مادر با صدای بغض گرفته ای گفت:
- الهی دخترت سیاه بخت بشه.
خاله خشمگین گفت:
- وا. این چی حرفیه؟ چرا نفرین می کنی؟
مادر گریان گفت:
- برو... از خدا می خوام جوابت و بده.
خاله به تندی گفت:
- مگه چیکار کردم؟ حرف ها می زنی ها.
صدای گام های خاله را شنید که به طرف در می رفت و بعد کوبیده شدن در به چهارچوب. به کنج اتاق پناه برد. در تاریکی فرو رفت و سرش را بین زانوهایش گذاشت. صدای گریه مادرش او را نیز به گریستن واداشت. در همان حال فکر کرد:
- من جزو بندگان بدبخت خدا هستم. بنده ای که دیگر بندگان با دیدنش درس عبرت می گیرن و خدا رو به این خاطر که سالم آفریده شدن و خوشبخت هستن شکر می کنن.
دیگر امیدی به آن دنیا هم نداشت. آرزو کرد هر چه زودتر بمیرد. به خود گفت: چاره ای نداری. باید بسوزی و بسازی. تو آفریده شدی تا عذاب بکشی. روزی پنجره اتاقش را نیمه باز کرد و به بیرون نگریست. کوچه خلوت و آرام بود. چیزی نگذشت بچه های بازی گوش وارد کوچه شدند. با دیدن این منظره اندیشید:
- یعنی اون ها هم روزی از این که پا به این دنیا گذاشتن خودشون و لعنت خواهند کرد؟ آیا مزه حقارت را خواهند چشید؟
یاد دوران کودکی اش افتاد. روزهایی که آرزو داشت با بچه های هم سن و سال خودش بازی کند. ولی هیچ بچه ای برای بازی پیش او نمی رفت. همه از او گریزان بودند. با دلی شکسته پنجره را بست و روی زمین نشست. همان وقت صدای خشن پدرش را از اتاق کناری شنید: این پسره کجاست؟
صدای خسته و درمانده مادرش را شنید که گفت:
- تو اتاقش.
پدرش وحشیانه فریاد کشید: تو اتاقش؟! دیگه از دستش خسته شدم. جای این که کار کنه صبح تا شب خودش و تو اتاقش زندانی کرده. اصلا او زیادیه و اگه بمیره برای همه بهتره.
بقیه حرف های پدرش را نشنید. سرش را زیر انداخت و شروع به گریستن کرد. می دانست با گریه کاری از پیش نمی برد. ولی چاره دیگری نداشت. می گریست، شاید به این طریق کمی از غم درونش کاسته شود.
حتی در خواب هم مزه آرامش و آسایش را نچشیده بود. خواب هایش همیشه آشفته و پریشان بودند. بیشتر شب ها بیدار می ماند. می ترسید بخوابد. بعضی شب ها حالت عجیبی پیدا می کرد. حالتی که از خواب هم بیزارش می کرد. به درستی نمی دانست خواب است یا بیدار. چشم هایش می دیدند و گوش هایش می دیدند. اما نه آن چه که هر گوش دیگری می بیند و می شنود. همه چیز با فشار مرگباری بر روی سینه اش شروع می شد. بعد احساس می کرد بدنش دارد در زمین فرو می رود. هر چه تلاش می کرد نمی توانست از جایش تکان بخورد. صدای فریاد پدرش را می شنید. صدایی که در بیداری آنقدر باعث وحشتش نمی شد. بعد اشباحی اطرافش را می گرفتند. دورش می چرخیدند و به اندامش دست می کشیدند. خیلی زجرآور بود. در آخر عرق سردی بدنش را می پوشاند و همه چیز پایان می گرفت. ولی نه پدرش صدایش می زد و نه شبحی در اتاق وجود داشت. وحشت زده از جایش بر می خاست و دیگر نمی توانست بخوابد.
غروب یکی از روزها پچ پچ عجیبی از آن طرف در اتاقش شنید. همه چیز با روزهای قبل فرق داشت. اشخاص زیادی به خانه می آمدند و می رفتند. چند بار صدای خنده مادرش را شنید. برایش عجیب بود. نمی فهمید علت این همه هیجان چه می تواند باشد. چیزی نگذشت همه چیز دستگیرش شد.
برای برادر کوچکترش به خواستگاری رفته بودند و این طور که به نظر می رسید خانواده عروس قبول کرده بودند. برای لحظه ای از برادرش نفرت پیدا کرد. ولی بعد که خوب فکر کرد به این نتیجه رسید که برادرش گناهی ندارد. برادرش بر عکس او جوانی خوش چهره و جذاب بود. پس حق داشت از زندگی لذت ببرد. حالا که او نمی توانست خوشبخت باشد چرا برادرش خوشبخت نباشد؟
همه چیز به خوبی پیش می رفت. در مدت کوتاهی مراسم عروسی برگذار شد. شب عروسی از اتاقش بیرون نرفت. کسی هم سراغش را نگرفت. فقط آخر شب مادرش کمی شیرینی و میوه برایش برد و بدون این که حرفی بزند ترکش کرد. چیزی بیش از این از کسی انتظار نداشت. آن شب تا صبح نتوانست بخوابد. افکار زیادی از ذهنش می گذشتند. افکاری که نمی توانست به خوبی روی آن ها تمرکز کند. بی تاب بود. نمی توانست تاریکی و هوای گرفته اتاقش را تحمل

کند. دوست داشت بیرون باشد و در جشن عروسی برادرش شرکت کند. زندگی به این طریق دیگر برایش قابل تحمل نبود.
از جایش برخاست و لامپ اتاق را روشن کرد. روشنایی لامپ چشم هایش را زد. جلو آینه ایستاد و برای اولین بار از دید مردم به خود نگاه کرد. برایش مشکل بود. اما پذیرفت و حق را به تمام کسانی داد که طی چند سال گذشته به آزار و اذیتش پرداخته بودند! نقص هایی که در او وجود داشت دیگران را وامی داشت به طور غریزی آن رفتارها را با او داشته باشند. خندید و در حالی که از آینه دور می شد با خود گفت: شاید اگر من هم وجودی سالم و بدون نقص داشتم به آزار و اذیت بیچاره هایی می پرداختم که ناقص لخلقه پا به این دنیا گذاشته بودند. احساس عجیبی داشت. خود را فارغ از همه چیز می دید. دیگر برایش اهمیت نداشت که مسخره اش کنند یا به خاطر عیوبی که داشت از او بگریزند. نفرتی که از انسان ها در دل داشت حالا تبدیل به احساسی شده بود که کودکی نسبت به اسباب بازی کهنه و از کار افتاده اش دارد.
نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت از خانه بیرون برود. کسی درون راهرو نبود. بی شک برای دیدن عروس و داماد رفته بودند. وارد حیاط شد و برای لحظه ای از تابش آفتاب بر روی پوست صورتش احساس مسرت کرد. اوایل بهار بود. نسیم دل انگیزی که بوی سرسبزی با خود داشت مشامش را نوازش داد. به طرف در حیاط رفت. هیچ نیرویی نمی توانست او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کند. در را باز کرد و وارد کوچه شد. سال ها می شد که این موقع روز وارد کوچه نشده بود. چیزی به ظهر نمانده بود. لنگ لنگان به راه افتاد. زن های همسایه با دیدن او متعجبانه به هم نگریستند و در گوش هم پچ پچ کردند. توجهی به زن ها نکرد و به راهش ادامه داد. چند قدمی برنداشته بود که سر و کله بچه های شر کوچه پیدا شد. خوب می دانست عکس العملشان با دیدن او چه خواهد بود. بچه ها مدتی با حیرت به او نگاه کردند. بعد یکی از آن ها شروع کرد به راه رفتن به شیوه او. بچه های دیگر با صدای بلندی شروع کردند به خندیدن و مسخره کردن. برگشت و به بچه ها خندید. این کار باعث وحشت بچه ها شد و پا گذاشتند به فرار. به خیابان که رسید اعتماد به نفسش بیشتر شد. در طول پیاده رو راه افتاد. عجیب بود. دیگر از مردم بدش نمی آمد و خودش را چون آن ها می دانست.
ساعت ها راه رفت بی آن که احساس خستگی کند.
می خواست عقده چندساله راه نرفتن و ندیدن را یک روزه جبران کند. نزدیک غروب بود که برای استراحت گوشه پیاده رو نشست و سرش را میان زانوانش گذاشت. کمی که گذشت صدای آشنایی شنید. صدا تکرار شد و باز هم...
سرش را بالا آورد و با دیدن سکه هایی که جلوی پایش روی زمین افتاده بودند لبخندی زد. برخاست و بی آن که توجهی به پول ها بکند راه افتاد. نمی خواست به خانه برگردد.
کمی بعد به خیابانی رسید که خانه ای در آن آتش گرفته بود. مردم زیادی اطراف خانه جمع شده بودند و با صدای بلندی حرف می زدند. در آن میان صدای ناله زنی را شنید که می گفت:
- بچه هام. به دادم برسین. بچه هام تو خونه ن.
هیچ کس برای نجات بچه ها قدم جلو نگذاشت. مردی که کنار زن ایستاده بود داد زد: بچه ها طبقه بالا هستن. آتیش هنوز اون جا نرسیده. کاری بکنین.
مرد جوانی نفس زنان از راه رسید و به زن گفت:
- به آتش نشانی تلفن زدم. الان می رسن.
به جمعیت نزدیک شد. با دیدن چهره وحشت زده زن دلش به رحم آمد و به طرف خانه به راه افتاد. دود غلیظی از در و پنجره ها بیرون می زد. دودی که وارد ریه هایش شد، به سرفه اش انداخت و چشم هایش را به سوزش واداشت.
هنوز صدای فریاد و ناله زن را از بیرون می شنید:
- خدایا. بچه هام...
به کمک دست هایش پله ها را پیدا کرد و از آن ها بالا رفت. تنفس هر لحظه برایش سخت تر می شد. آتش به چند جای بدنش سرایت کرد، به موقع توانست مهارش کند. بالای پله ها که رسید صدای فریاد بچه ها را از ته راهرو شنید. دست هایش را جلوی صورتش گرفت. خودش را به ته راهرو رساند و در اتاق بچه ها را باز کرد. درون تختخوابی دو پسر بچه یکی دو ساله دید. آنقدر قدرت نداشت که هر دو را با هم نجات دهد. یکی از بچه ها را برداشت و با سرعت وارد راهرو شد. آتش تا روی پله ها پیشروی کرده بود. از پله ها پایین رفت و پا به خیابان گذاشت. مردم متعجب دورش را گرفتند. به طرف زن رفت و بچه را جلویش گرفت. زن ناخودآگاه قدمی عقب برداشت و به او خیره شد. بعد بچه را گرفت و با التماس گفت:
- آن یکی... خواهش می کنم.
دوباره به طرف خانه رفت. نفسی تازه کرد و داخل راهرو شد. این بار چیزی نمانده بود دود از پا درش آورد. به سختی خودش را بالای پله ها رساند. آتش همه جا را گرفته بود. نمی توانست جایی را ببیند. به طرف آخر راهرو رفت. هنوز چند قدمی برنداشته بود که از کمی هوا به زمین افتاد. آتش به چند نقطه از بدنش سرایت کرد. خواست با دست هایش آتش را خاموش کند. ولی سوزشی که در دست هایش به وجود آمد او را از این کار بازداشت.
برای برخاستن هیچ تلاشی نکرد. همه نیرویش تحلیل رفته بود. آتش کم کم تمام بدنش را فرا گرفت. نفس عمیقی کشید. حالتی به او دست داد که گویی زندگی پیشین اش خوابی بیش نبوده. حالتی بین خلسه و بی خبری. دردهایی را که در گذشته کشیده بود به خاطر می آورد ولی با آن ها بیگانه بود. احساس سبکی می کرد. هیاهوی بیرون به نظرش مسخره می آمد. تلاشی بیهوده برای هیچ. آخرین چیزی که شنید. صدای فریاد وحشت زده پسر کوچک بود.

داستانک «زودپز»

نویسنده «سیما مرعشی»



با شدت کیفم را روی نیمکت پارک پرت کردم. قلبم چون مرغی گرفتار در قفس خودش را به دیوار سینه می‌کوبید.خون به صورتم جهیده و گرمای آفتاب طاقتم را طاق کرده بود. دست های عرق کرده ام را با مانتویم خشک می کنم؛نفسم به سختی بالا می‌آید؛ تلفن را که قطع کردم هنوز صدای مردک در گوشم زنگ می زد: تخلیه خانوم! فقط تخلیه!

واژه (تخلیه) چون پتکی بر سرم فرود آمد. دندانهایم را به هم فشردم، چشمانم را بستم و به پشتی نیمکت تکیه زدم.

هیاهوی بچه هایی که در پارک بازی می کردند وزوز سیل مگس هایی بودند که دور سرم می‌چرخند و آزارم می‌دهند. نمی‌توانستم درست فکر کنم. صدای مرد لحظه ای آرامم نمی‌گذاشت. بعد از فوت صاحبخانه پیرم بچه های نامسلمان و بی وجدانش امانم را برای تخلیه بریده بودند. قصد داشتند خانه را بکوبند و برج بسازند. دوران سخت دربه دری فرا رسیده بود. چقدر گشته بودم تا بالاخره توانستم با این مبلغ کم جایی پیدا کنم. سرم چون توپی از سرب روی بدنم سنگینی می‌کرد؛به پشتی نیمکت تکیه اش دادم و برای لحظه ای چشمانم را بستم که ناگهان با شدت ضربه ای از جا جستم. توپ فوتبالی کنار نیمکت قِل خورد و ایستاد. از شدت ضربه توپ سردردم دوچندان شد.

با غیظ توپ را بلند کردم؛قلبم تند تند می زد، دستانم میلرزید،هُرم صورتم را احساس می کردم، زودپزی بودم آماده ی انفجار که هر چه در دل دارد را بر سر هر کس و هر چیز که اطرافش باشد بالا می‌آورد و همه جا را به گند می کشد! تمام در به دری هایم در این سال ها، لاابالی گری شوهر رفیق بازم، مسؤلیت ۳ بچه قد و نیم قد، ضرب آهنگ واژه (تخلیه) در سرم، همه و همه را برسر صاحب توپ فریاد زدم. نوجوان هاج و واج نگاهم کرد، عقب عقب رفت و پا به فرار گذاشت!

نفسم را با صدا بیرون دادم. وزوز مگس ها ساکت شده بود. نسیم ملایمی وزید و جوشش درونم را خنکا بخشید .مرغ قلبم آرام گرفت، سبک شده بودم. گویی در من هیچ نبود. ■

داستانک «قرص ماه»

نویسنده «امیرکیوان صمدی»



پسرک منتظر ماند تا ماه کامل شود؛ بزرگ و طلایی، جوری که دوچرخه‌اش از شوق پرواز، بی‌قرار شده بود. هر لحظه که گذشت، لبخندِ ماه روشن‌تر می‌شد و دلِ پسرک غنج می‌رفت…

کنار دریا ایستاده بود. پاهایش تا مچ در ماسه‌ها فرو رفته بود و دوچرخه‌اش را با یک دست نگه می‌داشت. موج‌ها می‌آمدند و با خنده‌های ریزشان عقب می‌رفتند. دوچرخه زنگ نداشت، زینش لق شده بود، اما هنوز راه می‌رفت. نفس عمیقی کشید.

دوچرخه را محکم گرفت، چند قدم عقب رفت و بعد با شتاب به‌سوی دریا دوید. تا لبه‌ی آب ایستاد. سرش را برگرداند و ساحل نقره‌ای را تماشا کرد. صدای ضربان قلبش را می‌شنید.

تو دلش گفت: «نه... هنوز زوده.»

اما لبخند زد. حالا می‌دانست، روزی می‌رسد که با دوچرخه‌اش بر فراز دریا پرواز می‌کند. درست مثل آن فیلمی که از پشت ویترین فروشگاه لوازم خانگی دیده بود؛ پرواز با دوچرخه.

مادرش رفته بود پیش ماه. بی‌بی گفته بود. چند روز بود که دلش پرواز می‌خواست.

باید دوچرخه‌اش را تمیز می‌کرد. همیشه قبل از سفر باید آماده می‌شد. این را بابا می‌گفت. دلش می‌خواست وقتی با دوچرخه پرواز کرد، مادرش به او افتخار کند. دلش برای آفرین گفتن‌های مادر تنگ شده بود. ■



داستان کوتاه «نیمه‌شب»

نویسنده «زینب رضایتی»



ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. چرت نگهبان با صدای کوبیده شدن در، پاره شد.
نگهبان، کلافه و تشنه به خواب، از صندلی بلند شد. به ساعت مچی نگاهی انداخت. پفی کشید و طلبکار از اتاقک بیرون زد. داد زد: «اومدم، اومدم. نصفه شبی زابرامون کردی.»
صدای کوبیده شدن لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. نگهبان کفرش درآمده بود. با خودش گفت:«درو باز کنم، حالیت می‌کنم، مزاحم!»
چفت آهنی و بعد خود در را باز کرد. مرد روبرویش را با اخم نگاه کرد. برخلاف چند ثانیه پیش، مرد ساکت و خاموش ایستاده‌بود.
نگهبان خمیازه کشید. دست به کمر زد. گردنش را کج کرد. بی‌حرف، منتظر ماند؛ مرد دهانش را باز کند.
دست آخر حوصله‌اش سر رفت. مردک وسط خواب مزاحم شده‌بود. حالا انگار لال بود.
نگهبان دست راستش را چندبار جلوی صورت مرد تکان داد. مردمک‌ها همچون عقربه‌ی از کار افتاده، بی‌حرکت بودند.
نگهبان خوابش می‌آمد. خمیازه کشید. همزمان با بستن در، رو به مرد گفت: 《خب دیگه، شبت بخیر!》
مرد با پای راستش مانع بستن در شد. نگهبان، حسابی کفری بود. نفس‌های عصبی نگهبان با حرارت از دهانش بیرون می‌زدند.
«لالی مرتیکه؟ نصفه شبی دست از سرمون برنمی‌داری؟ بنال چته؟»
مرد، با اکراه لب‌هایش برای سخن گفتن باز شد.
«اومدم ترک!»
نگهبان قیافه‌اش را کج کرد .
«روزو ازت گرفتن؟ مرد حسابی! تا صبح رو خودت کار می‌کردی.»
مرد حرفی نزد. نگهبان دستش را جلوی دهانش گرفت تا دهانش هنگام کشیدن خمیازه، راحت‌تر و بیشتر باز شود.
«حالا می‌گی چیکا کنیم؟»
مرد لام تا کام حرف نزد. لال ماند. انگار نه انگار چند دقیقه‌ی پیش سخنی گفته‌بود. نگهبان، خواب‌آلود راه را برای مرد باز کرد.
وقتی مرد داخل حیاط شد، نگهبان به ساختمان اشاره کرد و گفت: 《سمت راست، طبقه همکف. در شیشه‌ای.》 دقایقی بعد، مرد جلوی دکتر کشیک نشسته‌بود. سیب گلویش می‌لرزید. پرستار خوش‌رویی برایش آب آورد. جعبه دستمال کاغذی را روی میز، روبروی مرد قرار داد.

مرد بغض داشت. ترکیدن بغض، برای مردی که نصفه‌شب؛ خودش را جلوی در اقامتگاه ترک اعتیاد یافته‌بود. علامت خوشایندی نبود.
مرد با دست لرزان، سعی در باز کردن در بطری آب کرد. زور اندک و لرزش دست، دو عامل موثر برای به پیش رفتن دست دکتر و کمک به باز کردن در بطری آب شد.
مرد با صدایی گرفته، تشکر کرد. بطری را از دکتر گرفت. بغضش برای سرآغاز سخن فرو رفت.
«باید ترک کنم، دکتر!»
دکتر تقریبا میانسال حساب می‌شد. از ده‌فرسخی فرق معتاد با آدم سالم را می‌دانست. به مرد فرصت داد حرف‌هایش را بزند.
«جانم! چرا می‌خوای ترک کنی؟ می‌دونی ساده نیست. اراده می‌خواد.»
مرد فورا گفت: 《اراده؟ دارم آقای دکترا!》
دکتر از پشت میز بلند شد. چرخی در اتاق زد. روبروی مرد، بر روی صندلی چرم زرشکی رنگ نشست. دست‌هایش را در هم قلاب و صدایش را صاف کرد.
«عالیه! اراده قدم اوله. بهم بگو چرا می‌خوای ترک کنی؟»
مرد قطره‌ی اشک سمجی که بر گونه‌اش روان شده‌بود، پاک کرد.
دکتر دولا شد، جعبه دستمال کاغذی را به سمت مرد گرفت.
مرد سرش را تکان داد. آهسته لب زد: 《لازم نیست.》
دکتر در صندلی فرو رفت. به صورت مرد خیره شد. به غیر از چند خط روی پیشانی نشان دیگری از گذران عمر در صورت مرد نیافت.
دکتر سکوت را جایز ندانست: «به چی اعتیاد داری؟»
مرد بر خودش مسلط شد. پای راستش را روی پای چپ انداخت.
گفت: 《میل شدیدی به مصرف الکل و مصرف شیشه و حشیش دارم.》
دکتر نفسش را بیرون داد. پلک‌هایش باز و بسته کرد.
«چهرت نشون نمی‌ده مصرف کننده باشی.»
مرد بلافاصله گفت: 《خدمتتون عرض کردم، میل دارم. تا حالامصرف نکردم.》
دکترابرویش را بالا داد. مرد دوباره گفت: 《سیگار! از وقتی میل به کشیدن سیگار درونم زبانه کشید، دویست و شصت و چهار بسته سیگار بهمن، سی و هفت بسته سیگار وینستون و حدود سی و دو تا سیگار دیگر که فقط از روی ظاهر خریدم، در کمد لباس‌هایم پنهان کردم.》



دکتر گفت: 《حتما چند بسته، کشیدی؟》
مرد عجولانه سرپا ایستاد.
«هرگز دکتر! من فقط میل به داشتن سیگار دارم.»
دکتر کلافه صدایش را بالا برد.
«آقا نصفه شبی ما رو معطل خودت کردی؟ فکر کردی من وقتمو از جوب آوردم؟»
مرد متوجه رنجش دکتر شد .
«ابدا! خواهش می‌کنم عصبانی نشین دکتر. می‌شه ازم آزمایش اعتیاد بگیرین.»
«می‌گم ما رو مچل کردی. مرد حسابی تو ی نخ سیگار نکشیدی. از من سالم‌تری. برو خونت بگیر بخواب.»
مرد به پای دکتر افتاد. روی زمین زانو زد. سیب گلویش دچار لرزش شد.
«شما به من گوش می‌دین. همین برای من کافیه!»
بعد گفت: 《هفته‌ی پیش وانمود کردم، سارقم. سرهنگه دوساعت تمام به اراجیفم گوش داد. دمش گرم.》
مرد کمی آب نوشید و ادامه داد: 《یکساله بعد از ساعت دوازده، دنبال آدما می‌گردم تا به حرفام گوش بدن. مرکز شما رو امشب پیدا کردم.》
دکتر حرفی را که می‌خواست، بزند؛ مزه مزه کرد. بعد گفت: 《بهتره بری پیش روانشناس!》
«راهکارهای روانشناسانه ایده‌آله. زندگی من ایده‌آل نیست. روانشناس می‌گه، به اندازه خوبی کن، درگیر گذشته نباش و ی عالم چرت و پرتایی که خودش توی زندگی شخصیش حتی بهشون فکر نکرده، چه برسه به عمل.»
«من کاری از دستم بر نمیاد.»
«دو گوش برای شنیدن من کافیه.»
دکتر دلش برای مرد سوخت. گفت: 《خوابو ازم گرفتی جوون. سرتا پایم گوشم.》
«شب‌ها، بغض دیوونم می‌کنه. دکتر اگر دروغ می‌گم، شما بزن توی گوشم. چجوری از کنار خانواده‌ای عبور کنم، که اگر به سازشون نرقصم؛ با کم محلی مجازاتم می‌کنن؟ چجوری وقتی خودم لنگ پولم، برای خواهرزادم جهیزیه بگیرم؟ چجوری مادرمو دکتر نبرم؟ البته که حساب اون از بچه‌ها جداس. ولی آقای دکتر اونها هم بچه‌هاشن؟ چرا نقاب صورتم رو نمی‌بینن؟»
مرد به‌خودش اشاره کرد:
«من، من، احمقم. دکتر! می‌دونم. وظیفه‌م شده با این‌که بزرگتر از خواهر و برادرم هستم. من پر از بغض و کینه‌ام، از عبارات روانشناسی بدم می‌آد. دکتر؟ کسایی که نمیرن روانشناس از همه خطرناک‌ترن. به خواهر و برادرم پیشنهاد دادم برن روانشناس. خیلی بهشون برخورد.»
مرد خنده‌ی بلندی کرد: 《آقای دکتر! روانشناس به من گفت، دست از راضی کردن بقیه بردارم. خنده‌دار نیست؟ اگر راضی نگهشون ندارم، آدم تنهایی می‌شم.》
مرد میان خنده و بغض گفت: 《خنده‌دار نیست؟ من ویزیت چندصد تومنی می‌دم که برادر و خواهرم رو تحمل کنم چون اونا نمی‌خوان باور کنن ایراد دارن؟ اگر از سواستفاده‌هاشون بگم تا صبح سرتونو درد میارم.》
مرد با شوق میان صندلی تکان خورد و در هوا دست زد.
_«دکتر! باور می‌کنی، ی روز تصمیم گرفتم دیگه محلشون ندم. اگر خواهرم ضجه زد و کمک خواست، گوش ندم. چون اون فقط منو واسه کار و منفعت می‌خواد. برادرم ازم خواست برم دنبال کارای ترخیص خودروش. نرفتم. حتی جواب زنگ تلفناشونم ندادم. می‌دونی چی‌شد؟ روز اول پیام پشت پیام ، فحش و الفاظ رکیک. دو سه روز که گذشت، دیگه خبری ازشون نشد. گم‌شدن. رفتن جهنم.»
دکتر حرف‌های مرد را کاملا درک می‌کرد. شاید در حق او هم کم لطفی شده‌بود.
دکتر با دیدن نگهبان چمدان به دست، از جایش بلند شد و در اتاق شیشه‌ای را باز کرد.
نگهبان با چمدانی که سنگین نمود می‌کرد وارد اتاق شد.
هن‌هن کنان رو به مرد کرد: «نذاشتی بخوابیم. چمدونم پشت در جا گذاشتی. خدا رو خوش می‌آد منِ پیرمردو اذیت کنی؟»
مرد کف دستش را به پیشانیش زد.
«پاک یادم رفت.»
نگهبان به دکتر نگاه کرد
«دکتر زبونشو کار انداختیا!»
مرد چمدان را از نگهبان گرفت. گلدان و جعبه دستمال کاغذی روی میز را برداشت. چمدان را روی میز وسط قرار داد. با شوق رو به نگهبان و دکتر گفت: 《اصل ماجرا تو این چمدونه. بیاین نگاه کنین.》
نگهبان و دکتر هر دو سرشان را تا نزدیک چمدان پایین بردند. مرد چفتک‌های چمدان را باز کرد. بوی مشمئز کننده در هوا پیچید. نگهبان در جا غش کرد و روی زمین افتاد.
دکتر ترسیده، به سرعت عقب رفت، تا جایی که پشتش به در شیشه‌ای خورد. مرد متعجب به دکتر نگاه کرد. شانه بالا انداخت. دکتر پشت سر هم عق زد.
مرد گفت: 《دکتر، گفتم که فقط گوش برای شنیدن می‌خوام.》
مرد به محتویات چمدان نگاه کرد. یکی‌شان را که چروک شده‌بود، در دست گرفت.
«دکتر! این گوش واسه اون یارو روانشناسس.»
ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. چرت نگهبان با صدای کوبیده شدن در، پاره شد .



نگهبان، کلافه و تشنه به خواب، از صندلی بلند شد. به ساعت مچی نگاهی انداخت. پفی کشید و طلبکار از اتاقک بیرون زد. داد زد:
«اومدم، اومدم. نصفه شبی زابرامون کردی.»
صدای کوبیده شدن لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. نگهبان کفرش درآمده بود. با خودش گفت: «درو باز کنم، حالیت می‌کنم، مزاحم.»
چفت آهنی و بعد خود در را باز کرد. مرد روبرویش را با اخم نگاه کرد. برخلاف چند ثانیه پیش، مرد ساکت و خاموش ایستاده‌بود .
نگهبان خمیازه کشید. دست به کمر زد. گردنش را کج کرد. بی‌حرف، منتظر ماند؛ مرد دهانش را باز کند .
دست آخر حوصله‌اش سر رفت. مردک وسط خواب مزاحم شده‌بود. حالا انگار لال بود .
نگهبان دست راستش را چندبار جلوی صورت مرد تکان داد. مردمک‌ها همچون عقربه‌ی از کار افتاده، بی‌حرکت بودند .
نگهبان خوابش می‌آمد. خمیازه کشید. همزمان با بستن در، رو به مرد گفت: «خب دیگه، شبت بخیر!»
مرد با پای راستش مانع بستن در شد. نگهبان، حسابی کفری بود. نفس‌های عصبی نگهبان با حرارت از دهانش بیرون می‌زدند .
«لالی مرتیکه؟ نصفه شبی دست از سرمون برنمی‌داری؟ بنال چته؟»
مرد، با اکراه لب‌هایش برای سخن گفتن باز شد .
«اومدم ترک»
نگهبان قیافه‌اش را کج کرد.
«روزو ازت گرفتن؟ مرد حسابی! تا صبح رو خودت کار می‌کردی .»
مرد حرفی نزد. نگهبان دستش را جلوی دهانش گرفت تا دهانش هنگام کشیدن خمیازه، راحت‌تر و بیشتر باز شود .
«حالا می‌گی چیکا کنیم؟»
مرد لام تا کام حرف نزد. لال ماند. انگار نه انگار چند دقیقه‌ی پیش سخنی گفته‌بود. نگهبان، خواب‌آلود راه را برای مرد باز کرد. وقتی مرد داخل حیاط شد، نگهبان به ساختمان اشاره کرد و گفت: «سمت راست، طبقه همکف. در شیشه‌ای.»
دقایقی بعد، مرد جلوی دکتر کشیک نشسته‌بود. سیب گلویش می‌لرزید. پرستار خوش‌رویی برایش آب آورد. جعبه دستمال کاغذی را روی میز، روبروی مرد قرار داد .
مرد بغض داشت. ترکیدن بغض، برای مردی که نصفه‌شب؛ خودش را جلوی در اقامتگاه ترک اعتیاد یافته‌بود. علامت خوشایندی نبود .
مرد با دست لرزان، سعی در باز کردن در بطری آب کرد. زور اندک و لرزش دست، دو عامل موثر برای به پیش رفتن دست دکتر و کمک به باز کردن در بطری آب شد. مرد با صدایی گرفته، تشکر کرد. بطری را از دکتر گرفت. بغضش برای سرآغاز سخن فرو رفت.
«باید ترک کنم، دکتر!»
دکتر تقریبا میانسال حساب می‌شد. از ده‌فرسخی فرق معتاد با آدم سالم را می‌دانست. به مرد فرصت داد حرف‌هایش را بزند .
«جانم ! چرا می‌خوای ترک کنی؟ می‌دونی ساده نیست. اراده می‌خواد.»
مرد فورا گفت: «اراده؟ دارم آقای دکتر!»
دکتر از پشت میز بلند شد. چرخی در اتاق زد. روبروی مرد، بر روی صندلی چرم زرشکی رنگ نشست .دست‌هایش را در هم قلاب و صدایش را صاف کرد .
«عالیه ! اراده قدم اوله. بهم بگو چرا می‌خوای ترک کنی؟»
مرد قطره‌ی اشک سمجی که بر گونه‌اش روان شده‌بود، پاک کرد. دکتر دولا شد، جعبه دستمال کاغذی را به سمت مرد گرفت .
مرد سرش را تکان داد. آهسته لب زد: «لازم نیست.»
دکتر در صندلی فرو رفت. به صورت مرد خیره شد. به غیر از چند خط روی پیشانی نشان دیگری از گذران عمر در صورت مرد نیافت .
دکتر سکوت را جایز ندانست . «به چی اعتیاد داری؟»
مرد بر خودش مسلط شد. پای راستش را روی پای چپ انداخت. گفت: «میل شدیدی به مصرف الکل و مصرف شیشه و حشیش دارم.»
دکتر نفسش را بیرون داد. پلک‌هایش باز و بسته کرد.
«چهرت نشون نمی‌ده مصرف کننده باشی.»
مرد بلافاصله گفت: «خدمتتون عرض کردم، میل دارم. تا حالامصرف نکردم.»
دکترابرویش را بالا داد. مرد دوباره گفت: «سیگار! از وقتی میل به کشیدن سیگار درونم زبانه کشید، دویست و شصت و چهار بسته سیگار بهمن، سی و هفت بسته سیگار وینستون و حدود سی و دو تا سیگار دیگر که فقط از روی ظاهر خریدم، در کمد لباس‌هایم پنهان کردم.»
دکتر گفت: «حتما چند بسته، کشیدی؟»
مرد عجولانه سرپا ایستاد .
«هرگز دکتر! من فقط میل به داشتن سیگار دارم.»
دکتر کلافه صدایش را بالا برد .
«آقا نصفه شبی ما رو معطل خودت کردی؟ فکر کردی من وقتمو از جوب آوردم؟»
مرد متوجه رنجش دکتر شد .
«ابدا ! خواهش می‌کنم عصبانی نشین دکتر. می‌شه ازم آزمایش اعتیاد بگیرین.»
«می‌گم ما رو مچل کردی. مرد حسابی تو ی نخ سیگار نکشیدی. از من سالم‌تری. برو خونت بگیر بخواب.»
مرد به پای دکتر افتاد. روی زمین زانو زد. سیب گلویش دچار لرزش شد.
«شما به من گوش می‌دین. همین برای من کافیه.»
بعد گفت: «هفته‌ی پیش وانمود کردم، سارقم. سرهنگه دوساعت تمام به اراجیفم گوش داد. دمش گرم.»

مرد کمی آب نوشید و ادامه داد: 《یکساله بعد از ساعت دوازده، دنبال آدما می‌گردم تا به حرفام گوش بدن. مرکز شما رو امشب پیدا کردم.»

دکتر حرفی را که می‌خواست، بزند؛ مزه مزه کرد. بعد گفت: 《بهتره بری پیش روانشناس!》

«راهکارهای روانشناسانه ایده‌آله. زندگی من ایده‌آل نیست. روانشناس می‌گه، به اندازه خوبی کن، درگیر گذشته نباش و ی عالم چرت و پرتایی که خودش توی زندگی شخصیش حتی بهشون فکر نکرده، چه برسه به عمل.»

«من کاری از دستم بر نمیاد.»

«دو گوش برای شنیدن من کافیه.»

دکتر دلش برای مرد سوخت. گفت: 《خوابو ازم گرفتی جوون. سرتا پایم گوشم.》

«شبها، بغض دیوونم می‌کنه. دکتر اگر دروغ می‌گم، شما بزن توی گوشم. چجوری از کنار خانواده‌ای عبور کنم، که اگر به سازشون نرقصم؛ با کم محلی مجازاتم می‌کنن؟ چجوری وقتی خودم لنگ پولم، برای خواهرزادم لباس بگیرم؟ چجوری مادرمو دکتر نبرم؟ البته که حساب اون از بچه‌ها جداس. ولی آقای دکتر من مگه بچه‌اش نیستم؟ چرا نقاب صورتم رو نمی‌بینه؟»

مرد به‌خودش اشاره کرد: «من، من، احمقم. دکترا می‌دونم. وظیفه‌م شده با این‌که بزرگتر از خواهر و برادرم هستم. من پر از بغض و کینه‌ام، از عبارات روانشناسی بدم می‌آد. دکتر؟ کسایی که نمیرن روانشناس از همه خطرناک‌ترن. به خواهر و برادرم پیشنهاد دادم برن روانشناس. خیلی بهشون برخورد.»

مرد خنده‌ی بلندی کرد: 《آقای دکتر! روانشناس به من گفت، دست از راضی کردن بقیه بردارم. خنده‌دار نیست؟ اگر راضی نگهشون ندارم، آدم تنهایی می‌شم.»

مرد میان خنده و بغض گفت: 《خنده‌دار نیست؟ من ویزیت چندصد تومنی می‌دم که برادر و خواهرم رو تحمل کنم چون اونا نمی‌خوان باور کنن ایراد دارن؟ اگر از سواستفاده‌هاشون بگم تا صبح سرتونو درد میارم.»

مرد با شوق میان صندلی تکان خورد و در هوا دست زد .

«دکتر !باور می‌کنی، ی روز تصمیم گرفتم دیگه محلشون ندم. اگر خواهرم ضجه زد و کمک خواست، گوش ندم. چون اون فقط منو واسه کار و منفعت می‌خواد. برادرم ازم خواست برم دنبال کارای ترخیص خودروش. نرفتم. حتی جواب زنگ تلفناشونم ندادم. می‌دونی چی‌شد؟ روز اول پیام پشت پیام ، فحش و الفاظ رکیک. دو سه روز که گذشت، دیگه خبری ازشون نشد. گم‌شدن. رفتن جهنم.»

دکتر حرفهای مرد را کاملا درک می‌کرد. شاید در حق او هم کم لطفی شده‌بود . دکتر با دیدن نگهبان چمدان به دست، از جایش بلند شد و در اتاق شیشه‌ای را باز کرد .

نگهبان با چمدانی که سنگین نمود می‌کرد وارد اتاق شد .

هن‌هن کنان رو به مرد کرد :

«نذاشتی بخوابیم. چمدونم پشت در جا گذاشتی. خدا رو خوش می‌آد منِ پیرمردو اذیت کنی؟»

مرد کف دستش را به پیشانیش زد .

«پاک یادم رفت.»

نگهبان به دکتر نگاه کرد: «دکتر زبونشو کار انداختیا.»

مرد چمدان را از نگهبان گرفت. گلدان و جعبه دستمال کاغذی روی میز را برداشت. چمدان را روی میز وسط قرار داد. با شوق رو به نگهبان و دکتر گفت: 《اصل ماجرا تو این چمدونه. بیاین نگاه کنین.»

نگهبان و دکتر هر دو سرشان را تا نزدیک چمدان پایین بردند. مرد چفتک‌های چمدان را باز کرد .بوی مشمئز کننده در هوا پیچید.

نگهبان در جا غش کرد و روی زمین افتاد .

دکتر ترسیده، به سرعت عقب رفت، تا جایی که پشتش به در شیشه‌ای خورد .مرد متعجب به دکتر نگاه کرد. شانه بالا انداخت.

دکتر پشت سر هم عق زد .

مرد گفت: 《دکتر، گفتم که فقط گوش برای شنیدن می‌خوام.》

مرد به محتویات چمدان نگاه کرد. یکی‌شان را که چروک شده‌بود، در دست گرفت .

«دکتر !این گوش واسه اون یارو روانشناسس.»

دکتر دلش را گرفته‌بود و پشت سرهم عق می‌زد. مرد چمدان را بست و از در شیشه‌ای بیرون زد .

داخل چمدان پر از گوش‌هایی بود که حرفهای مرد را نشنیده‌بودند .کتر دلش را گرفته‌بود و پشت سرهم عق می‌زد. مرد چمدان را بست و از در شیشه‌ای بیرون زد.

داخل چمدان پر از گوش‌هایی بود که حرفهای مرد را نشنیده بودند.



سینما و تئاتر







نمایشنامه: «سکوتِ سوم»؛ «سیده‌فاطمه حسینی»

نگاهی به تئاتر: «مالی سوئینی»؛ «مرتضی منتظمی»؛ «برایان فریل»؛ «نازیلا خشنود»

بررسی روانشناختی فیلم: «آقای ریپلی با استعداد»، کارگردان «آنتونی مینگلا»؛ «گیتا بختیاری»



نگاهی به تئاتر «مالی سوئینی»

کارگردان «مرتضی منتظمی»؛ نویسنده «برایان فریل»؛ «نازیلا خوشنود»

این نمایش که نوشته برایان فریل و به کارگردانی مرتضی منتظمی بود در تالار وحدت به روی صحنه رفت و در دو فاصله ی زمانی متفاوت اجرا داشت و مخاطبین بسیاری را به خود جذب کرد.

مالی سوینی قصه زندگی زنی جذاب و باهوش و با درکی بالا به همین نام با بازی زیبای الهام کردا بود.

مالی بعد از به دنیا آمدنش به دلایلی نابینا شده بود و دیگر قادر به دیدن جهان اطرافش نبود تنها خطوط کمرنگی از نور که همچون معجزه ای از روشنایی بود اشتیاق او را با زندگی حفظ می‌کرد. شاید مخاطبین این تئاتر انتظار داشتند مالی سوینی این معلولیت را برای خود، محدودیتی از درک زندگی اش تصور کند و باور کند از ادامه زندگی عاجز است اما او آموخته بود که با ذهنِ خود وآنچه در طول زندگی فرا گرفته است،خود و مسائل مربوط به زندگی اش را کنترل کند. در طول نمایش به زیبایی این احساس را از مالی می گرفتیم که از زندگی خود بسیار راضی است و با پذیرش بالا به ادامه آن قدم بر می دارد.

جهانی که مالی سوینی برای خودش درست کرده بود پر از رنگ، ادراک، زیبایی و حس‌های قشنگ بود که همه در درون او اتفاق می‌افتاد. چالش این نمایش از آنجا شکل گرفت که مخاطبین متوجه شدند ، همسر مالی که فردی سست عنصر است مالی را مجبور می‌کند دنیا را آنطور که هست ببیند ،حتی اگر از جهان ذهنی خودش رضایت دارد. الهام کردا که نقش مالی را شگفت انگیز جامه پوشانده بود و آنچنان روان در قالبِ یک نابینا ایفای نقش میکرد ،این احساس را در خود درونی کرده بود و پویا وسازنده تماشاگران را با خود همراه می‌کرد. علاوه بر آن طراحی لباس و دکور صحنه در پرداختن به نقش مالی به عنوان یک زن نابینا و نوع بازی‌های او و میمیک چهره دست به دست هم داده بودند تا این نقش را برای تماشاگران تاثیر گذار کنند و الحق که موفق هم بودند.

فرانک همسر مالی با بازی توانمندانه صابر ابر شخصی بود که که در ظاهر محدودیت مالی را پذیرفته بود و با او ازدواج کرده بود اما چون خود شخصیتی ضعیف و انسانی با خلق و خوی خاص خود بود و در زندگی اش هیچگونه پیشرفتی نداشت و در واقع همیشه با شکست روبرو می‌شد به دست و پای مالی می‌پیچید تا او را مجبور به عمل بینایی کند. نقش فرانک ما را به این درک می‌رساند که او نیز خود نقص‌هایی در باطن دارد که در ظاهر نشان نمی‌دهد. فرانک نمی‌توانست با آگاهی به زندگی نگاه کند او همه عمرش را با لودگی وخنده‌های از سرِ سرخوشی و دست انداختن دیگران گذرانده بود و در زندگی هیچ وقت عمیق نبود و نمی‌توانست مانند همسرش به زندگی زیبا بنگرد حتی اگر چشم‌هایی بینا داشت. و صابر ابر با توانایی توانسته بود این را برای ما باورپذیر کند. در این میان دکتر رایس که ظاهرا به عنوان درمانگر مالی وارد داستان می‌شود خود نیز مبتلا به دردها و رنجهایی در زندگی گذشته خود بود. دکتر رایس با وجود وجهه اجتماعی و زندگی شخصیِ در ظاهر متعادل، شکست عمیقی در زندگی خورده بود ،همسرش او را ترک کرده بود و با مردی دیگر زندگی می‌کرد و بعد از این او خود دستخوش مشکلات زیادی در زندگی بود. دکتر از مردم دوری می‌کرد و ارتباط اجتماعی قوی نداشت با اینکه شرایط اقتصادی خوبی داشت اما در حومه شهر در یک خانه اجاره‌ای زندگی می‌کرد. حالا او با دیدن مالی تصمیم گرفته بود دوباره دست به کار شود وموفقیت خود را به رخ دیگران بکشد او می‌دانست ،دیگر پزشکان هیچ امیدی به بینایی مالی ندارند اما دکتر رایس به مالی قول داده بود چشم‌هایش بینا می‌شوند. او در نهایت دلش می‌خواست با این معجزه زندگی ویرانِ خودش را نجات دهد.

چالش این تئاتر زمانی در صحنه اتفاق می‌افتد که این سه شخصیت در کنار هم مانند یک مثلث یک هدف را دنبال می‌کنند. هدفی که در ظاهر شباهت به موفقیت دارد اما در نهان هر کدام انگیزه‌های متفاوت خود را به دوش می‌کشند.

بازی صابر ابر و علی سرابی که نقش شخصیت مخالف را ایفا می‌کردند بدون هیچ گونه اضافه گویی و حرکات تصنعی فضای داستان را در اختیار داشتند. هر کدام از شخصیت ها به درستی نقش دیگری را تکمیل می کرد و به دیده شدن فرد مقابل در صحنه کمک می رساند.

درک درست کارگردان از فضای نمایش، روایت روان ، بازیگردانی و خلق موقعیت در نمایش در زمان مناسب باعث شگفتی در دیدن این تاتر بود، به حدی که طولانی بودن زمان به چشم نمی آمد. ساختار نمایش یکپارچه بود وهمراهی صابر ابر و علی سرابی برای نشان دادن شخصیت اصلی قابل تامل بود.



یکی از مهمترین نقاط قوت این نمایش ترکیب چیدمان صحنه ،طراحی عالی لباسها ، استفاده درست از نور و انعکاس وضعیت نابینایی مالی و ایجاد فضای درست نمایشی بود. تماشاگر می‌توانست به راحتی دنیای تاریک ونادیدنی او را حس کند و با او همراه باشد.مالی در جهانی که برای خود ساخته بود ، شاد می‌زیست.شغل خوبی داشت و حتی قبل از ازدواج با فرانک درآمد مناسبی برای خود دست و پا کرده بود .او در دنیای ساخته شده در ذهنش برای هر چیزی شکلی در نظر داشت.

ارتباطش با مردم و مسائل دوروبرش خوب بود.احساس کمبود نمی‌کرد زنی میانسال بود و با اعتماد به نفسی منحصر به فرد در ۴۱ سالگی با شغلی خوب در مرکز ماساژ ، کار می‌کرد و خرج زندگی خود و شوهر ماجراجویش را تامین می‌کرد که مدتی بود بیکار شده بود. دوستان و همکاران مهربانی داشت و هیچ گونه عجز و ترحمی نسبت به خود و شرایطش نداشت. فرانک از آن دست آدم‌هایی بود که همه چیز را به شکل معما می‌دیدند. کنجکاوی به خصوصی داشت و بیشتر به چیزهای نامعمول علاقه نشان می‌داد وقتی مالی را دو سال پیش در محل کارش ملاقات کرد نابینا بودن او برایش شگفت انگیز بود ، عاشقش شد و پس از مدت کوتاهی با او ازدواج کرد. آنها زندگی خوبی را آغاز کردند تا زمانی که فرانک او را با دکتر رایس آشنا کرد و با اصرارهای بیش از حد خود برای عمل بینایی ، شروع دیگری را در زندگی مالی آغاز کرد. دکتر و عمل جراحی باعث ایجاد اتفاق‌های جدیدی در زندگی او شد به حدی که در نهایت او را به جنون کشید همسرش با متقاعد کردن او باعث شده بود فکر کند ، زمانی که چشمانش بینایی خود را باز بیابند زندگیش کامل می‌شود. در صورتی که همین به ظاهر کامل شدن باعث نابودی او شد. پس از عمل، مالی دچار اختلال‌هایی در درک و فهم دنیای اطراف می‌شود و به تدریج روان پریشی زندگی اش را احاطه می‌کند. در اصل فرانک مسبب ایجاد این اختلال‌ها شد و وقتی نتوانست کاری برایش انجام بدهد او را تنها گذاشت و به آسایشگاهی منتقل کرد. در طول نمایش اطلاعاتی به مخاطب داده می‌شود که مادر مالی نیز به دلایلی دچار اختلال شخصیتی بوده و مدتی در آسایشگاه بستری بوده است.

پدر مالی نیز هر چند وقت یکبار مالی را به دیدارش می‌برده و این در خاطرات بچگی مالی ضبط شده بود .در اینجا قسمتی از یادداشت های کارگردان را بازگو می‌کنیم:

مالی سوئینی همچنان داستانی ست درباره ی جست و جوی هویت، مواجهه با تغییر و تلاشِ مستمر برای یافتن زندگی.

مرتضی میر منتظمی بعنوان کارگردانِ این اثر که نوشته برایان فریل نمایش نامه نویس معروف ایرلندی ست و لقب پدر تاتر معاصر را داراست وچخوف ایرلند نیز لقب گرفته است و پس از یک دوره بیماری طولانی در ۲ اکتبر ۲۰۱۵ در گرین کاسل در گذشت، این تاتر فوق العاده با بازی الهام کردا، صابر ابر و علی سرابی و کودک خردسال در نقش کودکی های مالی، آناهیتا هاشم زاده،

در پاییز و زمستان ۱۴۰۳ در تالار وحدت به روی صحنه رفت.

مدت زمان این نمایش ۱ساعت و ۲۰ دقیقه بود.

قسمتی از دیالوگ‌های شخصیت مالی در این نمایش:

تمام اون سال‌هایی که مادرم به خاطر مسئله روحیش در آسایشگاه بود، فقط سه بار من رو برای ملاقاتش برد. شاید مادرم اینطوری می‌خواسته، شاید هم پدرم. هیچ وقت نفهمیدم. اما هر کدام از این ۳ ملاقات را خیلی خوب به یاد دارم ،صدای زن جوانی را به خاطر میارم. پدر و مادرم تو بخش زنان بیمارستان هستند وطبق معمول پشت پرده ای که دور تخت آویزانه دعوا میکنن،من هم بیرون، در راهروی بزرگی ایستادم ، که صدا در آن میپیچه.صدای زن جوانی را از تهِ راهرو میشنوم که گریه میکنه ،البته بیشتر ناله میکنه تا گریه و با اینکه کلی آدم در آن راهرو رفت وآمد می‌کردند ،من مات بودم چرا هیچکس اعتنایی نمیکنه وبه دلایلی آن صدا همیشه با من ماند...

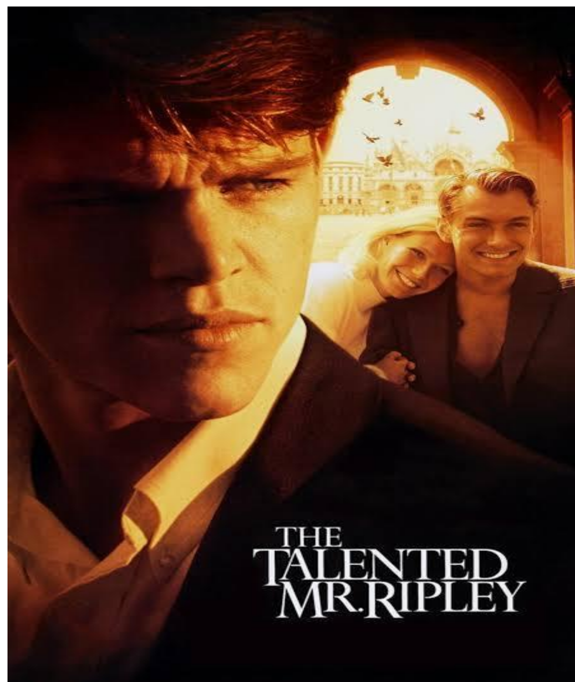
نمایشنامه مالی سوینی حرف‌های بسیاری برای گفتن دارد و مخاطبین را هفته‌ها درگیر خود خواهد کرد. مالی در کودکی با دخالت‌های دیگران از جمله پدرش تجربه‌های سختی داشت و خودش با محدودیتش کنار آمد، زنی مستقل شد و آزادانه زندگی کرد او توانسته بود به راحتی با اوضاع زندگی‌اش کنار بیاید اما تصمیم های مردانِ بی کفایت زندگیش باعث شد به چالشی عمیق کشیده شود ودر نهایت هر آنچه را که با زیبایی عمیق درک می‌کرد به دست فراموشی بسپارد و زندگی مالی سوینی دیگر مثل قبل نباشد! ■





بررسی روانشناختی فیلم «آقای ریپلی با استعداد»

کارگردان «آنتونی مینگلا» «گیتا بختیاری»



تهیه‌کننده:ویلیام هوربرگ،تام استرنبرگ

نویسنده:آنتونی مینگلا؛اقتباس از رمانی به همین نام از پاتریشا های‌اسمیت

بازیگران: مت دیمون،جود لا، گوئینت پالترو،گرچن ایگلف، کیت بلانشت، ایوانو مارسکوتی، سیلوانا بوزی، جوزپه فیورلو، رزاریو فیورلو، برایان تارانتینا، پائولو کالابرزی.

موسیقی گابریل یارد

فیلم «آقای ریپلی بااستعداد» ساخته آنتونی مینگلا در سال ۱۹۹۹، اقتباسی از رمان «پاتریشیا های‌اسمیت» در سال ۱۹۵۵، یک تریلر روانشناختی است که در پس‌زمینه‌ای آفتابی از دهه ۱۹۵۰ ایتالیا ساخته شده. یکی از نمونه‌های برجستهٔ تلفیق تعلیق روان‌شناختی با درام هویتی است. این فیلم نه‌تنها به‌خاطر بازی‌های قدرتمند مت دیمون، جود لا و گوئینت پالترو مورد تحسین قرار گرفت، بلکه به‌خاطر روایت چندلایه و نگاه ژرف به مسائل اخلاقی، هویت، طبقه اجتماعی و خودفریبی نیز به اثری ماندگار بدل شد.

این فیلم موفق شد در ۵ رشته، از جمله بهترین موسیقی فیلم، بهترین فیلمنامه‌اقتباسی و بهترین بازیگر نقش مکمل مرد کاندیدای جایزه اسکار شود. همچنین در ۷ رشته کاندیدای جایزه بفتا شد که از آن میان فقط جود لا توانست به‌عنوان بهترین بازیگر نقش مکمل مرد جایزهٔ بفتا (۲۰۰۰) را از آنِ خود کند

فیلم داستان تام ریپلی با بازی مت دیمون را روایت می‌کند؛ مرد جوان با درآمد متوسط و استاد فریبکاری در شبکه‌ای از دروغ، قتل و خودساختگی. آنتونی مینگلا، کارگردان فیلم با شخصیت‌پردازی فوق‌العاده، تصویربرداری بی‌نظیر و موسیقی متن تأثیرگذار، فضایی عمیق و غنی برای تحلیل روانشناختی خلق می‌کند. این اثر تماشاچی را به تفکر درباره چالش‌ها و پیچیدگی‌های روح انسان دعوت می‌کند و به وضوح نشان می‌دهد که چگونه آسیب‌های روانی شخصیت اصلی بر رفتارها و انتخاب‌هایش تأثیر می‌گذارد و او را به سمت تصمیماتی سوق می‌دهد که پرسش‌های اخلاقی پیچیده‌ای را درپی دارند.

هویت: روان دگرگون‌شونده تام ریپلی

در قلب فیلم، تام ریپلی شخصیتی که پیچیدگی روانشناختی‌اش، روایت را پیش می‌برد. درک «تام ریپلی» به معنای مواجهه با شخصیتی عمیقاً پیچیده و نگران‌کننده است که هویت و خودشیفتگی‌اش در هم تنیده شده و یک هزارتوی روانشناختی ایجاد کرده است. کارگردان، از همان ابتدا، تام را به عنوان یک آفتاب‌پرست به تصویر می‌کشد که به راحتی در نقش‌هایی که متناسب با نیازهای فوری اوست، فرو می‌رود. او نماد انسانی است در جستجوی «خود» گم شده اش؛ که نه برای کسب ثروت، بلکه برای احساس پذیرفته‌شدن، بودن در جایگاهی که همیشه از او دریغ شده، دست به جعل و جنایت می‌زند. بازی درخشان مت دیمون تضاد میان چهره معصوم و درونی تاریک تام را با ظرافت نشان می‌دهد. او در عین دوست‌داشتنی بودن، خطرناک است، و این دوگانگی هسته اصلی فیلم است. «تام ریپلی» در ساختمانی قدیمی و فرسوده در نیویورک زندگی می‌کند که از همه‌ی جنبه های زندگی خود ناراضی است. تاجری ثروتمند او را استخدام میکند تا پسرش، دیکی گرین‌لیف (جود لا)، را از زندگی بی‌هدفی که در ایتالیا دارد به آمریکا بازگرداند. تام، مردی جوان به ظاهر معمولی، اما در زیر این ظاهر بی‌تکلف، استعدادی از تقلید و جعل و یک حس عمیقاً شکسته از خود نهفته است، مردی که به گفته خودش میتواند «نقش هرکسی را بازی کند».

فیلم با یک مهمانی لوکس در پشت‌بام یکی از ساختمان‌های بلند منهتن شروع میشود. تام ریپلی درحال نواختن پیانو است، یکی از حاضرین متوجه می‌شود که تام با پسرش در دانشگاه پرینستون بوده، زیرا ریپلی یک ژاکت قرضی پرینستون پوشیده است. بعد از پایان جشن به او پیشنهادی میدهد *«کل هزینه سفرت به اروپا را پرداخت میکنم‌و بهت ۱۰۰۰ دلار جایزه میدم ، اگر بتونی پسرم رو برگردونی.»*

اولین جعل هویت را در آشنایی با مردیت (کیت بلانچیت) دختری ثروتمند آغاز می‌کند، خود را جای «دیکی گرین لیف» جا میزند، بازی مت دیمون، که با ترکیبی آرامش‌بخش از جذابیت پسرانه و سردی حسابگرانه مشخص می‌شود، تضاد درونی تام را به تصویر می‌کشد: اشتیاقی ناامیدانه برای تعلق داشتن، همراه با تمایل به پاک کردن هویت خود برای دستیابی به آن.

«تام» نسبت به هر جنبه از زندگی خود، احساس سرافکندگی می‌کند و خود را لایق زندگی بسیار عالی میداند. استعدادش در فریب و کلاهبرداری، و همچنین توانایی او در جعل هویت، از همین احساس سرافکندگی او نسبت به هویت واقعی‌اش سرچشمه می گیرد. استعداد اصلی «تام»، ارائه‌ی تصویری متفاوت از واقعیت برای دیگران است، کاری که بیشترین لذت را برای «تام» در زندگی به همراه می آورد. او حتی از حقیقت استفاده می کند تا دیگران را فریب دهد. توانایی او در تقلید بی‌نقص از رفتارهای دیگران، همانطور که در اقتباس بی‌نقص او از رفتارها و ظرافت‌های اجتماعی دیکی دیده می‌شود، نشان‌دهنده فقدان یک هویت اصلی پایدار است. این سیالیت صرفاً یک مکانیسم بقا نیست، بلکه نیازی وسواس‌گونه برای زندگی در زندگی کسانی است که به آنها حسادت می‌کند. صحنه‌های اولیه فیلم، جایی که تام یک ژاکت قرضی از پرینستون می‌پوشد تا نقش یک فارغ‌التحصیل را بازی کند، از وسواس او برای ساختن شخصیتی که به او امکان دسترسی به امتیازات را می‌دهد، خبر می‌دهد. به گفته اتو کرنبرگ، روانشناس، افرادی که گرایش‌های خودشیفتگی دارند، اغلب برای پوشاندن احساسات عمیق حقارت، ظاهرسازی‌های پر آب و تاب می‌کنندو معتقد است افرادی که گرایش‌های خودشیفتگی دارند، حس شکننده‌ای از خود دارند و اغلب ناامنی‌های عمیق خود را با خودبزرگ‌بینی، دستکاری یا نیاز به تحسین پنهان می‌کنند. به اعتقاد کرنبرگ افرادی با گرایش خودشیفتگی بخشی از ساختار شخصیت مرزی را دارا هستند، افرادی که دارای ویژگی‌های مرزی هستند، نوسانات عاطفی، ترس از رها شدن و فقدان هویت پایدار را تجربه می‌کنند که اغلب منجر به اقدامات تکانشی یا دستکاری برای حفظ روابط یا کنترل محیط خود می‌شود. تام ریپلی، ویژگی‌هایی از هر دو ساختار شخصیتی خودشیفته و مرزی را نشان می‌دهد. تقلیدهای دقیق او این پویایی را منعکس می‌کند، زیرا بین خودبیزاری و توهم برتری در نوسان است. در زیر ظاهر ساده، پوست سفید، عینک طبی بزرگ وچهره‌ی قابل اعتمادش، حسی عمیق از حقارت و هویتی تکه‌تکه شده را در درون تام جریان دارد.

تام تشنه تحسین است (خودشیفتگی) و به ثروت، کاریزما و سبک زندگی دیکی حسادت می‌کند. جعل چک می‌کند و رفتارهای دیکی را تقلید می‌کند تا احساس برتری و «خاص بودن» کند. این را میتوان به عنوان یک نیاز خودشیفته‌وار برای ادغام با یک دیگریِ ایده‌آل برای تقویت حس ضعیف خود، توصیف کرد. به عنوان مثال، وقتی تام لباس‌های دیکی را می‌پوشد یا خود را به جای او جا می‌زند، او فقط دیگران را فریب نمی‌دهد بلکه سعی می‌کند به کسی تبدیل شود که او را بهتر می‌داند.

هویت تام، از یک سو، بسیار ناپایدار است و این ناپایداری بسته به فردی که در کنار اوست، تغییر می‌کند. او بین عشق و خشم نسبت به دیکی دچار نوسان است؛ زمانی که دیکی او را طرد می‌کند، ترس از رها شدن او را به انجام اقداماتی افراطی، از جمله قتل، وادار می‌کند تا هر طوری که شده رابطه‌اش را حفظ کند، حتی اگر این ارتباط تنها در ذهن خودش باشد. این رفتارهای تکانشی و عدم وجود اصول اخلاقی پایدار، با ویژگی‌های شخصیتی مرزی او همخوانی دارد. این وضعیت را می‌توان در صحنه‌ای مشاهده کرد که تام دیکی را در قایق می‌کشد، این یک واکنش مرزی به طرد شدن است. طرد شدن از سوی دیکی، خودِ شکننده‌ی تام را تهدید می‌کند، او تلاش می‌کند تهدید را از بین ببرد تا ارتباط ایده‌آل خود را حفظ کند. بعد از این، جنبه خودشیفته او کنترل اوضاع را به دست می‌گیرد، چرا که تام شروع به پذیرش هویت دیکی و تلاش برای به دست آوردن جایگاه اجتماعی او می‌کند، از جمله زمانی که به عنوان دیکی در هتل‌ها اقامت می‌کند.

ریپلی بیش از هرچیزی خودش را دوست دارد، اما در تناقضی عجیب، اصلاً «خود» واقعی و پایداری ندارد. هویت او مثل یک تکه یخ لغزان است که مدام تغییر شکل میدهد و برای زنده ماندن، محتاجِ دزدیدن هویت دیگران است، مخصوصاً هویت «دیکی گرین‌لیف»، کسی که ریپلی عمیقاً به زندگی‌اش حسادت می‌ورزد و در نهایت، آن را از آنِ خودش میکند. این «دزدی هویت» یک حقه‌ی داستانی نیست، بلکه نشاندهنده‌ی



بی‌پناهی و ترس درونی ریپلی است. او مرزی بین خودش و دیگران نمیشناسد، یک ویژگی خطرناک که در افراد خودشیفته دیده میشود. کارگردان فیلم، آنتونی مینگلا، این اضطراب روانی را با تصاویر هوشمندانه‌ای به ما نشان میدهد. مثلاً بارها چهره‌ی تام ریپلی را در سایه یا انعکاس آینه می‌بینیم، انگار هویت او واقعی نیست، بلکه تکه‌تکه و ناپایدار است یکی از صحنه‌های کلیدی فیلم، وقتی است که ریپلی جلوی آینه می‌ایستد و حرکات و صدای دیکی را تقلید می‌کند. این دیگر فقط تقلید نیست، او میخواهد «جای» دیکی بنشیند. این صحنه، یکی از عمیق‌ترین ایده‌های فیلم را نشان میدهد: **«هویت مثل یک نمایش است»** چیزی ثابت و از پیش‌ساخته نیست، بلکه با رفتارها و انتخابهای ما ساخته می‌شود.

این ایده یادآوری می‌کند هویت انسان ثابت و از پیش تعیین شده نیست، بلکه با انتخاب‌ها و رفتارهایش ساخته می‌شود. فیلسوفانی مثل سارتر و هایدگر معتقدند ما با یک «خودِ آماده» به دنیا نمی‌آییم، بلکه در طول زندگی، با تصمیم‌هایمان خودمان را می‌سازیم. اما این آزادی، یک بار سنگین هم دارد: وقتی هیچ هویت ثابتی وجود ندارد، باید مسئولیتِ انتخاب‌هایمان را بپذیریم، و این گاهی ترسناک است. سارتر به این می‌گوید «فرار از خود»؛ به عبارتی، وقتی آدم‌ها به جای پذیرفتن آزادی‌شان، نقش‌های از پیش تعیین شده را بازی می‌کنند تا از اضطرابِ ساختن خودشان فرار کنند. از طرفی، هایدگر اصالت را مهم می‌داند؛ یعنی زندگی بر اساس ارزش‌های واقعی خودت، نه آنچه دیگران از تو انتظار دارند. در هر حال، هویت مثل یک مسیر است، نه مقصد و در طول زندگی، ما با انتخاب‌هایمان آن را می‌سازیم. اما این ساختن، هم آزادی دارد، هم ترسِ ناشی از مسئولیتِ آن.

تام ریپلی ذهنی آشفته دارد. مدام درگیر این است که «کیست» و برای فرار از این سوال، خودش را به شکل آدم‌های مختلف درمی‌آورد. در واقع، هویت ثابتی ندارد و همیشه سعی می‌کند همانی باشد که دیگران می‌خواهند، مثلاً وقتی امضای «دیکی» را جعل می‌کند یا درباره گذشته‌اش دروغ می‌گوید، در حال فرار از یک مسئولیت بزرگ است: ساختن هویت واقعی خودش. به جای اینکه خودش باشد، ترجیح می‌دهد نقش دیگران را بازی کند، مثلاً یک آدم پولدار و محبوب مثل دیکی‌گرین لیف.

تام از ترسِ ساختن هویت واقعی‌اش، پشت نقاب دیگران پنهان می‌شود که به گفته سارتر این کار نوعی «فرار از خود» است و از نگاه «هایدگر» تام اصالت ندارد؛ یعنی به جای اینکه زندگی خودش را بسازد، دنباله‌روی تصویرهایی است که دیگران از موفقیت و خوشبختی ساخته‌اند (مثل ثروت یا جایگاه اجتماعی دیکی)، اما مشکل اینجاست که هرچه بیشتر خودش را گم می‌کند، بیشتر به ورطه نابودی اخلاقی کشیده می‌شود. حسادت بیمارگونه‌اش به زندگی دیکی، او را وادار به کارهای وحشتناکی می‌کند که در نهایت، همه چیز را از او می‌گیرد. تام نمی‌داند «کیست» و همیشه نقش دیگران را بازی می‌کند، به جای ساختن هویتواقعی‌اش، تقلید می‌کند و دروغ می‌گوید، و این فرار از خود، او را به سمت تباهی می‌کشاند.

تام ریپلی آدم عجیبی است . او یک قاتل خونسرد است، می‌تواند هر نقشی را بازی کند و خودش را کاملاً عوض کند؛ انگار اصلاً هویت ثابتی ندارد. انگار یک جور آزادیِ خاص برای «تبدیل شدن» به هر کسی دارد، حتی اگر از آن به طور غیراخلاقی استفاده کند.! دروغ می‌گوید، آدم می‌کشد و هویت دیگران را میدزد ، مثلاً وقتی خودش رو جای «دیکی» جا می‌زند ، فقط یک دزد نیست، بلکه از ساختن یک هویت واقعی برای خودش فرار می‌کند. با این حال، مهارتش در فریب دادن دیگران (مثلاً گول زدن پلیس یا جذب کردن آدم‌ها) نشان دهنده آن است که میداند چقدر آزاد هست که هرکسی میخواهد، بشود... ولی باز هم برای اینکه کسی دیگر شود دست به انتخاب‌های کثیفی میزند. ریپلی فقط یه آدم شرور ساده نیست. مشکلش این است ه که اصلاً نمیداند "خودِ واقعی‌اش" کیست، این هم ترسناک است و هم دوست داشتنی. اصلاً هم احساس گناه نمی‌کند و بعد از هر کار بدی، راحت می‌تواند دوباره نقش یک آدم بی‌گناه را بازی کند. انگار پوسته‌ی محکمی دور خودش کشیده که نمی‌گذارد از هم شکافته شود، حتی اگر داخلش خالی باشد. تام میتواند هرکسی باشد و هم هیچ کسی نباشد. مهارت عجیبی در فریب دارد، ولی این مهارت را خراب می‌کند. آدم‌ها را مجذوب خودش می‌کند، در حالی که اصلاً یک آدمِ واقعی نیست! ریپلی، مظهر یک اختلال هویتی عمیق است، همزمان آسیب‌پذیر و درنده‌خو، جذاب و ترسناک است. فقدان احساس گناه و توانایی او در «احیای» پس از بحران‌ها، مثل یک دیوار آهنی دور قلبش است که نمی‌گذارد هیچ چیزی به او آسیب بزند، و او را از فروپاشی محافظت می‌کند. تام ریپلی تماشاگر را وامیدارد به این فکر کند: آدم‌ها واقعاً چقدر می‌توانند عوض شوند، یا اینکه چرا بعضی ها آنقدر راحت نقش بازی میکنند؟ یا جامعه چه نقشی در ساختن آدم هایی مثل تام دارد؟ تصویری که آنتونی مینگلا از تام به بیننده نشان میدهد، آدمی



است شبیه یک لوح سفید که ناامیدانه می‌خواهد آن را با چیزی «بهتر» پر کند. تام مثل یک دفتر خالی است که مدام می‌خواهد با تقلید از دیگران آن را پر کند، مثلا آدمی که سعی می‌کند شبیه سلبریتها شود تا حس کند آدم مهمی است اما اگر کسی به او بگوید که این «خود تو نیستی» شدیدا عصبانی میشود یا فردی که مدام شغلش، دوستانش را عوض میکند چون از ثابت ماندن، از متعهد شدن به یک مسیر می‌ترسد… داستان تام ریپلی در واقع یک جنگ درونی است. از سویی میخواهد خودش را پیدا کند از سویی آنقدر از این پیدا شدن میترسد که ترجیح میدهد: هرچیزی را جعل کند، دست به هرکاری بزند تا با خود واقعیش روبرو نشود. به‌عبارتی تام یک آدم شیطانی ساده نیست؛ او هم مثل همه انسانها بدنبال هویت است، اما راه اشتباه را انتخاب می‌کند. او آینه‌ای است از ترسی که همه انسانها دارند: "نکند نتوانم خود واقعیم را پیدا کنم؟تام نه کاملاً خوب است، نه کاملاً بد؛ هم ترسناک است، هم دل بیننده برایش می‌سوزد. کارگردان در سرتاسر فیلم بیننده را کاملاً در ذهن تام قرار داده است تا به تماشاگر یادآوری کند، پیدا کردن خودواقعی چقدر می‌تواند سخت باشد.

شخصیت تام ریپلی به شدت به دنبال پذیرش و تأیید اجتماعی است و به همین دلیل وارد زندگی دیگران می‌شود. این دوگانگی شخصیتش باعث می‌شود سوالاتی درباره واقعی بودن هویت و تأثیر آن بر رفتار انسان‌ها به وجود آید.

حسادت و هوس: کاتالیزوری برای نابودی

قیافه لاغر، پوست سفید، عینک طبی بزرگ، چهره استخوانی تام ریپلی باعث می‌شود یک آدم ساده لوح و مورد اعتماد دیده شود. شاید همین نگاه‌ها باعث شده تام ریپلی بخواهد خودش نباشد. همانطور که خودش در سکانسی از فیلم میگوید: «همیشه به این فکر کردم که شخصیت مهم قلابی بودن بهتر از شخصیت بی‌ارزش واقعی است».

فیلم "آقای ریپلی بااستعداد" داستان مردی است که از ته دل به زندگی دیگران حسادت می‌کند. تام ریپلی با دیدن دیکی گرین‌لیف: مردی ثروتمند، جذاب و بی‌خیال… احساس می‌کند چیزی کم دارد. دیکی همه چیزهایی را دارد که تام آرزویش را دارد: پول، محبوبیت و زندگی راحت. این حسادت کم کم تبدیل به یک وسواس فکری می‌شود. تام نه تنها می‌خواهد مثل دیکی باشد، بلکه می‌خواهد جای او را بگیرد! حسادتی پیچیده در هوس که احساساتی پیچیده بدنبال دارد هم دیکی را دوست دارد هم از او متنفر است؛ هم می‌خواهد شبیه او باشد هم می‌خواهد او را نابود کند؛ تام حتی در مورد هویت جنسی خودش نیز سردرگم است. رفتارهایش منعکس‌کننده هویت جنسی حل‌نشده و سردرگمی عاطفی اوست، ترکیبی عجیب از جذب شدن و نفرت نسبت به دیکی را نشان می‌دهد. وقتی نمی‌تواند این احساسات قوی را کنترل کند، دست به کارهای خطرناکی می‌زند. قتل‌های تام برنامه‌ریزی شده نیستند. او مثل یک آدم دیوانه عمل می‌کند که می‌ترسد نقشش را از دست بدهد. هر بار که ممکن است هویت ساختگی‌اش لو برود، وحشت می‌کند و خشونت به خرج می‌دهد.

در واقع، تام آنقدر مجذوب زندگی دیکی شده که می‌خواهد: جای او را بگیرد، نام او را بدزدد،حتی شخصیت او را تقلید کند. تام ریپلی به بیننده نشان میدهد که حسادت چطور می‌تواند یک آدم معمولی را به موجودی خطرناک تبدیل کند. او آنقدر درگیر زندگی دیگران شده که اصلاً نمی‌داند خود واقعی‌اش کیست. هسته روانشناختی فیلم «آقای ریپلی بااستعداد» در حسادت سوزان تام نهفته است، حسادتی که هم آرزوهای او و هم سقوطش را شعله‌ور می‌کند.

ریپلی به شدت به زندگی مرفه و جذاب دیکی نه تنها حسادت می‌کند بلکه به طرز شگفت‌انگیزی به دنبال تصاحب زندگی و هویت مردی است، که نه تنها از نظر مالی در وضعیتی بسیار بهتر از اوست، بلکه با ویژگی‌های ظاهری و شخصیت جذابش توجهات زیادی را جلب می‌کند.

او با تقلید و فریب سعی می‌کند خود را جای دیکی جا بزند و از شبیه‌سازی رفتارهای او برای جلب توجه و تأثیرگذاری بر دیگران استفاده می‌کند. هوس داشتن آنچه که ندارد، تمایل شدید و بی‌رحمانه ریپلی برای زندگی‌ای که نمی‌تواند به طور طبیعی به دست آورد، نه تنها حسادت به زندگی دیکی را دربرمیگرد بلکه به دختران، روابط او با دیگر شخصیت‌ها، تفریحات و سبک زندگی او نیز تسری پیدا می‌کند.

فیلم به زیبایی نشان می‌دهد که تام چطور مخفیانه به دیکی علاقه دارد. در صحنه‌هایی مثل وقتی با هم قایق‌سواری می‌کنند یا وقتی تام در باشگاه جاز با چشمانی پر از شیفتگی دیکی را تماشا می‌کند، این احساس پنهان کاملاً مشخص است. این علاقه مرموز، انگیزه‌های تام را پیچیده می‌کند، نمی‌توان فهمید که می‌خواهد مثل دیکی باشد یا خودِ دیکی را داشته باشد! حسادت و میل شدید تام به زندگی لاکچری دیکی آنقدر قوی است که عقلش را می‌گیرد. او آنقدر درگیر این احساسات شده که حتی وقتی مرتکب جنایت می‌شود، به عواقب کارش فکر نمی‌کند. از نظر روانشناسی، حسادت تام مثل یک آتش زیر خاکستر است که از بچگی در وجودش

بوده. روانشناسان می‌گویند وقتی کسی نمی‌تواند تحمل کند که دیگری از او برتر است، این حسادت ممکن است او را وادار به نابودی آن چیز ارزشمند کند. همین اتفاق برای تام می‌افتد، او آنقدر به دیکی حسادت می‌ورزد که در نهایت تصمیم به نابودی او می‌گیرد. صحنه قتل دیکی در آن دریاچه آرام ایتالیایی، یکی از تاثیرگذارترین صحنه‌های فیلم است. تضاد بین محیط آرام دریاچه و خشونت وحشیانه تام واقعاً تکان دهنده است. این قتل هم یک عمل «آنی» است هم «محاسبه شده» (از قبل در ذهن تام بوده) این تناقض دقیقاً نشان می‌دهد که تام چطور موجود عجیبی است: از یک طرف اسیر احساساتش است، از طرف دیگر اصلاً نمی‌تواند رابطه واقعی با کسی برقرار کند.

فیلم نشان می‌دهد حسادت بیمارگونه تام، مثل موجی دیگران را هم درگیر می‌کند. مارج، دوست دختر دیکی، اولین کسی است که به تام شک می‌کند، می‌فهمد او آدمی فریبکاری است. از طرفی، فردی (دوست دیگر دیکی) هم از همان اول رفتارهای ساختگی تام را می‌بیند و مسخره‌اش می‌کند. این صحنه‌ها به ما نشان می‌دهند که تام چقدر تنهاست؛ چون با اینکه شدیداً دلش می‌خواهد جزء این جمع پولدارها باشد، اما نمی‌تواند روابط واقعی با کسی بسازد. در واقع، کل ماجراهای فیلم حول دو احساس می‌چرخد: حسادتِ سوزان تام به زندگی لاکچر دیکی ومیل شدید او برای جایگزین شدن به جای دیکی.این احساسات مثل یک موتور، تام را به سمت تصمیمات دیوانه‌وار و جنایت‌های هولناک می‌کشاند. جالب اینجاست که فیلم این موضوعات سنگین روانی را آنقدر هنرمندانه نشان می‌دهد که بیننده ناخودآگاه با شخصیت پیچیده تام درگیر می‌شود و به فکر فرو می‌رود.

تام آنقدر غرق حسادت و آرزوهای بیمارگونه‌اش شده که نه تنها خودش، بلکه زندگی همه اطرافیانش را نابود می‌کند. فیلم به ما یادآوری می‌کند که چنین احساساتی چطور می‌توانند آدم را به پرتگاه بکشانند، و باعث می‌شود بیننده نسبت به پیچیدگی‌های روانی شخصیت‌ها تفکر کند.

فیلم «آقای ریپلی بااستعداد»، تام را هم شرور و هم قربانی نشان می‌دهد. کارهای وحشتناکی می‌کند: آدم می‌کشد، کلاهبرداری می‌کند، هویت جعل می‌کند، اما از طرف دیگر، وقتی گذشته فقیرانه‌اش و طردشدگی‌هایی که تجربه کرده را می‌بینیم، کمی همدردی‌مان برانگیخته می‌شود. تام نه خوب است نه بد و کارگردان فیلم (آنتونی مینگلا) با نمایشی قدرتمند از این ویژگی ما را به دنیای ذهنی عجیب تام می‌برد، جایی که مرز بین درست و غلط محو شده است.

چرا تام چنین رفتار و شخصیتی دارد؟ روانشناسان می‌گویند آدم‌های جامعه‌ستیز معمولاً هیچ پشیمانی از اعمالشان ندارند، اما تام گاهی لحظات ضعف نشان می‌دهد (مثل وقتی که به پیتر اعتراف می‌کند) این تناقضات تشخیص او را سخت می‌کند.[۱۴] از دیدگاه روان‌تحلیل‌گری، به‌ویژه نظریات فروید و لاکان[۱۵]، رفتارهای تام نه از روی شرارت صرف، بلکه از درون زخم‌های روانی و میل‌های ناهشیارش ریشه می‌گیرند.

شخصیت از نظر فروید، از سه بخش تشکیل شده: اید (منِ ناهشیار و غریزی)، ایگو (منِ واقع‌بین) و سوپراگو (وجدان و اخلاق). در مورد تام، اید بسیار فعال و پرقدرت است؛ او میل شدیدی به ثروت، عشق و دیده‌شدن دارد. ایگو، باید این میل‌ها را مدیریت کند، اما بسیار ضعیف عمل می‌کند. تام نمی‌تواند با میل‌های خود کنار بیاید و آن‌ها را به شیوه‌ی سالمی ابراز کند، بنابراین به دروغ، فریب و نهایتاً قتل متوسل می‌شود. در عین حال، سوپرایگوی او (وجدانش) هم یا ضعیف است یا به کلی نادیده گرفته می‌شود. او پس از انجام کارهای خشونت‌آمیز، به ندرت احساس پشیمانی واقعی دارد.

از سوی دیگر، با دیدن دیکی گرین‌لیف، نماد کسی که همه‌چیز دارد، عمیقاً احساس کمبود می‌کند. در اینجاست که نظریه‌ی لاکان وارد می‌شود. لاکان می‌گوید انسان همیشه در حال میل به چیزهایی‌ست که دیگری دارد، یا چیزهایی که فکر می‌کند باعث کامل شدن او می‌شود. برای تام، دیکی نه‌فقط یک دوست یا الگو، بلکه تصویری از "منِ ایده‌آل" است؛ یعنی کسی که اگر تام مثل او باشد، دیگر احساس نقص نخواهد کرد. تام به مرور نه تنها دیکی را تحسین میکند بلکه دیکی گرین لیف را تقلید میکند: لباس پوشیدنش، نحوه‌ی صحبت کردنش، رفتار اجتماعی‌اش و حتی روابط عاشقانه‌اش. به عبارتی او با دیکی همانند سازی میکند تااز هویت خودش فرار کند. این همانندسازی، یکی از مکانیزم‌های دفاعی‌ست که افراد برای مقابله با اضطراب و احساس بی‌ارزشی از آن استفاده می‌کنند. اما این روند همانندسازی چنان در تام شدت پیدا میکند که مرز میان خودِ واقعی و خودِ تقلیدی‌اش

[۱۴] روانشناس رابرت دی. هیر روانشناس کانادایی که به خاطر کارهایش در حوزه اختلال شخصیت ضد اجتماعی، خاطرنشان می‌کند، افرادی که گرایش‌های جامعه‌ستیزانه دارند اغلب جذابیت سطحی و فقدان همدلی از خود نشان می‌دهند،

[۱۵] ژاک ماری امیل لکان(Jacques Marie Émile Lacan :؛ ۱۳ آوریل ۱۹۰۱ – ۹ سپتامبر ۱۹۸۱) روان‌پزشک و روان‌کاو برجسته فرانسوی



از بین می‌رود. او دیگر نمی‌خواهد "تام" باشد، بلکه می‌خواهد واقعاً "دیکی" شود. ولی چون این میل، میلِ واقعی و سالمی نیست، هیچ‌گاه او را به آرامش و رضایت نمی‌رساند و همیشه نگران لو رفتن، طرد شدن و بی‌ارزش بودن است.

لاکان در نظریه‌ی «مرحله‌ی آینه» میگوید: کودک زمانی‌که خودش را در آینه می‌بیند، تصویری کامل و یکپارچه می‌بیند که با واقعیت درونی او متفاوت است. این تصویر، میل به کامل بودن را در کودک ایجاد می‌کند، اما در اصل یک توهم است. تام هم دقیقاً در همین موقعیت قرار دارد؛ دیکی تصویر آینه‌ای اوست. او گمان می‌کند اگر مانند دیکی باشد، کامل خواهد شد. ولی در واقع، این تصویر، فریبنده و ناپایدار است. بنابراین هرچقدر هم تام تلاش کند تا دیکی شود، باز هم احساس خلأ و ناکامی دارد.

براساس نظریه «خود آسیب دیده» هاینز کوهات[16] که بر اهمیت ارتباطات و تجربیات اولیه کودک با مراقبانش در شکل‌گیری شخصیت تأکید دارد، میتوان گفت: تام فردی است که در کودکی به اندازه‌ی کافی مورد تأیید و عشق قرار نگرفته است به همین دلیل نیاز دارد دیگران او را تحسین کنند تا احساس ارزش کند، و وقتی این تحسین را از دست می‌دهد، دست به خشونت می‌زند تا این حس را پس بگیرد. شخصیت بیرونی او: شیک، باهوش، خوش‌رفتار، فقط یک نقاب است؛ درون او پر از ترس، اضطراب، حسادت و تهی بودن است. در نهایت تام در چرخه‌ای از دروغ و جنایت گیر کرده و راه فراری ندارد.

فیلم نشان می‌دهد که آدمها می‌توانند همزمان هم ترسناک باشند، هم دلتنگ. تام با همه بدی‌هایش، انسانی است که در دام گذشته‌اش گرفتار شده. این همان چیزی است که فیلم را خاص می‌کند، اینکه ساده‌لوحانه قضاوت نمی‌کند و شخصیتهایش خاکستری هستند.آنتونی مینگلا، با استفاده از موسیقی ترکیبی از جاز و ملودی‌های غمگین به خوبی این تناقضات را به نمایش میگذارد و با استفاده از تصاویر زیبای ایتالیا تضاد جالبی از تاریکی درون تام به تصویر میکشد.

«آقای ریپلی بااستعداد» یک شاهکار سینمایی، یک پرتره روانشناختی جاودانه است؛ پیچیدگی روانشناختی آن به همان اندازه که در زمان انتشارش در سال ۱۹۹۹ توجهها را به خود جلب کرد، هنوز هم جایگاه ویژه‌ای دارد. این فیلم از طریق شخصیت تام ریپلی، مضامین جاودانه هویت، حسادت و هزینه‌های انسانی جاه‌طلبی را بررسی می‌کند. بازی فوق‌العاده «مت دیمون»، در کنار بازیگران برجسته و کارگردانی هنرمندانه آنتونی مینگلا، شخصیتی را خلق می‌کند که هم ترسناک و هم به طرز عمیق انسانی است. این فیلم با درگیرکردن تماشاگران در زندگی پرچالش و از هم گسیخته‌ی تام، آنها را وادار می‌کند تا با سوالات دشواری درباره اصالت، اخلاق و تلاش‌هایی که برای پذیرفته شدن انجام می‌دهند، روبرو شوند.

در جهانی که به طور فزاینده‌ای درگیر قدرت تصویر و نمایش شخصی است، «فیلم «آقای ریپلی بااستعداد» به عنوان داستانی هشداردهنده درباره خطرات گم شدن در جستجوی هویتی ایده‌آل عمل می‌کند. عمق روانشناختی این اثر، همراه با دقت در نمایش پیچیدگی‌های انسانی، جایگاه آن را به عنوان یک کلاسیک مدرن تثبیت می‌کند.

آیا تا به حال وسوسه شدید که سبک یا موفقیت شخص دیگری را "قرض" بگیرید تا احساس بهتری نسبت به خودتان داشته باشید؟ چگونه با احساس ناکافی بودن بدون از دست دادن حس خود کنار آمدید؟

آیا قادرید به رغم ترس‌ها و نواقصی که دارید، به خودتان وفادار بمانید؟چه ویژگی‌هایی از خود را به خاطر دیگران تغییر دادید و چرا؟

آیا وقتی خودت را بخاطر دیگران تغییر دادی بهتر در جمع‌های مختلف پذیرش شدی؟

اصلا زندگی واقعی تو چی هست ارزشهای تو چی هست؟

چه چالش‌هایی را در زندگیت تجربه کردی و چگونه با آنها کنار آمدی؟■

منابع:

The Talented Mr. Ripley: A Study in Narcissism" – Karen Sternheime

The Double and the Other in the Work of Patricia Highsmith" – Andrew Wilson

https://www.sciencedirect.com Criminal Psychopathy in Film: The Case of Tom Ripley"

https://brightlightsfilm.com -The Talented Mr. Ripley and the Failure of Identity" –Bright Lights FilmYJournal: The Philosophy of Patricia Highsmith – Edited by Donna J. Lazenby

[16] هاینتس کوهوت (۱۹۱۳–۱۹۸۱)، روانکاو اتریشی بود که بعدها به تابعیت آمریکا درآمد. کوهات در سال ۱۹۷۱ با انتشار کتاب تحلیل خود، مفهوم خود (Self) را جایگزین Ego کرد.



نمایشنامه «سکوتِ سوم»

نویسنده «سیده‌فاطمه حسینی»

شخصیت‌ها:

شخصیت اصلی: زن (نامش نامشخص)

(یک شخصیت تنها در صحنه)

زمان: حال و هوای زمان نامشخص، می‌تواند در هر مکان و زمانی باشد که با احساسات و ذهنیات شخصیت مطابقت داشته باشد.

مکان: فضای طبیعی و آرام، ممکن است درختان، باغ یا هر محیطی که بازتاب‌دهنده تفکرات و احساسات شخصیت باشد.

صحنه ۱:

(شخصیت اصلی در صحنه تنهاست. در ابتدا به نظر می‌رسد که به اطراف نگاه می‌کند و درگیر تفکرات خودش است. نور کم‌سویی بر او تابیده است و در میان سکوت، تنها صدای خود او شنیده می‌شود. مخاطب با او وارد دنیای درونی او می‌شود.)

شخصیت اصلی (آرام، به‌طور غیرمستقیم و درون‌گرا):

ببین؟

بگو.

داره میاد.

چقدر نزدیکه؟

نمی‌دونم. صدای پاهاش رو نمی‌شنوی؟

شاید.

نه، این‌دفعه فرق داره. داره آروم میاد.

(مکث، تردید در حرف‌هایش، ذهنش درگیر است.)

شخصیت اصلی (با اضطراب و تردید):

چنانچه منو نشناسه چی؟

می‌شناسه.

...

(لحن صدا نرم‌تر می‌شود، اشاره به آرامش درونی دارد.)

شخصیت اصلی (آهسته و با تأمل):

نفس‌هام سرده. چرا این‌همه طول کشید؟

چون صدام ضعیف بود.

منتها اغلب صداش رو تو ذهنم داشتم.

نه، فقط پژواک بود. الان خودشه.

(در این لحظه، شخصیت اصلی از حرکت‌های خود مطمئن نیست. به‌طور نامحسوس به اطراف خود نگاه می‌کند).

شخصیت اصلی (آرام‌تر، عمیق‌تر به فکر فرو می‌رود):

از همین راه باریک، بین شاخه‌ها داره رد می‌شه؟

آره. نگاه نکن. فقط گوش بده.

(مکثی طولانی، و سپس صدای شخصیت اصلی به آرامی به یک تنش درونی تبدیل می‌شود.)

شخصیت اصلی (بیشتر به خودش می‌گوید): می‌ترسم.

معلومه که می‌ترسی. اون‌همه درد، زیادی بود.

چرا؟

هیچ‌کس نمی‌دونست چطور باهات بمونه.

اون بلده؟

فکر کنم فقط یاد گرفته ساکت بمونه.

(یک لحظه سکوت و سپس صدای نفس‌های عمیق. تنش بیشتر می‌شود.)

شخصیت اصلی (با نگرانی و آرامش متناوب):

می‌مونه؟

چنانچه تو بخوای.

(مکث طولانی، شخص در حال مقابله با ترس‌ها و احساساتش است.)

شخصیت اصلی (آرام و تصمیم‌گیرانه):

الان خیلی نزدیکه.

بهم دست می‌زنه؟

نه وقتی نخوای. فقط می‌شینه.

تو آغوشش؟

یا فقط کنارش.

(شخصیت کمی لرزان است. در حالی که مکث می‌کند، صدای پای او نیز در سکوت می‌آید. گویی دنیای درونی شخصیت با دنیای بیرونی در حال ترکیب شدن است.)

شخصیت اصلی (با حس اطمینان، دقت و بررسی وضعیت):

ببین؟

بگو.

من... صداشو می‌شناسم.

می‌دونم.

نرم‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

چون درد، وقتی می‌گذره، صدات صاف‌تر می‌شه.

منتها هنوز بغض دارم.

باشه. بذار بمونه. بذار خودش تموم شه.



(لحظه‌ای طولانی سکوت، سپس شخصیت کمی آرام‌تر می‌شود.)
شخصیت اصلی (با تنش دوباره پیدا شده):
چنانچه منو ببینه، گریه نمی‌کنه؟
فکر کنم فقط لبخند بزنه.
ببین؟
بگو.
الان دیگه تنها نیستم، درسته؟
نه، دیگه نه.
(شخصیت با تنفس عمیق و سکوتی طولانی شروع به آرامش یافتن می‌کند. انگار همه‌چیز تمام شده، منتها او هنوز در ذهنش درگیر است.)
شخصیت اصلی (با یادآوری گذشته):
ببین، همیشه این صدای خشک برگ‌ها یادآوری می‌کرد که چطور دلم اغلب یه‌جور پر بوده؛ منتها هیچ‌وقت پُر نمی‌شده.
یادته؟ یکی‌ش رو تو حیاط داشتم. همیشه تو باغ تنها بودم.
نه از بابت اینکه کسی نمی‌خواست با من باشه، از اون بابت که خودم دلم می‌خواست تنها باشم.
یه لحظه حس می‌کردم دارم هرچی رو که بقیه ازم گرفتن، تو خودم می‌ریزم.
حتی اون چشمایی که همیشه ازش گریختم... حس کردم دیگه نمی‌خواستم فرار کنم.
(شخصیت شروع به پناه بردن به سکوت می‌کند. به آرامی در حال آرامش و بازیابی است.)
شخصیت اصلی (آرام و با تفکر عمیق):
می‌خواستم به کسی بگم چی می‌گذره، منتها هیچ‌وقت ممکن نشد.
مثل همون وقتی که می‌خواستم به دوستم بگم اون روز که منو تنها گذاشت، چطور دلم شکست.
چطور هرچقدر می‌خواستم برم جلو و دوباره بشینم باهاش، اون رفت و کسی دیگه رو کنار خودش نشوند.
هیچ‌وقت نفهمید چی با دلم گذشت.
منتها دیگه نمی‌خواستم توضیح بدم. حتی نمی‌خواستم کسی بفهمه چطور فکر کردم دنیا داره می‌ریزه روی ذهنم.

)در این لحظه شخصیت به آرامی نفس عمیقی می‌کشد و در سکوت عمیق‌تر می‌شود(.

شخصیت اصلی (آرام و درگیر در افکارش):
الان نزدیکه؟
بله.
(مکث طولانی. شخصیت در میان سکوت به حالت تأمل فرو می‌رود.)
شخصیت اصلی (به‌طور ملایم و با حس شک و اطمینان به‌طور همزمان):
هنوز صدای پاهاش رو می‌شنوم. از همون جایی که باید بیاد.
اون صدای وحشتناکی که همیشه تو ذهنم می‌زدم، الان تو قلبم می‌زنم.
یه‌لحظه حس می‌کنم تمام اون دنیایی که فکر کردم متعلق به من نیست، مال من شده.
(در این لحظه، شخصیت به‌طور عمیق در سکوت غرق می‌شود.)
شخصیت اصلی (آرام و با اطمینان، در حالی که مکث می‌کند):
دلم می‌خواد چیزی بگم، چیزی که یادم نمی‌آد.
منتها همین سکوت بمونه.
تمام مدت، تمام لحظه‌هایی که به خودم گفتم «هیچ‌کس نمی‌فهمه»، رسیدم به اینجا. به این لحظه.
اینی که الان با دلم نشسته کنار این درخت‌ها. یه‌جا که همیشه پر از غم بود.
منتها امروز دیگه نیست.
نه، نه دیگه نیست.
(مکث طولانی. شخصیت به آرامی و در حالت تأمل، صحنه را ترک می‌کند.)



جستار و ناداستان

جستار «انواع من»؛ «دالیا»

جستار «آینه»؛ «نازیلا خوشنود»

ناداستان «ادیب بی‌ادب»؛ «محمود کلاتی»

جستار «انسان و هستی اسرارآمیز»؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار «اندر احوالات اعتیادی به نام «تروما باندینگ»؛ «زویا قلی‌پور»







جستار «اندر احوالات اعتیادی به نام تروما باندینگ»



«زویا قلی‌پور»

حتما تا به حال شنیده‌اید یا دیده‌اید افرادی را که در روابط آسیب‌زا هستند اما توانایی خروج از رابطه را ندارند یا علی‌رغم تمام فشارها و شرایط نامطلوب از جملهٔ همیشگی «آخه من خیلی دوسش دارم» استفاده می‌کنند.

بله در این جمله یک کلید حل معما وجود دارد، کلیدی به نام «دوست‌داشتن»؛ در موازات دوست‌داشتن مقوله وابستگی وجود دارد، وابستگی یعنی اعتیاد، یعنی خارج شدن از اراده و منطق و تسخیر شدن در امری که هدایت را در دست می‌گیرد؛ می‌خواهد هروئین باشد، تریاک باشد، الکل باشد یا کسی که برای آدم حکم تریاک و الکل و باقی مسکرات و افیونیات را دارد.

گاهی این دو با هم اشتباه گرفته می‌شوند و تشخیص وجه‌تمایزشان دشوار است.

در عین حال کسی نمی‌تواند یا نمی‌خواهد بگوید: «آخه من بهش نیاز دارم، یا وابسته‌ام!» بنابراین «دوست داشتن» را به صورت خودآگاه یا ناخودآگاه جایگزین عبارات مذکور می‌کند.

گاهی واقعا فکر می‌کند دوست دارد اما در واقع در پیوندی تنگاتنگ با گره‌های روانی بیشتر در صدد تصاحب، کنترل، گریز از تنهایی، تایید طلبی و پرکردن دیگر خلاءهای روانی و عاطفی خود می‌باشد.

اما برای رسیدن به درک تفاوت دوست‌داشتن و وابستگی لازم است چند نکته را مد نظر بگیریم.

▲ تفاوت دیدگاه:

در دوست داشتن شما استقلال و موجودیت فردی خود را به رسمیت می‌شناسید ولی در وابستگی به صورت کامل موجودیت، هویت زیستی، کیفیت و ارزشمندی زندگی را منوط به وجود فرد مقابل می‌داند.

در وابستگی فرد دچار دید تونلی می‌شود و بجز تمرکز بر روی کسی که به او وابسته است به هیچ چیز دیگری توجه نمی‌کند و تمام کنشها و واکنش‌هایش در گرو نوع ارتباط و هویت و میزان و کیفیت حضور فرد مقابل است.

در عین حال از او در ذهن خود یک فرد کمال یافته می‌سازد که دیگر نمونه‌اش در تاریخ و باریخ یافت نمی‌شود و گویی همان است که به صورت سفارشی برایش ساخته‌اند؛ چشمهایش را بر روی عیوب می‌بندد و فقط آنچه را می‌پسندد می‌بیند و باور می‌کند.

در حالی که در دوست داشتن فرد استقلال فردی، روانی، هویتی و زیستی خود را کاملا حفظ می‌کند، عیوب فرد مقابل را می‌بیند و می‌پذیرد و در پذیرش و درک کامل تصمیم می‌گیرد با فرد مذکور در رابطه بماند یا نماند.

بهتر است برای درک بهتر تفاوت رابطه‌ای که بر مبنای وابستگی است یا بر مبنای دوست‌داشتن شکل گرفته یک بررسی اجمالی داشته باشم.

▲ تفاوت در نوع رابطه:

در رابطه‌ای که دوست‌داشتن در آن حاکم است ترس از دست دادن وجود ندارد!

در علم روانشناسی با بررسی بافتار روانی افراد معمولا می‌توان به الگویی رسید که ساختار رفتاری آنها را مشخص می‌کند. اعتیاد یک تصمیم نیست بلکه بیشتر یک فرآیند ناخودآگاه است.

▲ تفاوت در گفت‌وگو:

زمانی که شما در وابستگی هستید مدام تلاش می‌کنید در گفت‌وگو محافظه کار باشید مبادا که تنشی به وجود بیاید و شخص مقابل دچار رنج شود و از رابطه خارج شود.

ولی در دوست‌داشتن گفت‌وگوها حول محور صمیمیت و نزدیک شدن از نظر نگرش و پذیرش تفاوتها می‌چرخد.

در صورتی که وابستگی مدام درگیر گله و شکایت، عذرخواهی بدون انجام گناه و تحمیل دیدگاه و سلطه‌جویی و سلطه‌پذیری هستند.

▲ تفاوت در نگرش:

اگر درگیر وابستگی باشید مدام در حالت اضطراب و ناامنی به سر می‌بربد و تلاش می‌کنید با رفتارهای تکانشی و نابالغانه بر اضطراب فائق بیایید و همین باعث شکاف در رابطه می‌شود.

رابطهٔ ناامن به دلایل ایجاد فرسایش روانی رابطه‌ای ناپایدار است و دیر یا زود دچار فروپاشی می‌شود.

▲ تفاوت در کیفیت حضور:

در رابطه وابسته افراد از حضور هم لذت نمی‌برند بلکه در فاز تحمل قرار می‌گیرند زیرا مدام یکی چسبنده و دیگری پس‌زننده است.

احساس ناامنی لذت حضور را از بین می‌برد و تنش را افزایش می‌دهد. در عین حال هر دو نفر در این ارتباط نوعی فضای عاطفی پوشالی و دروغین را تجربه می‌کنند.

ولی در رابطه‌ای که دوست‌داشتن واقعی است علاوه بر احساس امنیت اصالت معنایی بر فضای رابطه حاکم است و با هر اتفاق ساده‌ای رابطه ترک بر نمی‌دارد، تنشها به حداقل می‌رسد و ثبات افزایش می‌یابد.

▲ تفاوت در دیدگاه:

در رابطه‌ای که پایه و اساس بر مبنای وابستگی باشد هراس از جدایی آنقدر زیاد است که هیچ لذتی احساس نمی‌شود.

ولی در رابطه‌ای که بر مبنای دوست‌داشتن است جدایی امری غم‌انگیز اما تحمل پذیر است و موجب می‌شود لذت حضور دوچندان شود.

در رابطه وابسته فرد وابسته احساس می‌کند اگر طرف مقابل. ا از دست بدهد دیگر قادر به ادامه زندگی نیست و همین مسئله باعث می‌شودبا روش‌های غیر منطقی و گاها پرخاشگرانه و سلطه‌گرانه فرد مقابل را مجبور به حضور کند و موجب آزار او می‌شود.

در حالی که در رابطه‌ای که دوست‌داشتن حاکم است اصل بر آسایش و شادمانی و رضایت طرفین است و به هیچ دلیلی هم‌دیگر را در شرایط نارضایتی و فشار قرار نمی‌دهند بلکه با استفاده از روشهای منطقی و تکیه بر عواطف معقول و حقیقی هر دو طرف تلاش می‌کنند رابطه‌ای پایدار را محافظت کرده و به کمال برسانند.

▲ میزان سنجش:

در هر رابطه عاطفی سالم میزانی از علاقه و وابستگی لازم است اما آنچه معیار سنجش است تعقل و منطق است.

وابستگی اگر در حدی باشد که موجب افزایش علاقه و امنیت روانی باشد به ارتقای رابطه و افزایش علاقه کمک می‌کند اما اگر از حد معمول و منطقی خارج شود موجب تنش و افول کیفیت رابطه شده و به مرور زمان رابطه را دچار فروپاشی می‌کند.

هر هستنده‌ای از امر واقع و حقیق دور شود به مرور دچار آسیب شده و در درازمدت محکوم به نابودی است.

در دوست‌داشتن دلبستگی حاکم است و در و در وابستگی منفعت طلبی حکم می‌کند.

همانطور که نیچه به به موضوعاتی مانند رهایی و خودآگاهی تأکید داشت و می‌گفت: «ما باید به سمت آزادی فردی و رشد خودمان پیش برویم، نه اینکه به دیگران وابسته بشویم» هر انسانی که در رابطه عاطفی و در پیوند با دیگری خود را جستجو می‌کند نباید از خود واقعی و راستین فاصله بگیرد و در حضور دیگری حقیقت وجودی خود را از دست بدهد. او معتقد بود که وابستگی می‌تواند موجب ضعف و محدودیت انسان بشود. ولی دوست‌داشتن، در واقع خلاقیت و شادی را به ارمغان می‌آورد و به انسان این امکان را می‌دهد که رشد کند. اسپینوزا معتقد بود که عشق واقعی فراتر از وابستگی است. عشق باید بر مبنای فهم و احترام متقابل باشد، نه بر اساس نیاز و نیازمندی.

اگوئیست‌هایی مانند شوپنهاور بیشتر بر این باورند که وابستگی بیشتر از علاقه و عشق ناشی می‌شود و گاهی اوقات توهم عشق است، در حالی که عشق واقعی، خودخواهی را کنار می‌گذارد و برای خوشبختی دیگران تلاش می‌کند.

مولانا در آموزه‌هایش اشاره می‌کند که عشق باید آزادت کند و به تو اجازه بدهد که خودت باشی، در حالی که وابستگی می‌تواند روح انسان را زندانی کند.

ویتگنشتاین معتقد است که زبان و معانی آن به استفاده‌های آن در عمل وابسته است. بنابراین، این دو مفهوم ممکن است در زبان و نحوه بیان ما از تجربیات‌مان متفاوت باشند.

زیگموند فروید اعتقاد داشت که وابستگی از نیازهای اولیه و غریزی انسان ناشی می‌شود. در نظریه روانکاوی، وابستگی به والدین و روابط عاطفی اولیه در شکل‌گیری شخصیت و رفتارهای آینده نقش دارد. احساس دلبستگی، به نوعی وابستگی عاطفی است که می‌تواند منجر به سلامت روانی و عاطفی فرد شود.

جان بولبی به مفهوم دلبستگی توجه بسیاری کرد و به‌ویژه در مطالعات خود روی روابط کودک و مادر، دلبستگی را به‌عنوان یک نیاز حیاتی معرفی کرد.

او اعتقاد داشت که دلبستگی بین کودک و مراقب اصلی (معمولاً مادر) به شکل‌گیری احساس امنیت و اعتماد در فرد کمک می‌کند. این ارتباط عاطفی عمیق می‌تواند به انسان احساس آرامش و تعلق بدهد و در بزرگسالی در روابط عاطفی نمود یابد.

ژان پیاژه بیشتر به رشد شناختی کودک پرداخته و دلبستگی و وابستگی را به عنوان مرحله‌ای از درک و ارتباطات اجتماعی مطرح کرده است. پیاژه به مراحل مختلف رشد کودک توجه داشت و دلبستگی را نشانه‌ای از رشد و توسعه اجتماعی کودک در نظر می‌گرفت.

دوانلو معمولاً در حوزه روانشناسی مثبت‌نگر و دلبستگی‌های عاطفی و روابط اجتماعی مورد بررسی قرار می‌گیرد و ممکن است بر اهمیت دلبستگی سالم و مثبت در زندگی فرد تاکید کند.

نمی‌توان نادیده گرفت که در دلبستگی در جاتی از وابستگی هم وجود دارد و به نوعی می‌توان دلبستگی و وابستگی را دو روی سکهٔ دوست‌داشتن در نظر گرفت اما آنچه ملاک ارزش‌گذاری رابطه را عیارسنجی می‌کند نوع و میزان دلبستگی، وابستگی و امنیت روانی است.

در نهایت همانطور که تمام پدیده‌ها در تعادل زیبا و پایدار هستند رابطهٔ عاطفی هم از این قاعده مستثنی نیست و در تعادل دارای مشخصه‌های ثبات، پایداری و اصلات معنایی می‌باشد.



ناداستان «ادیب بی‌ادب»

«محمود کلاتی»

هیچ وقت ریاضی را نفهمیدم. هنوز که هنوز است وقتی به یک عدد سه رقمی نگاه می کنم سرگیجه می گیرم. وقتی پشت دستگاه کارت خوان پول می گیرم سه برابر کار دستگاه را صرف نگاه کردن به رسید می کنم تا بلکه دریابم آن چه در رسید نوشته با پول دریافتی برابری می کند یا نه؟ تازه با صدای نفر پشت سری به خود می آیم که:

- چیکار می کنی داداش؟

ناچار بر می گردم. رسید را نشانش می دهم و می گویم:

- این درسته؟

طرف نگاهی به تیپم می اندازد. سنم را می سنجد و به عینکم که حالت روشنفکرانه ای به چهره ام می دهد می نگرد. فکر می کند سر کارش گذاشته ام. می گوید:

- برو خدا روزی تو جای دیگه بده.

ولی حقیقت دارد. بالاترین نمره ریاضی من در طول تحصیل سه بود که خودش ماجرایی دارد.

دو خاطره در مورد ریاضی هیچوقت از ذهنم پاک نمی شود.

خاطره اول مربوط به سال پنجم ابتدایی است.

تازه به آن مدرسه رفته بودم. دوست چندانی نداشتم و به خاطر خجالتی بودن طول می کشید تا با دیگران رفیق شوم.

مشکل اصلی همان ریاضی بود و نفهمیدنش و نفهمیدن معلم موقعیت من را. نمی دانم چرا گیر داده بود به من که حتما باید ریاضی یاد بگیرم. البته نه از روی دلسوزی بلکه بیشتر از روی کینه جویی و مسخره کردن من جلو دیگر شاگردها.

یک روز پس از پخش کردن ورقه های تصحیح شده امتحان مرا صدا زد. شده بودم صفر. همین که به نزدیکش رسیدم خط کش چوبی سی سانتی اش را از روی میز برداشت و بی هوا از پهنا زد به فرق سرم. گیج شدم. سرخ شدم و از خجالت و درد نمی دانستم چکار باید بکنم؟ طبق معمول آن سال ها افتادم به التماس که: آقا معذرت.. اجازه... اجازه...

که شروع کرد زدن به سر و صورت و دست و پایم و در همان حال می گفت: آخه گوساله. تو که اینقدر نفهمی چرا میای مدرسه؟ برو سر یک کاری.

صدای خنده و مسخره کردن بچه ها بلند شد. شاید هم راست می گفت و من به درد درس خواندن نمی خوردم. ولی نه با این خشونت و بی مهری. آن روز بدترین روز زندگی درسی ام بود. تو زنگ تفریح چقدر مسخره شدم و تا چند وقت حالم بد بود و جایم گوشه های دنج مدرسه.

این گذشت. به خاطر خوب بودن دیگر درس هایم با تک ماده و پا در میانی دیگر معلم ها تصدیق پنجم دبستان را گرفتم و به کلاس اول راهنمایی و یا ششم حالا رفتم.

دبیر ریاضی مان مرد جوانی بود و برعکس بیشتر دبیرها آرام، متین و دلسوز. از همان اول فهمید میانه ای با ریاضی ندارم. جالب این که کاری به کارم نداشت. نمره ام یا صفر بود یا نیم. هیچ وقت یادم نمی رود. یک روز پس از این که ورقه های تصحیح شده پخش شد دبیر صدایم زد. شده بودم هفتاد و پنج صدم. با حالی گرفته رفتم پای تخته با این فکر که باز کتک و فحش و فضیحت در انتظارم است.

دبیرمان لبخندی زد و گفت: برای آقای کلاتی دست بزنید. پیشرفت کرده.

وای. شوکه شده بودم. اصلا قصدش مسخره کردن نبود. بچه ها دست زدند و من سر جایم نشستم.

آن ماه کلی تلاش کردم و به خودم فشار آوردم و از دیگران کمک گرفتم و توانستم در ریاضی نمره سه بیاورم. وقتی دبیرمان ورقه را به دستم داد گفت:

- دیدی اگه بخوای می تونی.

آن سه، بالاترین نمره من در ریاضی بود. هنوز آن ورقه را دارم و برایم بسیار عزیز است.

خدا نگهش دارد آن مرد بزرگ را. ■





ناداستان «آینه»

«نازیلا خوشنود»

نگاهی به آینه انداخت! کسی را که می‌دید، خودش نبود! اول حسابی جا خورد، چه چشم‌های قشنگی! نور اشتیاق از چشم‌ها می‌بارید!

به پشت سرش نگاهی کرد. انعکاس چشم‌های خودش را در قاب شیشه‌ای کنسول پذیرایی دید؛ چشمانی بی‌فروغ و خفته در سکوت! از تعجب دهانش باز ماند و نفسش تنگ شد. باز به آینهٔ روبه‌رو نگاهی انداخت. تصویر توی آینه به او لبخند می‌زد! رنگ و روی خوبی داشت. آن‌قدر صورتش گل انداخته بود که حس می‌کرد رایحهٔ گل رز، در آینه پیچیده؛ داشت شاخ درمی‌آورد، مگر می‌شود؟ چرا عکس روبه‌روش با انعکاس عکسش در پشت سرش فرق می‌کرد؟!

اول کمی خودش رو جمع‌وجور کرد. راستش از شما که پوشیده نیست، واقعاً ترسیده بود! با ترس و لرز و نگاهی پر از سؤال، به پشت سر و شیشهٔ کنسول نگاهی انداخت، بیشتر ترسید. آب دهانش خشک شده بود. یک صورت رنگ‌پریده و لاغر، با دماغی تیغ کشیده و لب‌های خشکیدهٔ پوسته‌پوسته، روبه‌رویش بود! موهای آشفته‌ای داشت! لباسش نامرتب و چروک بود! چه قیافهٔ زاری داشت. اگر دماغش را می‌گرفتی، جان از کالبدش در می‌رفت! حالا دیگر به نظرش این قیافه خنده‌دار هم بود. با خودش فکر کرد، اگر جرأت داشتم، دستم را می‌بردم توی آینه، ببینم آن روبه‌رو چه خبر است. نکند خوابم؛ شاید هم همهٔ این‌ها در رویای من اتفاق افتاده!

ناگهان عکس توی آینه با لبخند و صدایی نجواگونه گفت: «عزیزم! من همون آدمی هستم که تو سال‌هاست به فراموشی سپردی! خواب که نیستی، هیچ... بیدارِ بیداری! این رؤیا هم نیست. اگه امروز به خودت نیایی، چند سال دیگه، انعکاس پشت سرت، روبه‌روت می‌ایسته تا قیامت! بدرقه‌ات می‌کنه، وقتی داری بار سفر می‌بندی! یادت که نرفته، یک دختر ناز کوچولو، تا عمر داری با صبوری همراهی‌ات می‌کنه! من همون دختر تنهام! بیا و من رو در آغوش بگیر!»

جا خورده بود. سر جا خشکش زده بود و نمی‌توانست قدم بردارد. قطره اشکی مثل مروارید از گوشهٔ چشمش، روی صورتش غلطید و همین‌طور بی‌حرکت زل زده بود به صورت خندان خودش توی آینه...

آب دهانش رو به زور قورت داد. با خودش تکرار کرد: «دختر ناز تنها!...»

صدای زنگ ساعت دیواری، او را به خودش آورد.

«وای! دیر شد. باید برم بچه‌م رو از مدرسه بیارم!»





جستار «انسان و هستیِ اسرارآمیز»

«بهمن عباس‌زاده»

علمِ انسان تاکنون به حقایق زیادی در مورد طبیعت و انسان دست یافته است؛ یکی از این حقایق این است که همان گونه که فضا، نهایتی ندارد، هستی نیز بی‌نهایت است و همچنین حقایق و فرایندهای ناشناختهٔ این هستی نیز پایان ناپذیر است. در ظاهر امر چنین می‌نماید که پدیده‌های موجود در نظام هستی به دو دسته تقسیم شده است: شناخته شده و شناخته نشده. البته که آنچه تاکنون انسان موفق به شناختِ آن گردیده؛ روزی برای انسان ناشناخته بوده است. اما انسان توانسته است با شناختِ واقعیت‌های موجود که با حواس پنج گانه قابل دریافت هستند آن‌ها را به حوزهٔ شناخت و تسلط خود بر آنها وارد نماید. اما از آنجا که حقایق و فرایندهای موجود در دامانِ هستی بی‌نهایت است می‌توان به این نتیجه رسید که بُعد دیگری نیز در هستی وجود دارد که همواره "ناشناخته" و "ناشناختنی" باقی می‌ماند؛ از این رو می‌توان گفت که "هستی" شامل سه نوع طبقه بندی است: شناخته شده، ناشناخته (که به تدریج مورد شناسایی قرار خواهد گرفت) و سرانجام: ناشناختنی. و این بُعد است که یا در دسترسِ شناخت انسان نیست و یا اصولن و اساسن قابلیت شناخت توسط "عقل" انسان را ندارد؛ از این بُعد به عنوان عرصهٔ ناشناختنی‌های موجود در هستی، نام برده می‌شود. و می‌توان گفت که انسان علاوه بر آنکه توسط فرایندهایِ شناخته شده و "هنوز ناشناخته" در بَر گرفته شده، از طرف دیگر در فضایی از "بُعد ناشناختنی" نیز در برگرفته شده است! بُعدی که از آن با عنوان "بُعد اسرارآمیز هستی" یاد می‌شود.

برخی از این ناشناختنی‌ها می‌توانند توسط انسان تجربه شوند اما شناخته نمی‌شوند. در حالی که قلبت می‌تواند ترانه‌اش را بخواند؛ می‌توانی آن را برقصی، زندگی‌اش کنی، و از آن پُر و سرشار شوی، تسخیرش شوی ولی قادر نخواهی بود آن را بشناسی. شبنمی که به درونِ نهری می‌افتد به نهر تبدیل می‌شود؛ اما شناختی از نهر نخواهد داشت؛ زیرا که دانش و دانستن نیاز به "فاصله" و تقسیم شدن دارد؛ در صورتی که شبنم پس از افتادن در درونِ نهر دیگر فاصله‌ای با آن ندارد. اما جزئی از آن است. مانند عاشقی که در معشوق گم می‌شود؛ در چنین وحدتی دانش ممکن نیست. در چنین یگانگی فقط تجربه کردن وجود دارد. این، همان جاری شدنِ یک وجود به وجود دیگری ست.

علم اکنون به ادراکی عظیم دست یافته است؛ این ادراک از شکستِ تلاش در "راز زدایی" از هستی برخاسته است. ما امروزه به دانشمندانی با ظرفیّت آلبرت اینشتین و ادینگتون و پلانک نیاز داریم؛ به زمانی که به راستی علم و معرفت بتوانند در انسان با هم دیدار کنند و با هم ادغام و در هم ذوب شوند و آن روز یکی از بزرگترین روزهای تاریخ بشری خواهد بود: روزی شاد، یگانه و غیر قابل قیاس خواهد بود زیرا در آن روز "انسانِ جزء نگر" و تقسیم شده از دنیا ناپدید گردیده و علم و انسانیت و معرفت با هم یگانه شده باشند. و در آن صورت برای حل مُعضلاتِ بیرون، متدولوژی علمی و برای حل مسائلِ درون، متدولوژی معرفت خواهد بود؛ علم برای رازهای بیرون جستجو می‌کند و معرفت در جستجوی اَسرارِ درون خواهد بود. و این دو مانند دو بالِ پرواز خواهند بود برای انسانِ امروز و فردا. و این پیوند قادر خواهد بود بزرگترین معضلاتِ انسانِ معاصر را حل کنند آن گاه شرق و غرب، زن و مرد، نثر و نظم، عشق و منطق می‌توانند با هم ملاقات کنند.

در همین راستاست که از خود می‌پرسیم: آیا هستی از آفرینشِ انسان دارای هدفی بوده است؟ ما انسانها از آنجا که پیوسته به دنبال اَغراضِ ذهنیِ خود هستیم تصور می‌کنیم که هستی نیز به دنبالِ کسب هدفی ست؛ در صورتی که هستی "کاسبکار" نیست؛ هدفمند نیست. هستی بازیگوش است ولی ما با اندیشهٔ "بازاریِ" خود می‌پنداریم که: "هر چیز باید هدفمند باشد" در حالیکه اگر هستی هدفمند بود، بسیار زشت می‌شدیم. شخصی از نقاشی پرسید: هدف شما از نقاشی چیست؟ نقاش پاسخ داد: "چرا به باغ نمی‌روید و از گل سرخ نمی‌پرسید: "هدفِ تو چیست؟" چرا نزد یک پرنده نمی‌روی و نمی‌پرسی "هدف تو از پرواز چیست؟" چرا از ماه و خورشید نمی‌پرسی؟. پس اگر گل سرخ بتواند بدونِ هیچ هدفی شکوفا شود؛ چرا من نتوانم یک تابلو بکشم؟ آیا خلقِ هنر، سرودنِ شعر و ساختن یک مجسمه، لذت بخش نیست!؟ ولی ما ذهن‌هایی داریم که فقط به اَشکالِ متنوعی از "تجارت" و "کاسبی" می‌اندیشد به همین خاطر ما هیچ کاری را با تمامیّتِ وجود انجام نمی‌دهیم. در صورتی که هستی نیز در

خلق پدیده‌ها، مانند هنرمندی واقعی در هنرش، ناپدید می‌شود. زمانی که نقشی بر پرده می‌آفریند، در حالتِ "فنا" ست؛ او غایب است. "نقاشی" خودش اتفاق می‌افتد؛ شعر؛ خودش سروده می‌شود. ذهنِ او در تلاش نیست؛ و در واقع این "ذهن" نیست که خلق می‌کند؛ ذهن فقط فرمانبرداری می‌کند. پس طبیعت و هستی و هُنرمند در خلق دست آوردهای خود به معنای خاصِ کلمه "هدف محور" نیستند: هدفی وجود ندارد نه مرد و نه زن؛ نه پرنده و نه گیاه، هدف و مقصدی ندارند. هستی یک سُرور، شادمانی و یک جشن است. بدون هیچ هدفی، زندگی از خودش مسرور است. انرژی با خودش شادمان است، مانند کودکی ست که می‌جَهَد و می‌رقصد و فریاد می‌زند. اگر از او بپرسی: به چه منظور؟ او از پرسش تو تعجب می‌کند فریاد کشیدن، جَهیدن و رقصیدن، همین کافی ست؛ پاسخ در عمل مستتر است.

اما انسان همچنان که بزرگ می‌شود و همچنان که ذهن با عصای چوبینش در او و بر او مسلط می‌شود؛ طبیعی بودنِ زندگی و هستی را فراموش می‌کند و فقط کارهایی را انجام می‌دهد که بازگشت داشته باشد؛ پاداش خوبی داشته باشد و "ارزشِ" انجام دادن داشته باشد!

هستیِ بی‌کران سرشار از رازهاست؛ سرشار از شگفتی‌هاست؛ و انسان تنها آن هشیاری ست که قادر است در این شگفتی‌ها نفوذ کند و آنها را در راستای اعتلای خود به کار گیرد؛ اما آشنایی و ورود به سرای این رازها و شگفتی‌ها و دریافت آن فضاهای اسرار آمیز، با ذهنِ بسته و جزء نگر و خود محور، امکان پذیر نیست؛ چنین ذهنی باید "غیر فعال" گردد و در عوض نوع دیگری از آگاهی، هشیاری و دانستن فعال گردد؛ نوعی که خارج از ساختار معمولیِ ذهن برای یافتن چیزی در ساختارِ "ماده" است و آن نوع دانستن، دیگر یک پاسخ به سؤالی ذهنی نیست، بلکه حالت و تجربه‌ای ست که درباره‌اش هیچ نمی‌توان گفت و یا هر آنچه درباره‌اش گفته شود "خطا" خواهد بود. هیچ کلامی برای تعریفِ آن "فضا" کافی نیست؛ هیچ چیز برای بیان آن کفایت نمی‌کند؛ ذات و طبیعتِ آن فضا غیر قابل توصیف است؛ اما "تو" خواهی دانست؛ نوعی دانشِ وجودین است؛ درست همانطور که دانه می‌داند که چگونه جوانه بزند. و در آن فضا انسان نیز می‌داند؛ نه مانند دانشمندی که فیزیک یا شیمی یا تاریخ می‌داند بلکه همانند غنچه‌ای که می‌داند چگونه در طلوع خورشید شکوفا گردد و این شناخت و دانستن، نفوذِ مستقیم به درون هستی ست. لحظه‌ای که مستقیم به درونِ هستی نفوذ کنی. به عنوان یک ماهیّتِ "جداگانه" و "ذهن محور"، ناپدید می‌شوی. تو دیگر نیستی. وقتی که داننده‌ای ذهنی در میان نباشد؛ "شناخت" از نوعی دیگر وجود خواهد داشت و این شناخت دربارۀ "چیزی" نیست؛ بلکه انسان خودِ آن شناخت است؛ و این تنها وسیله‌ای ست تا انسان را به حیطۀ آن فضاهای ناشناخته رهنمون شود فضاهای غیر کلامی. فضاهایی که ابتدا به ساکن در دسترس ذهن نیست این فرایند مانند شمشیری بُرّان است که ریشه‌های اقتدارِ بلا منازع ذهن را قطع می‌کند، تا تنها سکوتِ پُر بار و سرشار از غنای "بی‌ذهنی" باقی بماند حیطه‌ای بسیار ظریف و غیر قابل انتقال به غیر، حیطه‌ای که به همۀ اسرار وجود انسان از ابتدای خلقت آگاه است و تمامی جوهرۀ انسان را از گذشته، حال و آینده در خود دارد، همان گونه که درختی در دل دانه‌ای نشسته است!

دیدگاهی نیز ابراز می‌دارد که "زندگی فی نفسه رمز آلود نیست و این واقعیّت روی هر برگِ درخت، روی هر سنگریزه‌ای در کنار ساحل و در هر شعاعِ نور خورشید نوشته شده است. هستی خودش را از تو پنهان نمی‌کند؛ در واقع این تو هستی که پنهانی؛ و قادر به دیدنِ هستیِ عُریان نیستی. تو خودت را به روی زندگی بسته‌ای زیرا از زندگی می‌ترسی. تو از زندگی کردن واهمه داری؛ زیرا زندگی کردن به مرگی پیوسته نیاز دارد: انسان باید هر لحظه بر "گذشته" بمیرد؛ این است ضرورتِ عظیمِ زندگی. اگر بتوانی درک کنی که گذشته دیگر وجود ندارد؛ پس، از گذشته بیرون بیا؛ ترکش کن، دیگر در وجود خود حَملش نکن؛ آن گاه زندگی در دسترس توست. ولی تو در گذشته می‌مانی. گذشته مثل همیشه در روان تو باقی می‌ماند و به روانِ تو چسبیده و این چسبندگی هیچ گاه پایان داده نمی‌شود. در حالی که آن چه واقعاً موجود است "حال" است. و زمانی که نگاهت را از گذشتۀ مرده و آیندۀ ناموجود پاک کنی. همه چیز بر تو و بر نگاهِ تو بلافاصله رُخ می‌نماید و تو قادر خواهی بود زندگی را بدون دانشی که آن را به خوب یا بد تفسیر کند، مشاهده خواهی کرد.

اغلب مردم به تفسیر غیر ارادیِ همه چیز "معتاد" هستند؛ گوئی چشمانشان دیگر چیزی را نمی‌بینند بلکه این تفسیرهایشان است که خیال می‌کند که می‌بیند! وقتی که می‌پرسند: آیا تا به حال گل سرخی را تماشا کرده‌ای؟ می‌گویی "آری، زیباست". ولی تو گل سرخ را در "لحظۀ" نمی‌بینی زیرا که تو سرشار از واژه‌ها هستی. و این واژه‌ها و تفسیرها دیواری عظیم میان تو و عطر و لطافت و طراوتِ آن گل ایجاد کرده است و تو در پشت آن دیوار پنهان شده‌ای. در حالی که برای شفاف دیدن، نیاز به "ندانستنی معصومانه"

داری. فضایی خالی که بتواند واقعیّتِ موجود را، آن گونه که هست، جذب کند تنها زمانی که در حالت "ندانستنِ معصومانهٔ حقیقی" هستی می‌توانی ببینی! این گونه است که زندگی و هستی خودش را به درونِ وجودت خواهد ریخت و همین "ریختن" منبعی لایزال از انرژی ست؛ و این انرژی "لذت بخش" است و هنگامی که هستی انرژیِ خودش را به وجودت می‌ریزد، تو جوان خواهی شد. و این گونه است که انسانِ واقعی و زنده، هر لحظه دوباره و دوباره و با نگاهی شفاف قادر به دیدن آنچه "راز" می‌دانست، خواهد شد زیرا که همه چیز در چنین نگاه شفاف و زنده‌ای، خود را عریان می‌سازد و او همواره با چنین نگاهی در حالِ دریافت انرژیِ لذت بخشِ هستی ست زیرا که بر همهٔ هستی گشوده است و پیامهای آن را یکی پس از دیگری دریافت می‌کند! تنها یک زندگیِ "ققنوس وار"، زندگی حقیقی و در راستای هستی ست. پس بدون قید و شرط بر روی زندگی "باز" باش ... و ناگهان زنگهایی در قلب تو به صدا درخواهد آمد در هماهنگی و همنوایی با کلِ جهانِ هستی. نوعی موسیقی در درونت آغاز می‌گردد: تو دیگر از هستی جدا نیستی و روح و روانت پیوسته به تماشای هستی نشسته است و از عریانیِ شگفت انگیزِ آن لذت می‌بَرَد.

آنگاه تو خودت زندگی "هستی"، از آن جدا نیستی و در این صورت چه کسی خواهانِ "دانستن" است؟ و دربارهٔ چه می‌خواهد بداند؟ در آن صورت است که تو فقط "تجربه" می‌کنی. و پیوسته در حالِ تجربه کردن و "خِرَد ورزی" هستی. مشاهده کن، با یک هشیاریِ شفاف و "غیر وابسته" به گذشته!

هستی، برخلافِ دیدگاهِ جزء نگرِ "ذهن"، یکپارچه، یگانه و پیوسته است. تنها با ذهنی شکوفا، باز و آگاهیِ گسترده و توانِ روحیِ بالا و هشیاریِ مشاهده گرِ حضور می‌توان هستی را، آن گونه که "هست" درک و مشاهده کرد.

زندگیِ واقعی، پُر رمز و رازترین رازهاست. و در برخی موارد برای ذهن، امکانِ توضیحِ آن وجود ندارد؛ زیرا که ذهن چون آینه‌ای ست که فقط معدودی از رویدادها را منعکس می‌کند. اگر شما ذهن خلاقی داشته باشید می‌توانید به خلق شعر، موسیقی، نقاشی و داستان بپردازید. ولی تمام آثارتان فقط ذره‌ی بسیار ناچیزی از "واقعیت" را بیان می‌کند و دستِ بالا فقط گوشه‌ای از واقعیّت، آن هم از دیدِ محدود هنرمند بیان می‌گردد. در حالی که تمام هستی در این لحظه‌ی کوچک و ناچیز جمع شده است. تا آنجا که گویی تمام فضای کیهانی، درختان و ستارگان در درونِ هر موجودی جاری ست ... انسان جزئی از هستی ست و هستی جزئی از انسان. پس آنچه درونِ انسان است در بیرون از او نیز یافت می‌شود و آنچه در بیرون از او وجود دارد در درونِ انسان نیز هست پس همهٔ چیزهایی که اتفاق افتاده و یا قرار است که اتفاق بیفتد و یا هم اکنون در حال وقوع است؛ در درونِ هر انسانی جاری ست؛ و البته با ذهنِ جزء نگر و بسته نمی‌توان چنین وسعت و پیوستگیِ انسان به هستی را درک کرد؛ برای درک و مشاهدهٔ این هستیِ بی‌کران باید آن را از درونی‌ترین مرکزِ وجود و قلبتان احساس کنید. زمانی که اشتیاق شدید برای درک و احساس چنین پیوندی تمام وجودتان را فرا می‌گیرد برای اولین بار به زیبایی اسرار آمیز هستی پی خواهید بُرد؛ از آن پس، دیگر احساس نخواهید کرد که زندگی تصادفی و بی معناست. هرگز چنین نیست. برعکس شما خود را بسیار مهم احساس خواهید کرد؛ زیرا خود را جزئی از این هستیِ نامحدود، شکوهمند، خلاق و شگرف می‌بینید! از این روست که شما نیز خود را موجودی هشیار، باشکوه و خلاق خواهید یافت و با وجود خود، دِین خود را به هستی اَدا خواهید کرد؛ زیرا تنها از راه سپاسگزاریِ واقعی از هستی ست که آن را بیش از پیش زیبا می‌سازید و شما نیز سهمی از این زیبایی خواهید داشت و از پسِ چنین ارتباط فرخنده‌ای با هستیِ بی‌کران است که انسان با تمام وجود خود را نسبت به آنچه در درون و بیرون از وجودش رُخ می‌دهد "مسئول" می‌یابد. او پس از برقراریِ ارتباط با جهانِ هستی نسبت به آنچه در تمام هستی اتفاق می‌افتد احساس مسئولیت می‌کند او به خوبی دریافته است که بخشی ازاین هستی ست. زیرا انسانی که به آگاهی کامل رسیده است هم اکنون با کل هستی یگانه گشته و به این ترتیب خود را مسئول هر آنچه رُخ می‌دهد، می‌یابد. چنین فردی در لحظه لحظهٔ زندگیِ خویش جاری ست و برای زندگی کردن به هیچ الگویی از گذشته نیاز ندارد. چنین انسانی با توجه به وضعیتی که در هر لحظه در آن قرار دارد با آگاهی کامل عکس العمل نشان می‌دهد زیرا که او در قبالِ آگاهی‌اش مسئول می‌باشد این فرد که به آگاهی و هشیاریِ مشاهده‌گرِ حضور "زنده" شده است همانند یک آینهٔ صاف و صیقلی، مطابق لحظه‌ای که در آن قرار دارد پاسخ می‌دهد و عمل می‌کند و پاسخ او با تمامِ وجود است. برای پیوستن به اَسرارِ هستیِ بی‌کران باید سبک‌بار باشید؛ باید خود را از مشغولیات بی‌جا و بی مورد رَها و آزاد سازید. در این صورت روح و روانِ خود را سبک کرده و آماده پرواز می‌شوید. در این صورت است که انرژی شما متراکم شده و متوجّه مرکز وجودتان می‌گردد و مرکز وجود شما، تختهٔ پَرشِ شما به سوی اَسرار هستیِ بی‌کران است...■

جستار «انواع من»

«دالیا»



واقعا "من" کیستم؟ از هر طرف که نگاه میکنم تعریفی جدید از خودم می یابم. در این نوشتار به جمع آوری انواع "من " می پردازم. اولین "من" که می شناسم همانی است که والدین می گویند؛ که البته هر دو در این مورد هم اتفاق نظر ندارند. یکی می گوید حسابگر است و دیگری می گوید در یا دل. یکی می گوید زبان تند دارد و دیگری می گوید بی زبان و بی عرضه. "من " دیگر را خواهرم توصیف می کند :خبیث! حق من را تو خورده ای! به دلیل وجود تو من هیچ وقت دیده نشده ام . اما خواهر دیگرم توصیف مادرگونه ای دارد و می گوید دلم میخواست بچه تو باشم،کاشکی تو مامانم بودی!

از خونه سریع بیرون میام و تا سر کوچه تند تند راه میروم منتظر تاکسی بودم که یهوی یکی داد زد هی خوشگله برسونمت! صدای آهنگش هم سر صبحی آنقدر بلند بود که هر کسی هم خواب مانده بود دیگه قطعا الان بیدار شده بود.با عجله روسری‌ام را جلو کشیدم و گفتم مرد حسابی سر صبحی به شیطون لعنت بفرست ! خوشگل کجا بود ؟ رژ لبم رو خوردم و یه جوری که مرد مسن کناری بشنوه گفتم من که خوشگل نیستم عجبا ! بعد از یه مدت تقریبا طولانی و بالا و پایین بالاخره به دانشگاه رسیدم. از دور دیدم استاد درس مالی در حال وارد شدن به کلاس است سریع دویدم و پشت سر استاد وارد کلاس شدم. از چشم استاد دور نماند و با لحن کنایه آمیزی گفت: خانم بیاتی! شما که خیلی با انضباط هستید سعی کنید دفعه بعد چند دقیقه ای زودتر به کلاس برسید. با خودم فکر کردم انضباط؟یهویی یادم افتاد که صبح اینقدر عجله داشتم که تخت خوابم رو همینطور ول کرده بودم وبیرون زده بودم. زیر لب گفتم بیچاره استاد خبر نداره چه خبره! چه نظمی ! سرم رو بالا آوردم و ناگهان نگاه استاد را به روی خودم میخ کوب دیدم زیر لب به حالتی خجالتی گفتم: چشم استاد.

کلاس صبح گذشت. وقت ناهار با دوستم در کافه تریای دانشگاه نشسته بودیم که بی‌مقدمه دوستم پرسید: ببین تو که خیلی مغز مالی ات خوبه بهم بگو به نظرت الان با پولی که دارم یک کامپیوتر بخرم یا بگذرم بانک سپرده بشه؟ گفتم: ها؟ منظورت چیه ؟ گفت: ای بابا! امروز رو فرم نیستیا میگم الان پولم رو سپرده کنم بهتره یا کامپیوتر بخرم ؟گفتم آهان این رو متوجه شدم ولی دلیل سوالت از من رو متوجه نمیشم. من از کجا بدونم آخه؟! گفت: ای دختر حالا هی دهن قرص بازی دربیار !یه پیشنهاد بده دیگه! شاید به دردم خورد. گفتم: حداقل نصفشو سپرده کن،به سودش دست نزن بقیه رو نگهدار، اگر شد کامپیوتر بخری، بگیر، نشد چند وقت صبر کن، پس انداز کن و بعد کامپیوتر بخر. من دیگه باید برم. با عجله وسایلم را جمع کردم و به طرف کتابخانه دویدم. همانطور که دور میشدم صدای دوستم را شنیدم که داد می زد هی ممنونم نجاتم دادی . براش هول هولکی دست تکان دادم و به سمت کتابخانه رفتم. تا کلاس بعدی حداقل یک ساعت وقت بود داشتم جزوه هایم را مرتب میکردم که ستاره اومد جلو گفت وقت داری؟گفتم: آره! سلام، چی شده؟ گفت که یه ذره دلم دلم گرفته و گریه امانش نداد. ناخودآگاه بغلش کردم و گفتم طفلکم ! چی شده؟ تعریف کن. خلاصه تمام وقت آزادم که برای مطالعه کلاس بعداز ظهر مالی بود با داستان ستاره و دلتنگی اش گذشت . یهویی به ساعتش نگاه کرد و گفت ای وای چقدر وراجی کردم ! ممنونم سنگ صبورم بودی ،خیلی آروم شدم باید برم کلاسم برسم. دیرم شده! منم حاج و واج نگاهش کردم و داشتم می گفتم قابلی نداشت که دیدم ستاره در از درب ساختمان بیرون رفت. ساعت رو نگاه کردم دیدم ای ووای چند دقیقه ای هم از شروع مالی بعد از ظهر گذشته ! غرغر کنان وسایلم را جمع کردم و با خودم گفتم پس کی به حرف من گوش میده ! حالا جواب استاد را چی بدهم. صبحم دیر رسیده بودم. با همه ی توان دویدم. دوباره استاد کنار درب کلاس ایستاده بود و متاخرین را با نصیحت های هشداری به داخل کلاس بدرقه می کرد. با صورتی بی احساس گفت خانم بیاتی شما امروز مثل قبل نیستید بفرمایید داخل کلاس. شرمنده داخل کلاس شدم و تا آخر جلسه سرم را از خجالت بالا نکردم. فقط نوشتم و نوشتم.

عصر خسته و بی رمق در کوچه به سمت خانه می رفتم که همسایه مون را دیدم که لبخند زنان با یک دسته گل بزرگ از طرف مقابل به سمت من می‌آمد .هر دو جلوی در ساختمان به هم رسیدیم. احوالپرسی کردم و با دستم دنبال کلید در کیفم می گشتم. همسایه مون گفت:خسته نباشید. من کلید



ندارم اگر میشه در رو باز کنید. امشب خواستگاری داریم از صبح تا الان ده بار رفتم بیرون و برگشتم. گفتم مبارک باشه به سلامتی . کلید رو پیدا کردم و در حین باز کردن در گفتم مبارک باشه. گفت :ممنونم دخترم. روزی شما ! شما دختر با درایتی هستی مطمئن هستم که همسر مناسب همین روزا پیداش میشه. گفتم نه بابا من اصل به فکر ازدواج نیستم . هنوز درسم تموم نشده. وارد ساختمان شدیم و من از پله ها بالا رفتم. گفت: زمانش که برسه دهنت همچین بسته بشه که نگو ،حالا میبینی گفتم :خیر باشه هرچی خدا بخواهد خداحافظی کردم.

در را که باز کردم متوجه شدم کسی خانه نیست .

چراغها را روشن کردم و به سمت اتاقم رفت. اتاق مثل صبح بود. در هم و برهم . لباسهایم را یکی یکی در آوردم . از خستگی توان نداشتم. خودم را روی تخت انداختم و به تمام اتفاقات روز فکر می کردم. تمام القابی که دیگران بهم نسبت داده بودند را مرور کردم. احساس می کردم باید مثل لباسهام یکی یکی در بیاورمشان و مثل قابهای یکبار مصرف به سطل زباله بیندازمشان. من بودم و منِ من لباس نداشت. لخت بود و مضطرب. نگران آینده،بدون اعتماد به نفس و حریم شخصی با احساس تنهایی و طرد شدگی مفرط با افکاری درهم و برهم مثل کلاغ سر در گم که باید یکی یکی بازشان می کرد.دغدغه مالی و نگرانی از آینده هم بر تمام احساسات قبل اضافه می شدند. منِ من آنطور که از بیرون به نظر می آمد نه زیبا بود نه با درایت. دلش یک نفر را می خواست که به حرفهایش گوش بدهد و راه چاره ایی برای دغدغه های مالی اش پیش پایش بگذارد. ولی چیزی جز سکوت نیافت.

منِ من تنها خودش بود بدون هیچ لقبی،اسم یا نشانی نشسته بود و فکر می کرد :چند واحد دیگر باید تمام کند تا بتواند کاری تمام وقت داشته باشد و از زندگی ایی که دلش نمی خواست برود.■



ترجمه

داستان ترجمه «مسابقه»؛ «آرتور کانن دویل»؛ «جعفر سلمان‌نژاد»
رمان ترجمه «شب» قسمت هشتم؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»
داستان ترجمه «مُرغ پا کوتاه»؛ نویسنده «فلورا استیل»؛ «اسماعیل پورکاظم»
داستان ترجمه «هاولوک قهرمان دانمارک»؛ «ام. آی. ابوت»؛ «اسماعیل پورکاظم»
جستار ترجمه «پایان فرزندآوری (جمعیتی که دیگر نمی‌خواهد خود را تکرار کند)» «گیلدوم لوئیز–کراس»؛ «عبدالمطلب براتنیا»
مصاحبه ترجمه «دو مرد به دهکده‌ای می‌رسیدند »؛ «زیدی اسمیت»؛ «عبدالمطلب براتنیا»






داستان ترجمه «مُرغ پاکوتاه»

نویسنده «فلورا استیل»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



یکروز "مُرغ پا کوتاه" (هِنی پِنی) در حال کندن دانه های ذرت از پشته های محصول درو شدۀ مزرعه در زیر یک درخت بزرگ بود، که ناگهان یک میوۀ بلوط افتاد و با صدای "واک" ضربه ای بر سر وی وارد کرد و موجب ترس و آسیب وی گردید.

"مُرغ پا کوتاه" با خود گفت: این نوید یک بخشش و فیض خداوند برای من است.

شاید هم پیامی از جانب آسمان برای همۀ ما باشد.

پس بهتر است بروم و این موضوع را به اطلاع حاکم شهر برسانم.

"مُرغ پا کوتاه" با این تصمیم به راه افتاد. او رفت و رفت و رفت، تا اینکه با "خروس از خودراضی" (کوکی لوکی) مواجه شد.

"خروس از خودراضی" گفت: "مُرغ پا کوتاه" کجا می روید؟

"مُرغ پا کوتاه" گفت: آه، من قصد دارم که به نزد حاکم شهر بروم و به او خبر بدهم که چیزی از آسمان بر زمین افتاده است.

"خروس از خود راضی" گفت: آیا من هم می توانم با شما بیایم؟

"مُرغ پا کوتاه" با خوشروئی پاسخ داد: بله، حتماً.

بدین ترتیب "مُرغ پا کوتاه" و "خروس از خود راضی" به اتّفاق همدیگر روانه شدند، تا به حاکم شهر خبر افتادن چیزی از آسمان را بدهند.

آنها همچنان رفتند و رفتند و رفتند، تا اینکه با "اُردک گُندهه" (دوکی دادِلز) مواجه گردیدند.

"اُردک گُندهه" به آنها گفت: "مُرغ پا کوتاه" و "خروس از خود راضی" با همدیگر به کجا می روید؟

آن دو با همدیگر جواب دادند: آه، ما قصد داریم که به نزد حاکم شهر برویم و به او بگوئیم که چیزی از آسمان فرو افتاده است.

"اُردک گُندهه" با هیجان گفت:

آیا امکان دارد که مرا هم همراهتان ببرید؟

"مُرغ پا کوتاه" و "خروس از خود راضی" گفتند:

بله، حتماً.

بدین ترتیب "مُرغ پا کوتاه"، "خروس از خود راضی" و "اُردک گُندهه" با یکدیگر همراه شدند، تا به حضور حاکم شهر بروند و خبر افتادن چیزی از آسمان را به او بدهند.

آن سه نفر به اتّفاق همدیگر همچنان رفتند و رفتند و رفتند، تا اینکه به "غاز گردن دراز" (غازی پوزی) برخوردند.

"غاز گردن دراز" گفت:

"مُرغ پا کوتاه"، "خروس از خود راضی" و "اُردک گُندهه" با همدیگر به کجا می روید؟

آنها در پاسخ گفتند: آه، ما قصد داریم که به نزد حاکم شهر برویم و به او بگوئیم که چیزی از آسمان فرو افتاده است.

"غاز گردن دراز" گفت: آیا اجازه می دهید که من هم با شما همراه بشوم؟

هر سه نفر یک صدا گفتند: بله، حتماً. شما هم می توانید با ما بیائید.

بدین ترتیب "مُرغ پا کوتاه"، "خروس از خود راضی"، "اُردک گُندهه" و "غاز گردن دراز" با همدیگر به راه افتادند، تا خبر افتادن چیزی از آسمان را به حاکم شهر برسانند.

آنها به اتّفاق همدیگر آنقدر رفتند و رفتند و رفتند، تا اینکه به "بوقلون ظاهرساز" (تورکی لورکی) برخوردند.

"بوقلمون ظاهرساز" با دیدن آنها گفت:

"مُرغ پا کوتاه"، "خروس از خود راضی"، "اُردک گُندهه" و "غاز گردن دراز" با یکدیگر به کجا می روید؟

آنها در پاسخ گفتند: آه، ما با یکدیگر به توافق رسیده ایم که به نزد حاکم شهر برویم و به او خبر بدهیم که چیزی از آسمان فرو افتاده است.

"بوقلمون ظاهرساز" به آنها گفت: آیا من هم می توانم با شما بیایم؟

آن چهار نفر به وی گفتند: آه، چرا که نه؟ شما هم با ما بیائید.

بدین ترتیب "مُرغ پا کوتاه"، "خروس از خود راضی"، "اُردک گُندهه"، "غاز گردن دراز" و "بوقلمون ظاهرساز" با همدیگر به راه افتادند، تا موضوع افتادن چیزی از آسمان را به اطلاع حاکم شهر برسانند.

بنابراین همگی آنها به اتّفاق یکدیگر آنقدر رفتند و رفتند و رفتند، تا اینکه به "روباه حیله گر" (فوکسی وُکسی) رسیدند.

"روباه حیله گر" با دیدن آنها پرسید:

"مُرغ پا کوتاه"، "خروس از خود راضی"، "اُردک گُندهه"، "غاز گردن دراز" و "بوقلمون ظاهرساز" همگی به کجا می روید؟

آنها در پاسخ گفتند:

ما با یکدیگر تصمیم گرفته ایم که به نزد حاکم شهر برویم و به او بگوئیم که چیزی از آسمان فرو افتاده است.

"روباه حیله گر" گفت:

آه، دوستان عزیز، شما از این راه نادرست نمی توانید به نزد حاکم شهر بروید.

من راه درست رسیدن به نزد حاکم شهر را می شناسم بنابراین:



آیا اجازه می دهید که همراهتان بیایم و آن را به شما نشان بدهم؟
همگی آنها یک صدا گفتند:
آه، "روباه حیله گر" عزیز، حتماً همینطور است.
بدین ترتیب "مُرغ پا کوتاه"، "خروس از خود راضی"، "اُردک گُندهه"، "غاز گردن دراز"، "بوقلمون ظاهرساز" و "روباه حیله گر" به اتّفاق به راه افتادند، تا حاکم شهر را از افتادن چیزی از آسمان مُطّلع سازند.
بنابراین جملگی آنها به اتّفاق همدیگر به راه افتادند.
آنها آنقدر رفتند و رفتند و رفتند، تا اینکه به نزدیک یک حُفرۀ تنگ و تاریک رسیدند که در داخل زمین حَفر شده بود و انتهای آن به هیچوجه قابل دیدن نبود. این حُفره در حقیقت همان تونل یا نَقبی بود که توسط "روباه حیله گر" برای در امان ماندن از حملۀ دیگر جانوران وحشی جنگل ایجاد شده بود و در انتهای آن خانۀ زیرزمینی وی قرار داشت که از طریق چندین تونل دیگر به بیرون راه داشت، تا هر لحظه امکان فرار داشته باشد .
"روباه حیله گر" وقتی که همگی به مقابل حُفرۀ تنگ و تاریک رسیدند، توقّف کرد و به "مُرغ پا کوتاه"، "خروس از خود راضی"، "اُردک گُندهه"، "غاز گردن دراز" و "بوقلمون ظاهرساز" گفت: این راه میانبُر به سمت خانۀ حاکم شهر است.
بنابراین اگر همگی شما به دنبال من به داخل این حُفره بیائید آنگاه خیلی زود می توانیم به نزد حاکم شهر برویم و موضوع را به اطلاع وی برسانیم.
توجّه داشته باشید که من قبل از شما وارد تونل زیرزمینی باریک می شوم لذا اصلاً نترسید و همگی به ترتیب به دنبال من داخل شوید. جملگی آنها یکسره گفتند:
وای، البته، چرا که نه؟ ما بدون شک به ترتیب به دنبال شما خواهیم آمد. با این قول و قرار ابتدا "روباه حیله گر" وارد تونل باریک زیرزمینی شد.
او اندکی که جلوتر رفت آنگاه در گوشه ای متوقّف گردید و به انتظار آمدن سایر همراهان ماند.
این زمان "بوقلمون ظاهرساز" با شوق و ذوق بسیار زیادی سایرین را به کنار زد و به عنوان اوّلین نفر وارد حُفرۀ تَنگ و تاریک زیرزمینی شد امّا هنوز فاصله ای را طی نکرده بود که ناگهان : "هرامپ"
"روباه حیله گر" با سرعت سر "بوقلمون ظاهرساز" را با دندان هایش گرفت و با شدّت فشرد آنگاه بدن بی جان او را بر روی شانۀ چپش انداخت.
"غاز گردن دراز" پس از "بوقلمون ظاهرساز" با عجله وارد حُفرۀ باریک زیرزمینی شد ولیکن لحظاتی بعد:
"هرامپ"
"روباه حیله گر" سر او را هم محکم به دندان گرفت و فشرد سپس بدن او را در کنار "بوقلمون ظاهرساز" بر روی شانۀ چپش انداخت.
نفر بعدی "اُردک گُندهه" بود که با تأنی و کشان کشان وارد تونل تنگ و تاریک زیرزمینی شد امّا هنوز مسافتی را به سختی طی نکرده بود که:
"هرامپ"
"روباه حیله گر" سر "اُردک گُندهه" را نیز همانند قبلی ها با دندان هایش گرفت و محکم فشرد سپس بدن بی جان او را هم در کنار سایرین بر روی شانۀ چپش انداخت.
"خروس از خود راضی" پس از آنها با غرور تمام به داخل تونل باریک زیرزمینی گام نهاد ولیکن هنوز چندان از دهانۀ تونل فاصله نگرفته بود که ناگهان: "هرامپ"
"روباه حیله گر" سر "خروس از خود راضی" را نیز همانند قبلی ها با دندان هایش گرفت و محکم فشرد امّا حیوان بدبخت در آخرین لحظات بانگ برآورد و خواست اعتراض شدید خود را از این رفتار نابخردانۀ "روباه حیله گر" ابراز نماید بنابراین قبل از اینکه توسط "روباه حیله گر" به جمع سایر بخت برگشته ها بپیوندد، مثل همیشه شروع به خواندن آواز "قوقولی قو" نمود.
این زمان مصادف با موقعی شد که "مرغ پا کوتاه" تازه به داخل حُفرۀ باریک قدم گذاشته بود لذا صدای "قوقولی قو"ی "خروس از خود راضی" را به وضوح شنید.
"مرغ پا کوتاه" با خود گفت:
این نشانۀ خوش شانسی من است زیرا به من اعلام می کند که سپیدۀ صبح در حال دمیدن می باشد و موقع آن فرا رسیده است که به لانه ام برگردم و برای نوبت امروزم تخم دیگری بگذارم.
"مرغ پا کوتاه" با این افکار سرش را برگرداند و به دور خودش چرخید سپس با تقلّای فراوان از حفرۀ باریک خارج شد و بسوی لانه اش روانه گردید.
"مرغ پا کوتاه" بدین ترتیب توانست از دام خطرناکی که "روباه حیله گر" بر سر راهش گسترده بود، با خوش شانسی بگریزد و به لانۀ امن خویش بازگردد.
"مرغ پا کوتاه" هرگز نتوانست به اطلاع حاکم شهر برساند که چیزی از آسمان فرو افتاده است امّا توانست مدّت بیست و یک روز را بر روی تخم هایی که گذاشته بود، بنشیند و جوجه های خوشرنگ متعددی را به دنیا بیاورد.■





ترجمه رمان «شب» قسمت هشتم

نویسنده «عبدالله حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

همانطور که بچه دو دل دو دل می‌گفت، قلقلکش داد و کودک از شدت خنده روی زمین غلت زد تا دورتر به دیوار رسید و دستش به یک اسباب‌بازی شکسته خورد. آن را برداشت و تا مدتها با سکوت آن را نگاه کرد و بعد بلند شد ایستاد:

-بابا کشتیم شکست.

-اااا چرا شکست؟

«فقط شکست.» بچه گفت: «بابا برام کشتی بساز.»

-کشتی بسازم؟

-برام کشتی بساز.

«باشه.» او ورقی از کتاب را پاره کرد و مشغول ساخت کشتی شد.

«بابا!!!» بچه جیغ زد: «اون نه، با روزنامه.»

«با روزنامه؟» و به ساخت کشتی ادامه داد.

-بابا تو همیشه راست بگو رو پاره کردی.

کشتیی ساخت و در انگشتانش گرفت و در حالی که با دهانش صدای اوووو در-می‌آورد، به هوا پرتاب کرد.

«بابا بدش به من.» بچه دستش را دراز کرد و دنبال او دوید.

کشتی در مسیر پنجره شنا کرد و به سمت خیابان پایین رفت.

بچه با خوشحالی دست زد. او دومین ورق را پاره کرد و شروع به ساخت کشتی کرد.

«بابا اون نه.» بچه جیغ کشید: «بابا تو با زحمت کار کن رو پاره کردی.»

«آهان رفیق.» با اکراه گفت: «منم خونده بودم» و به ساخت کشتی ادامه داد.

«بابا بدش به من ... بدش به من.» بچه دوید و کشتی را با انگشتانش از دست پدر قاپید و در اتاق به پرواز درآورد و دست زد: «اووم، اووم....»

جمال که آن موقع به آشپزخانه برگشته بود، دوباره جلوی در آشپزخانه آمد و گفت: «شوکی غذا حاضره.»

«هی زنده باشی فاخته.» او گفت: «داره گرسنم میشه.»

او ساکت و سریع غذایش را خورد. کمی بعد از اتمام غذا، بچه در بغل مادر خوابش برد. وقتی چراغها را خاموش کرد و به خواب رفت، اتاق بسیار مرطوب بود و شب‌پره‌های زیادی در تاریکی روی دیوارها و شیشه‌های پنجره پرواز می‌کردند.

«نه شوکی!» بعد صدای جمال آمد: «بیا جذاب من.»

-فاخته من .... فاخته کوچیک من.

-آهای شوکی ..... چت شده؟

«فاخته جونم.» با لحنی متملقانه گفت: «فاخته عزیزم.»

«خدایا!»..... با حالت زاری گفت: «خدایا!»

فردا صبح زود او در اتاق نشیمن ریاض بود و ریاض در مقابلش با شلوار سفید و پیراهن یقه‌دار زرد، طی یک ساعت گذشته روی مبل نشسته بود و با دفترش تلفنی صحبت می‌کرد. گدو که تنها در ایوان قدم می‌زد، آمد و کنارش نشست.

ریاض با نگاهی عمیق غمگین به او نگاه کرد و او خم شد و به اطراف نگاه کرد. عکس‌های دسته‌جمعی قدیمی در میان نقاشی‌های قاب شده بزرگ روی دیوارها آویزان شده بود.

گفت: «مامان! من برم تو خیابون؟»

-نه.

«مامان!» مدتی بعد دوباره پرسید: «مامان برم تو خیابون؟»

«نه عزیزم.» با جدیت گفت: «نمیتونی بری تو خیابون.»

روی مبل نشست و شروع به تکان دادن پاهایش کرد. ریاض تلفن را کنار گذاشت و صاف نشست.

-ما روزنامه نگارا زندگیمون عجیبه، یکشنبه‌ها هم آرامش نداریم.

«می‌دونم.» او خندید: «من با یه روزنامه‌نگار ازدواج کردم.»

ریاض با نگاهی عمیق غمگین به او نگاه کرد و او خم شد و به اطراف نگاه کرد. عکس‌های دسته‌جمعی قدیمی در میان نقاشی‌های قاب شده بزرگ روی دیوارها آویزان شده بود.

روی میزهای دورتادور، جام‌های بی‌شمار ریاض و فنجان‌های کوچکی که رنگ آن‌ها در حال جدا شدن بود، به طور تصادفی چیده شده بود. پرده‌های سبز پنجره‌ها جمع شده و در ارسی-های برنجی قرار داده شده بود و نسیم دلپذیری از سمت دریا در اتاق می‌وزید. صبح یکشنبه بود و دو سه بار سعی‌کرده بود شوکت را بیدار کند، بعد از اینکه به گدو صبحانه داد، آرام آرام در آپارتمان را بست و به اینجا آمد. حالا آفتاب روی چمن‌های بیرون پخش شده بود و پسرها در مسیر پیاده روی کرکت بازی می‌کردند.

پسرک سه بار پرسید: «مامان برم تو کوچه بازی؟»



او برای اولین بار به خانه‌اش آمده بود، با خودش فکر کرد. فقط یک بار وقتی ریاض تازه وارد این شهر شده بود و او برای برگشت به خانه از کالجی که در آنجا برای مدتی کار می‌کرد ،منتظر اتوبوس بود، ناگهان بیوک سبز ریاض مقابلش ایستاده بود و از داخل ماشین با هر دو آرنج روی فرمان با چشمانی حسابی حسرت زده به او نگاه می‌کرد.

«سلام ریاض.» او با خوشحالی گفته بود. (به خاطر آورد که یک زمانی او چقدر خوشحال بود.)

«چطوری عزیز؟» ریاض پرسیده بود و در لحن کلام او حزن را احساس کرده و دلش گرفته بود. او گفته بود: «بیا برسونمت.» و او یواشکی در ماشین را باز کرده و کنار او نشسته بود و در راه، وقتی به او گفته بود «بیا بریم خونه من.» و ماشین را به سمت خانه‌اش رانده بود، او نیز چیزی نگفته بود.

بعد از رسیدن به آنجا، او را به خانه بزرگ و کشتی مانند خود آورد و چمنزارهای عریض و پرچین‌های آراسته و بوته‌های گل رز را نشانش داد (با صراحت کلامش و تکبر کودکانه‌اش که کاملاً از غرور طبقه اشراف مبرا بود ... همه را به یاد آورد.) سپس با اصرار او را به خانه خودش رساند. امروز او احساس بسیار عجیبی داشت که تنها، انگشت گدو را گرفته و وارد خانه‌اش شده‌بود.

> بعد از رسیدن به آنجا، او را به خانه بزرگ و کشتی مانند خود آورد و چمنزارهای عریض و پرچین‌های آراسته و بوته‌های گل رز را نشانش داد.

ریاض گفت: «شوکت اومده بود.»

-کی؟

-دیروز.

زنگ تلفن به صدا درآمد. تا چند لحظه با نگاهی خسته به آن وسیله سرد و بی روح نگاه کرد و صدای تند و تیزش را گوش داد، بعد بر حسب عادت گوشی را برداشت و گفت: «بله!» انگشتش را بر سبیل کوتاهش می‌کشید و صدایی که از سمت دیگر می‌آمد را گوش می‌داد، سپس با سرعت گفت: «به خواجه صاحب بگو برای جناب ورزشکار در هواپیمای امشب صندلی رزرو کنه و مقدمات آن را فراهم کنید. در هر صورت امروز باید بره، و به انور بگویید که گزارش کامل شماره دو صفر هفت را از وزارت اطلاعات بگیرد و تا ساعت چهار به من برساند. و آن مقاله آماده شده؟ باشه، خوبه. من می‌خوام قبل از چاپ به آن نگاهی بیندازم. و سخنرانی مجلس نمایندگان.... چی؟ خوبه ولی تا ساعت چهار مزاحمم نشو و همچنین به اپراتور بگید که من تا ساعت چهار بیرون هستم و تمام تماس ها را در حالت انتظار قرار دهید. اوکی؟» و گوشی را گذاشت.

بعد از لحظه‌ای مکث، روی مبل نشست و گفت: «من به هر شکلی بود میخواستم کمکش کنم اما روی حرفش مونده. حرف کسی رو گوش نمیده. ذهنش یه مسیره داره میره. روزنامه‌نگاری حرفه حساسیه. چند تا اصول بنیادی داره، خودت می‌دونی. من نمیتونم بهش اجازه بدم به اونا خیانت کنه.»

«عمو!» بچه کتاب را از جیبش در آورد: «برام کشتی بساز.»

-اااااااا، پارش کردی؟

«بابام باهاش کشتی ساخت.» بچه با معصومیت گفت.

«هاها» کتاب را گرفت و ورق زد و گفت: «ما می خونیمش پسر.»

«برام کشتی بساز» بچه لجبازی کرد.

«اون نباید پاره بشه باید خونده بشه.» با ملایمت گفت.

-بعدش؟

-بعدش که خوندیش آدم بزرگی میشی.

«نه واسم کشتی بساز.» بچه گریه‌کنان تکرار کرد.

دوباره تلفن زنگ خورد. با عصبانیت گوشی را برداشت ولی بعد از یک ثانیه با لحنی گرم سلام کرد: «اخوی .... آقای کرنل. کجا بودین جناب؟ از بس دنبالتون گشتیم، جون به تنمون نموند.»

از بالای گوشی، با جمال تماس چشمی برقرار کرد و شانه‌هایش را با عصبانیت بالا انداخت. بعد روی کاناپه دراز کشید و با کنایه شروع به صحبت کرد.

او در یک ساعت گذشته با سردبیر، خبرنگار ارشد، ناظر مطبوعات و نیمی از سردبیران فرعی خود به همین شکل (با لحن مقتدرانه و کنایه‌آمیز) صحبت کرده بود. علاوه بر این، او چندین بار در این بین به منشی خود دستورات مختلفی داده بود و هر بار به شدت به او هشدار می‌داد که تا ساعت چهار مزاحم او نشود. جمال در تمام این مدت برای اولین بار با دقت به او نگاه کرد و مات‌ومبهوت ماند. از مشغله زیاد پای چشمانش گود افتاده و بدنش به طرز محسوسی لاغرتر شده بود. حین صحبت با تلفن پیپش را پر کرد. دستش هنگام کشیدن پیپ می‌لرزید و یکی از پاهایش مدام می‌لرزید. موهای مجعدش تقریباً سفید بود و با وجود حرکات جنون‌آمیز بدنش، نشانی از خستگی و ضعف دائمی در چهره او نمایان بود.

این شخص .... جمال لحظه‌ای چشمانش را بست و به فکر فرو رفت: این مرد مثل یوزپلنگی که در جنگل می‌دود از موانع دومیدانی می‌پرید.



بله .... او به خاطر آورد....ریاض احمد زبیری آدم خیلی مهمی بود. آن روز وقتی اولین بار متوجه ریاض شده بود، در ذهنش اثر بزرگی گذاشته بود. روزهای زمستان بود. در حیاط دانشگاه راه می‌رفت که ناگهان چشمش به پسری افتاد که لباس ورزشی پشمی و کفش میخی پوشیده و مشغول تمرین دو بود. حسابی جا خورد. بعد چند بار با تعجب چشمانش را به هم زد و به او نگاه کرد. او هرگز کسی را ندیده بود که به این برازندگی بدود. انگار پاهای پسر با زمین تماس نداشت و قدم به قدم باد در هوا می‌رفت و بدنش را با تمام سرعت به پرواز در می‌آورد. با دیدنش احساس کرد که همین الان او از زمین بلند می‌شود و دستهایش را باز کرده و در هوا شروع به پرواز خواهد کرد. حرکت بازوانش، پشتش، شانه‌هایش، گردنش، سرش، پاهایش انگار با یک ریتم درونی تمام بدن گره خورده است. در مجموعه حرکات بدنش چنان آهنگ کاملی بود که در یک سمفونی هست. برای او مسابقه پسر در مسیر چهارصد و چهل یاردی[۱۷] طنین یک سمفونی بزرگ بود.
وقتی حسابی بدنش گرم شد، گرمکن ورزشیش را درآورد و کنار گذاشت. بدن سفید و چاق او با لباس زیر ابریشمی مشکی زیر آفتاب بعد از ظهر می‌درخشید. تا مدتی ایستاد و خیره خیره به او نگریست و او سرش را پایین انداخت و دور و برش چرخید. بعد از آن چندین بار مقابل چشمان او بدن براق و زیبا معرکه بزرگی به راه انداخت.
چه در کنار زمین ایستاده بود و چه در حال تشویق مشتاقانه کف می‌زد، در هر حال بر بدنش مسلط بود.
بادی داج[۱۸] او بین بازیکنان سراسر کشور مشهور بود. وقتی با توپ بیرون می‌آمد، بازیکنان حریف در فاصله ده حتی پانزده یاردی به زمین می‌افتادند. او مثل یوگی بر بدنش کنترل داشت. او همیشه در محوطه دانشگاه جلوی چشمانش بود. به نظر می‌رسید هم‌زمان در همه جا حضور دارد.
همین قدرت کنترل اعصابش بود که باعث شد جذب شخصیتش شده و کم کم عاشقش شود. (همین وابستگی شدید برای مدتی طولانی او را درگیر کشمکشی مرگبار نگه داشت.) او در میان دو مرد مانند هوا معلق ایستاده بود، حتی زمانی که حس ششم عجیب یک زن به او می‌گفت که هماهنگی کاملی که بین زن و مرد می‌تواند وجود داشته باشد فقط با شوکت امکان‌پذیر است. ■



[۱۷] Yard : واحد اندازه گیری طول معادل ۹۱۴.۴ میلی متر

[۱۸] Body Dodge : نوعی اتومبیل که بین سالهای ۱۹۶۰تا ۱۹۷۷ تولید می شد.





داستان ترجمه «هاولوک قهرمان دانمارک»

نویسنده «اِم. آی. اِبوت»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

مقدّمهٔ داستان:

اِشغال انگلستان توسط دانمارک نشانه های بسیار بارزی را در آن کشور از طرق مختلف برجا گذاشته است که از آن جمله می توان به : اسامی اماکن، ویژگی های نژادی، زبان، ادبیات و گاهاً در ایده پردازی ها اشاره نمود.

افسانهٔ "هاولوک دانمارکی" به تأثیر گذاری گسترده و مردم پسندی آن حکایت می کند که از نتایج و نشانه های برتری و حاکمیّت دانمارکی ها بر انگلستان می باشند.

اساساً تصوّر می شود که مبدأ اصلی این داستان که شامل دو نسخه و تفسیر از داستان های عامی پسند است، از موضوع رفتار نگهبانان سنگدل و بیرحم و همچنین مزاحمت و آزار وارثان حقیقی حکومت در "وِلز" نشئات گرفته باشد امّا به هر حال این موضوع نیز مسلّم است که در ادامه به سبب فراز و نشیب پادشاهی "سِلت"های ایرلندی و یا "توتن"های آلمانی، انگلیسی ها و دانمارکی ها آنچنان در میان مردم رواج یافته که به صورت عمومی و عادی در آمده است.

افسانهٔ "هاولوک دانمارکی" به تأثیر گذاری گسترده و مردم پسندی آن حکایت می کند که از نتایج و نشانه های برتری و حاکمیّت دانمارکی ها بر انگلستان می باشند.

در هر دو شاخهٔ این داستان، پادشاه پس از آنکه در گذشت، هیچگونه وارث واجد شرایطی برجا نگذاشت، تا بلندپروازی های اشرافِ فتنه جو را که در آن روزها به وفور در بریتانیا، "وِلز" و دانمارک وجود داشتند، کنترل نماید. بعلاوه در آن دوران، به قتل رساندن وارث و غَصب کردن پادشاهی توسط نائب السلطنهٔ ظالم امری غیر معمول نبود.

شکل گیری اوّلین افسانه به نظر می آید که از داستان "آنلاف" یا "اولاف" مشهور در نوشتهٔ "سیتریکسون" که در "وِلش" به نام "آبلوئیک" یا "هابلوک" خوانده می شود، آغاز گردیده باشد.

زندگی پُر ماجرای او در ادامه با اخراج از میراث شاه نشین "نورث اِمبریا" در شمال انگلیس پیوند یافت و او ضمن ماجرایی اتفاقی با دختر پادشاه "کنستانتین سوّم" حاکم آن زمان اسکاتلند ازدواج کرد و یک خویشاوندی با پادشاهی منطقهٔ "آتِلستان" در انگلیس غربی پیدا کرد.

در داستان "آنلاف کوران" با یک قهرمان تاریخی مواجه می باشید که داستان های عاشقانه یا "رومانتیک" بسیاری را خلق می کند که روالی پدرانه دارند زیرا ماجراهای زندگی او از شخصیّت قوی وی حکایت می نمایند.

این داستان ها در نهایت به آشکال انگلیسی و دانمارکی متبلور می گردند و جملگی محبوبیّت و عشق به دلاوری فیزیکی را به طریقی عنوان می کنند که "هاولوک" را قوی ترین مرد پادشاهی عنوان می نمایند.

در این میان برخی بیرحمی ها نیز برای انتقام گیری و خونخواهی مطرح می شوند که بیشترین محبوبیّت را در فرهنگ دانمارکی به همراه دارند.

در اینجا خشم و غضب "نورمن ها" (مردمان نورماندی) که در داستان عنوان می گردد، بیشترین محبوبیّت را پیدا می کند و نشان می دهد که پسرک پادوی مَطبخ (آشپزخانه) از جهات بسیاری بر نجبا و اصیل زادگان برتری دارد و وارثهٔ پادشاهی برای تحقیر و تمسخر آنان با وی ازدواج می کند همچنانکه پس از آن نیز بسیاری از وارثه های قوم "ساکسون" پس از استیلا با افراد دون پایه ولی لایق ازدواج می نمودند.

در اینجا شکّی نیست که "هاولوک" در قرون وُسطی به عنوان قهرمانی با بازوهای سَتُرگ وجود داشته و بسان یک مبارز محبوب مردم در برابر قوانین نژادپرستی ایستادگی می کرده است.

تولّد شاهانه و با جاه و جلال وی به عنوان یک امتیاز و حقیقت تاریخی و حتمی برقرار بوده است ولیکن مردم عادی توجهی به آن نداشته اند.

داستان همچنین به بیان حقایقی چون فروتنی و سختکوشی وی می پردازد که بدین ترتیب او را سرآمد همگی قهرمانان شهر "گریمزبی" معرفی می نماید.

در داستان "گریم" ویژگی هائی یافت می شود که او را به عنوان یک قهرمان حقیقی فقر و بی چیزی معرفی می کند که ویژگی هائی چون صمیمیّت و هواخواهی قبیله ای یک رعیّت را نسبت به سرورش بروز می دهد. در این ماجرا صمیمیّتی همانند پدر و پسر وجود دارد که همچنان به نسل های بعد ادامه می یابد و به یک نوع ارادت خالصانه از پدری که خطرات را در زندگی



می پذیرد و همه چیز را برای وارث پادشاهی می خواهد، تبدیل می شود.
خوانندگان و شنوندگان چنین داستان هائی باید توجّه داشته باشند که خصوصیات غیر حقیقی که در مورد زندگی "ساکسون"های انگلیسی در قرن دهم میلادی بیان می گردید، ناشی از فرهنگ سلحشوری مردمان "نورماندی" بوده است.

توضیح:
"نورمان" نام اقوام ساکن نواحی "اسکاندیناوی" در شمال اروپا شامل کشورهای دانمارک، نروژ، سوئد و فنلاند می باشد که در قرن دهم میلادی به ناحیّهٔ "نورماندی" در فرانسه کوچ نمودند. اعقاب "نورمان"ها پیش از آن در سال ۶۰۱ میلادی سراسر انگلستان را به تصرّف خویش در آورده بودند.

"هاولوک" و "گوارد" :
در قرون بسیار پیش از این پادشاهی خوشنام به نام "بیرکابین" در کشور دانمارک فرمانروائی می کرد که در قدرت و ثروت همتا نداشت.
پادشاه "بیرکابین" جنگاوری بزرگ، نیرومند و بیباک بود.
قوانین حکومتی پادشاه "بیرکابین" بی چون و چرا در سراسر قلمرو فرمانروائی وی اجرا می گردید.
پادشاه "بیرکابین" دارای سه فرزند بود که در میان آنها دو دختر بسیار زیبا به نام های "سوانا" و "اِلفیدا" و یک پسر جوان و خوش اندام به نام "هاولوک" قرار داشتند.

> پادشاه "بیرکابین" دارای سه فرزند بود که در میان آنها دو دختر بسیار زیبا به نام های "سوانا" و "اِلفیدا" و یک پسر جوان و خوش اندام به نام "هاولوک" قرار داشتند.

هر سه فرزند پادشاه "بیرکابین" طبق قوانین می توانستند پس از مرگ وی از میراث سلطنت بهره گیرند و بجای پدر به فرمانروائی بپردازند.
بزودی روزی فرا می رسید که هیچکس را گریزی از آن نمی باشد و آن زمانی خواهد بود که پادشاه "بیرکابین" فوت می کرد و غم و اندوه بر تمامی فرزندانش مستولی می گشت زیرا به ناگاه خودشان را بدون پدر و بی محافظت کننده احساس خواهند کرد.
پادشاه که مرگ خویش را نزدیک می دید، پس از تفکّر و تأمّل بسیار و دعا و نیایش به درگاه پروردگار دانا و حکیم از وی درخواست نمود که به او در بهترین انتخاب برای جانشینی کمک نماید.
پادشاه سرانجام شخصی به نام "چارل گودارد" را که یک دوست و مشاور مورد اعتماد بود، به نزد خویش فراخواند و او را متعهد نمود که از قلمرو پادشاهی و سه فرزند وی تا زمانی که "هاولوک" به سن قانونی برسد و بتواند قدرت حکومت بر کشور را شخصاً بدست گیرد، مراقبت نماید.
پادشاه "بیرکابین" اگر چه هیچگونه بی اعتمادی نسبت به دوست قدیمی خویش احساس نمی کرد ولیکن می اندیشید که چنین تعهّد بسیار بزرگی برای هر فردی با وجود بیعت کردن و قسم به شرافتش نیز می تواند به غایت اغوا کننده و وسوسه انگیز باشد لذا بر این فکر افتاد که طی مراسمی از "گودارد" تعهّد بگیرد.
پادشاه از "گودارد" خواست تا در حضور بزرگان کشور چنین تعهدی را بپذیرد:
"سوگند به محراب و کتاب مقدّس
سوگند به ناقوس هائی که افراد را به ایمان فرا می خوانند.
سوگند به به فرامین و دعاهای الهی
سوگند به صلیب مقدّس و شهدای حفظ آن
که شما حقیقتاً از قوانین حکومتی متابعت خواهید کرد و پادشاهی مرا پاس خواهید داشت.
به فرزندانم با وفاداری و صداقت رفتار خواهید کرد.
کمک می کنید که پسرم کاملاً بالغ و کامل گردد و به جایگاه شوالیه منصوب شود.
حکومت را در زمان مقرر تسلیم پسرم خواهید نمود.
کمک خواهید کرد که او بتواند با قدرت و قانونمندی بر کشورش حکم براند."
"چارل گودارد" این سوگند نامه و پیمان رسمی را با صمیم قلب پذیرفت و قول شرف داد که با تمام توان از قلمرو پادشاهی "بیرکابین" و وارثان او به خوبی محافظت و مراقبت به عمل آورد.
پادشاه "بیرکابین" نیز با اعتمادی که به دوستش و قول های او داشت، با قلبی آرام و آکنده از آرامش خیال در گذشت زیرا فکر می کرد که از فرزندانش تا رسیدن به دوران بلوغ مراقبت خواهد شد.
زمانی که مراسم کفن و دفن "بیرکابین" با شکوه شاهانه به انجام رسید آنگاه "چارل گودارد" حکومت را در دست گرفت و به بهانهٔ تأمین امنیت فرزندان پادشاه متوفّی دستور داد، تا تمامی آنها را در یک قصر دور افتاده جمع آوری و اِسکان دهند بطوریکه هیچ شخص دیگری بجز خودش اجازهٔ دسترسی و ملاقات به آنها را نداشت.



فرزندان پادشاه پیشین آنچنان تحت مراقبت قرار داشتند که انگار در آنجا زندانی شده اند.
"گودارد" که حکومت بر کشور دانمارک را بدون هیچ مقاوتی از جانب مردم و درباریان به چنگ آورده بود، سریعاً به وضع قوانینی به نفع خویش پرداخت، تا وارث حقیقی و دائمی تاج و تخت سلطنت گردد.
"گودارد" دستور داد، تا غذا و لباس هائی که به فرزندان پادشاه پیشین تخصیص می یابند، آنچنان کم و ناچیز باشند، تا آنها به مرور در اثر مرارت های زندگی تلف شوند امّا به دلیل آنکه فرزندان خُردسال پادشاه پیشین در اثر این بیرحمی ها که نوعی زجر و شکنجه برای کُشتن آنها محسوب می شدند، آنطور که "گودارد" انتظار داشت، سریعاً نمردند لذا تصمیم گرفت که شخصاً کارشان را یکسره نماید و همگی آنها را به قتل برساند.
"گودارد" قصد داشت چنین عملی را آنچنان دور از انظار مردم و درباریان انجام بدهد که هیچکس جرأت دست داشتن وی را به خود ندهد و او را در اجرای چنان عمل شنیعی دخیل نداند.
"گودارد" که مردی سنگدل و قلبی بسیار قصی القلب بود، دور از چشمان تیزبین درباریان و مردم به قصر دور افتاده رفت.
بچّه های پادشاه پیشین از مدّت ها قبل به دستور "گودارد" در سیاهچال قصر نگهداری می شدند. آنها مدام از سرما و گرسنگی می گریستند و از ترس نگهبانان خشن دائماً به خودشان می لرزیدند.
وقتی که "گودارد" وارد سیاهچال قصر شد، "هاولوک" که پسر بچّه ای شجاع بود، مؤدّبانه به وی سلام گفت و در برابرش زانو زد. او آنگاه با دستانی که در جلو سینه جمع شده بودند، از "گودارد" درخواست بخشش و کرامت نمود.
"گودارد" مؤذیانه پرسید:
چرا شما این چنین سخت به ناله و زاری می پردازید؟
"هاولوک" پاسخ داد:
سرورم همگی ما بسیار گرسنه هستیم.
به ما فقط مقدار بسیار ناچیزی آب و غذا می دهند.
ما هیچ خدمتکاری برای انجام کارهایمان نداریم.
نگهبانان حتّی نیمی از غذای ضروری و مورد نیاز روزانه را به ما نمی دهند.
ما به سختی در اثر سرمای زندان می لرزیم.
تمامی لباس هایمان کهنه و پاره شده اند.
وای بر ما که ایکاش هرگز متولّد نمی شدیم.
آیا در این سرزمین دیگر هیچ غلّه ای وجود ندارد، تا از آنها کمی نان برای ما پخته شود؟
ما از شدّت گرسنگی در آستانهٔ مرگ و نیستی قرار داریم.

سخنان تأثّر بر انگیز و حزن آور "هاولوک" نوجوان هیچ تأثیری بر "گودارد" سنگدل نگذاشتند. او تصمیم راسخ داشت که نقشه های شومش را به سرانجام برساند لذا جای کمترین ترحّم و دلسوزی باقی نمی ماند.
دو دختر کوچک را به دستور "گودارد" طوری طناب پیچ کرده بودند که دولا شده و چمبره زده بودند. آنها خودشان را به سختی در آغوش همدیگر قرار داده بودند، تا مگر اندکی گرم شوند.
"گودارد" به سمت دختر بچّه ها رفت و با سنگدلی گلوی هر دو آنها را با خنجرش برید و بدن آنها را بر کف سنگی و سرد سیاهچال انداخت که اینک به یک استخر خون تبدیل شده بود.
"گودارد" آنگاه به سمت "هاولوک" رفت و خنجرش را به سمت قلب وی نشانه گرفت. بچّهٔ بی پناه که از عاقبت و سرنوشت دو خواهر کوچولوی بیچاره اش به شدّت ترسیده بود، بار دیگر در برابر "گودارد" بیرحم به زانو در آمد و اینگونه از وی درخواست لطف و بخشش نمود:
"سرورم، لطفاً به من بدبخت و بیچاره رحم کنید.
من برای همیشه منّت گذار خویش سازید.
لطفاً به جوانی من ترحّم نمائید.
خواهش می کنم که نسبت به من گذشت داشته باشید.
اجازه بدهید، تا همچنان زنده بمانم.
من می توانم به شما خدمت نمایم.
من کشور دانمارک را به شما می سپارم.
من قسم یاد می کنم که هرگز به حکومت شما تخاصم نورزم.
سرورم، به من رحم کنید و اندکی با من مهربان باشید.
من سوگند می خورم که فوراً این سرزمین را ترک گویم و هیچگاه برنگردم.
من قول می دهم که هیچگاه خودم را وارث پادشاه "بیرکابین" ندانم."
"چارل گودارد" از سخنان ترحّم برانگیز "هاولوک" متأثّر شد و دلش اندکی به رحم آمد آنچنانکه دیگر نمی توانست پسر بچّه را شخصاً بکشد ولیکن بخوبی می دانست که زندگی وی زمانی با امنیّت و آرامش خاطر توأم خواهد شد که "هاولوک" مرده باشد.
"گودارد" با خود اندیشید: اگر اجازه بدهم که او زنده بماند و از اینجا برود آنگاه در آینده خواهد توانست، زندگی مرا تباه سازد و هیچ آرامشی برایم باقی نگذارد و فرزندانم هیچگاه برای حکومت بر دانمارک در امنیّت نخواهند بود.
اگر "هاولوک" به هر طریقی بگریزد، من دیگر هیچگاه نخواهم توانست، او را با دستان خودم به قتل برسانم.



من می توانم با بستن یک جسم سنگین بر گردن و یا پاهای "هاولوک" و انداختن وی در آب های دریا باعث مرگ وی شوم و در این صورت حتّی بدنش نیز بر روی آب شناور نخواهد شد و هیچ اثری از وی برجا نخواهد ماند.
"گودارد" با این افکار "هاولوک" را در همان وضعیّت زانو زده و ترسان رها کرد و گام زنان از سیاهچال و برج بزرگ قصر خارج گردید و درب ورودی آن را پشت سر خویش قفل نمود.
"گودارد" فوراً کسی را به دنبال ماهیگیر ساده لوحی به نام "گریم" فرستاد که فکر می کرد، می تواند وی را بترساند، تا کاری را که می خواهد، برایش انجام بدهد.
وقتی که "گریم" به قصر آمد، بلافاصله وی را به اتاق ملاقات یعنی جائی که "گودارد" با نگاهی غضبناک و صدائی رُعب آور منتظرش بود، هدایت کردند.
"گودارد" با دیدن "گریم" ماهیگیر بر وی نهیب زد:
شما از بهترین خدمتگزاران من بشمار می روید و بنظر می آید که در هنر و فن ماهیگیری به مهارت زیادی دست یافته اید.
"گریم" که از حالت عبوس و لَحن رُعب آور "گودارد" به شدّت ترسیده بود و به خودش می لرزید، گفت:
سرورم، حق با شما است.
"گودارد" ادامه داد: اگر از من بخوبی اطاعت نکنید، من هم می توانم دستور بدهم که شما را همین الآن به قتل برسانند.
"گریم" گفت: بله سرورم امّا من چه موقع از حکم شما تخطّی کرده و شما را از خودم رنجانده ام.
"گودارد" گفت:
شما هنوز چنین عملی را مرتکب نشده اید امّا من وظیفه ای را برایتان در نظر گرفته ام که اگر آن را بخوبی به انجام نرسانید آنگاه مجازاتی بسیار سنگین در انتظار شما خواهد بود.
ماهیگیر بیچاره پرسید:
سرورم، من چه کاری را باید برایتان به انجام برسانم؟
"گودارد" گفت: اندکی درنگ کنید، تا به شما نشان بدهم.
"گودارد" آنگاه به داخل سیاهچال زیر برج بزرگ رفت و زمانی که از آنجا بازگشت، پسر بچّهٔ زیبائی را به همراه داشت که به تلخی می گریست.
"گودارد" گفت:
این پسر را مخفیانه به خانهٔ خودتان ببرید و او را تا فرا رسیدن شب در همانجا نگهدارید سپس او را بکشید و در قایق خویش بگذارید و به داخل دریا ببرید و پس از آنکه وزنه ای را به دور گردن وی متّصل ساختید آنگاه او را به قعر آب های دریا بیندازید، بگونه ای که دیگر هیچگاه دوباره او را نبینیم.

"گریم" با تعجّب و کنجکاوی نگاهی به پسرک گریان و هراسان انداخت و گفت:
سرورم، اگر من چنین کار گناه آلود و مُشمئز کننده ای را برایتان انجام بدهم آنگاه چه چیزی به من جائزه خواهید داد؟
"گودارد" پاسخ داد:
گناه این کار بر عُهدهٔ من است زیرا من به شما حکم انجام آن را داده ام امّا به هر حال پس از اتمام کار قصد دارم که شما را به مقام فردی آزاد، اصیل و ثروتمند ارتقاء بدهم و در زُمرهٔ دوستان و طرفدارانم محسوب بدارم ولیکن به واقع باید بتوانید دستورم را به خوبی به انجام برسانید و موضوع آن را تا ابد در نزد خویش محرمانه نگهدارید و به کسی بروز ندهید.
بدین ترتیب قوّت قلبی در اثر تطمیع در مرد ماهیگیر بوجود آمد و او در صدد برآمد که پسرک گریان و لرزان را به همراه خویش به خانه ببرد.
"گریم" ماهیگیر با وعده های دلخوش کننده ای که از "گودارد" شنیده بود، به جلو رفت و پسرک را از وی تحویل گرفت و دلواپس و نگران اندکی به عقب برگشت.
او آنگاه ابتدا پسرک را بر روی زمین پرت کرد و لگد محکمی حواله اش نمود.
"گریم" سپس دست ها و پاهای پسرک را با طناب آنچنان محکم بَست که قدرت هر گونه حرکت و جنبشی از وی صلب شده بود. پسرک حتّی نمی توانست فریاد بکشد زیرا یک تکّه پارچه را در دهانش آنچنان فرو کرده بودند که تا سوراخ بینی وی را پوشانده بود و او به سختی نفس می کشید.
"گریم" آنگاه پسرک بیچاره را در داخل یک ساک سیاه رنگ کهنه انداخت و او را از قصر بیرون برد و وانمود کرد که مقداری از غذاهای دورریز و مازاد قصر را برای خانواده اش به خانه می برد.
وقتی که "گریم" به خانهٔ فقیرانه اش رسید، همسرش "لیو" منتظر وی بود.
مرد ماهیگیر ساک کهنه را از روی شانه اش بر زمین پرتاب کرد و آن را به همسرش سپرد و گفت:
از این پسرک همچون جان خویش مراقبت نمائید.
من قصد دارم که او را نیمه شب با خودم به دریا ببرم و نابود سازم زیرا سرورم به من قول داده است که پس از آن مرا آزاد سازد و ثروت هنگفتی را نصیب من گرداند.
زمانی که "لیو" چنین صحبت هائی را از شوهرش شنید، از جا برخاست و پسرک را به گوشهٔ اتاق پرت کرد بطوریکه نزدیک بود، سَر پسرک در اثر برخورد با لبهٔ سنگی دیوار بشکند.



"هاولوک" در همانجا با تنی کبود و دردناک دراز کشید، تا اینکه زن و شوهر برای استراحت به اتاق خواب رفتند و آنجا را در تاریکی باقی گذاردند. اینک فقط شعلهٔ قرمز رنگ کوچکی که از داخل اجاق بیرون می آمد، می توانست اندکی فضای کوچک اتاق نشیمن را روشن نماید.
"گریم" نیمه شب از خواب برخاست، تا دستور سرورش را به انجام برساند.
"لیو" این زمان درحالیکه شمعی در دست داشت، همراه شوهرش به اتاق نشیمن آمد. او ناگهان از مشاهدهٔ نور اسرار آمیزی که از دهان پسرک خارج می شد و اطراف وی را روشن ساخته بود، به شدّت در هراس افتاد.
"لیو" فوراً شوهرش را مخاطب قرار داد و از او خواست تا به آن نور عجیب با دقّت بنگرد.
زن و شوهر که از دیدن نور عجیب کاملاً شگفت شده و هراسان گردیده بودند، سریعاً پسرک را از قید و بندهائی که بر دست ها، پاها و دهانش قرار داشتند، رهانیدند و به دنبال نشانه ها و عامل ایجاد روشنائی سِحرآمیز بر آمدند.
زن و شوهر ماهیگیر بزودی متوجّه شدند که بر روی شانهٔ سمت راست پسرک علامت خانوادهٔ سلطنتی که یک صلیب طلائی رنگ بود، نقش بسته است.
"گریم" ماهیگیر با دیدن علامت گفت:
"خدا عالم و توانا است.
این علامت نشاندهندهٔ وارث حقیقی حکومت بر این سرزمین می باشد.
این پسرک در زمان مناسبی برای حکمروائی آمده است و فرمانروائی بر انگلیس و دانمارک را بزودی در دست خواهد گرفت و بیرحمی و قساوت "گودارد" را پایان خواهد بخشید."
زن و شوهر آنگاه به شدّت شروع به گریستن کردند و خودشان را بر پاهای "هاولوک" انداختند.
آنها گریه کنان می گفتند: سرورم، به ما رحم کنید. ما رعایای شما هستیم و هرگز هیچ عملی بر ضد شما انجام نخواهیم داد. ما به شما غذا خواهیم داد، تا زمانیکه بتوانید حکومت کشور را در دست بگیرید.
ما شما را تا آن زمان از دسترس "گودارد" و حکومتش مخفی نگه می داریم ولیکن انتظار داریم زمانیکه به حکمروائی رسیدید آنگاه آزادی را به ما بازگردانید، تا به هر کجا که بخواهیم، سفر نمائیم و آنگونه که مایلیم زندگی کنیم."
"هاولوک" از این ماجرا و سخنان غیر منتظرهٔ زن و شوهر ماهیگیر بسیار شگفت زده شد. او اندکی سر، دست ها و پاهای خسته و کوفته اش را مالید سپس گفت: من از گرسنگی، طناب پیچی بیرحمانه و دهان بند در شرایطی نزدیک به مرگ قرار داشتم ولیکن اینک از شما می خواهم که مقداری غذا برایم بیاورید.
"لیو" گفت:
سرورم، همین الآن هر آنچه بتوانم برایتان فراهم می سازم.
او سپس به تقلّا پرداخت و در اندک زمانی بهترین خوراکی هائی را که در خانهٔ محقّرشان داشتند، برای پسرک فراهم ساخت.
"هاولوک" که حداقل سه روز گذشته را هیچ چیزی نخورده بود، به تناول غذاها پرداخت سپس در همانجا دراز کشید درحالیکه زن و شوهر ماهیگیر نیز در کنارش نشسته بودند و با حیرت به وی می نگریستند.

<u>"هاولوک" غافلگیر می کند:</u>
به هر حال "گریم" ماهیگیر صبح روز بعد به نزد "چارل گودارد" رفت و گفت:
سرورم، من دستور شما را بطور تمام و کمال به اجرا گذاشتم و پسرک را همانگونه که فرموده بودید، در حالیکه وزنه ای به گردنش آویزان ساخته بودم، به قعر آب های دریای نیلگون فرستادم و او اینک یقیناً در عمق آب های دریا آرمیده است و بزودی غذای کوسه ها خواهد شد.
من هم همیشه ممنون و دعاگوی شما باقی می مانم بنابراین همانگونه که وعده داده بودید، لطفاً جایزهٔ مرا از قبیل طلا و جواهرات بپردازید و مرا فردی آزاد و نجیب زاده اعلام فرمائید.
"گودارد" نگاهی خشم آلود به "گریم" ماهیگیر انداخت و گفت:
"چه می گوئید؟
آیا انتظار دارید که من شما را که فردی دهاتی، ماهیگیر و بی اصل و نسب هستید، فردی آزاد و اصیل زاده اعلام نمایم و احیاناً به رتبه های "کُنت" و یا "شوالیه" ارتقاء بدهم؟
بهتر است، همین الآن و فوراً به خانه بروید.
شما برای من یک دهاتی بی اصل و نسب بیش نیستید و برای همیشه یک رعیّت باقی می مانید زیرا فاقد خون اشراف زادگی می باشید.
به عنوان جایزه نیز همین برایتان کفایت می نماید که تا الآن دستور اعدام شما را به جُرم گستاخی و ایجاد فتنه نسبت به حکمران کشور صادر نکرده ام و اجازه می دهم که فعلاً زنده بمانید و با کار ماهیگیری به کشورتان یاری برسانید.
بنابراین بهتر است، هر چه سریع تر از اینجا بروید و گرنه مجبور می شوید که بیش از این در اینجا بمانید و به حرّافی و گزافه گوئی خویش ادامه بدهید، که پایانی ناخوشایند برایتان خواهد داشت."



"گریم" فوراً و بدون هیچ سر و صدائی از نزد "گودارد" گریخت زیرا می ترسید که مبادا او را به جرم قتل "هاولوک" اعدام نمایند.
اینک "گریم" درک می کرد که در چه مخمصه ای گیر افتاده است و نمی تواند انتظار هیچ ترحّم و بخششی را از این مرد خائن و ستمگر داشته باشد لذا به خانهٔ محقّر خویش بازگشت و با همسرش به شور و مصلحت اندیشی پرداخت.
زن و شوهر ماهیگیر عاقبت تصمیم گرفتند که برای نجات جان خود و فرزندانشان از دانمارک بگریزند.
"گریم" بر مبنای این تصمیم به فروختن تدریجی اموال و دارائی های اندک خویش از جمله قایق، تورهای ماهیگیری، گوساله ها، خانهٔ محقّر و سایر وسایل زندگی اقدام نمود و بهای حاصله را به سکّه های طلا تبدیل کرد.
"گریم" ماهیگیر سپس کشتی کوچکی برای خویش خریداری نمود و دور از چشم جاسوسان و خبرچین های حکومتی به تهیّه و انتقال آذوقه و سایر مایحتاج سفر به داخل کشتی کوچک پرداخت.
"گریم" سرانجام "هاولوک" را که در تمام آن مدّت در اختفاء درون خانه اش نگهداشته بود، بطور پنهانی به همراه سه پسر و دو دخترش به عرشهٔ کشتی کوچک انتقال داد.
وقتی که تمامی افراد خانوادهٔ "گریم" بعلاوهٔ "هاولوک" بر عرشهٔ کشتی کوچک حاضر شدند آنگاه مرد ماهیگیر بادبان بر افراشت و با وزیدن اوّلین بادهای موافق از سرزمین دانمارک عازم سواحل انگلستان شد.

<u>"گُلدبروگ" و "ایرل گودریچ":</u>

این زمان انگلستان نیز که پادشاهی مهربان به نام "آتِل وُلد" بر آن حکمروائی می کرد، دچار سرنوشت مشابهی شده بود.
پادشاه "آتِل وُلد" فقط یک فرزند داشت. تنها فرزند پادشاه مذکور را دخترکی زیبا و با نشاط به نام پرنسس "گُلدبروگ" تشکیل می داد که هنوز در دوران کودکی بسر می برد.
زمانی که پادشاه "آتِل وُلد" در گذشت و مراسم کفن و دفن وی را با شکوه فراوان برگزار کردند آنگاه تمامی مردم به سوگواری مشغول شدند زیرا او گل سرسبد تمامی شوالیه های کشور بود و علاوه بر سلحشوری از جنبه های عدالت و مروّت نیز همتا نداشت.
پادشاه "آتِل وُلد" قبل از مرگش به شدّت غمگین و نگران دختر کوچکش بود که بزودی یتیم می گردید.
پادشاه ناله کنان با خود گفت:
"بعد از من چه بر سر تنها فرزند دخترم خواهد آمد؟
او اینک آنچنان کوچک است که حتی بخوبی قادر به راه رفتن و صحبت کردن نیست.
آه، اگر اندکی بزرگتر و لااقل قادر به سوارکاری بود آنگاه می توانست بر انگلستان حکمروائی کند و خودش را از خجالت و شرمساری محافظت نماید.
من هیچ غم و اندوهی برای اَعمال گذشتهٔ خویش نخواهم داشت زیرا وقتی که بمیرم و او را تنها در این جهان باقی بگذارم، با تکیه بر عطوفت و بخشش الهی با خوشحالی و مسرّت در بهشت جاودان بسر خواهم برد.
پادشاه "آتِل وُلد" در اقدامی ناگهانی مشاور اعظم خود را از شهر "منچستر" به پایتخت فرا خواند و از وی خواست، تا نظرش را در مورد محافظت از دختر کوچکش پرنسس "گُلدبروگ" بیان نماید.
آن دو سرانجام بر این مورد توافق کردند که کُنت "ایرل گودریچ" حاکم منطقهٔ "کورنوال" به عنوان نائب السلطنهٔ پرنسس کوچک انتخاب شود و در مراسمی جدّی همراه با تشریفات مذهبی سوگند یاد نماید که که شرایط ازدواج پرنسس را حداکثر تا دوازده سال بعد با بهترین، زیباترین و قوی ترین مرد انگلیس فراهم سازد. او همچنین مکلّف باشد که کلیّهٔ فضیلت ها و آداب دربار سلطنت انگلیس را در طی این مدت به پرنسس بیاموزد.
پس از آنکه پادشاه "آتِل وُلد" در گذشت و او را با بزرگترین تشریفات و مراسم سوگواری دفن نمودند آنگاه کُنت "گودریچ" به عنوان نائب السلطنه به حکمرانی در قلمرو پادشاهی انگلیس پرداخت.
کُنت "گودریچ" حکمرانی سخت گیر ولیکن عادل و دادگر می نمود و تمامی مردم در دوران حکومت وی در صلح و آرامش می زیستند.
مردم گواینکه کُنت "گودریچ" را دوست نمی داشتند امّا نظرشان در مورد وی با ترس و احترام توأم شده بود.
پرنسس "گُلدبروگ" کم کم رشد می کرد و در تمامی زمینه ها پیشرفت می نمود.
او بزودی از نظر زیبائی، نجابت، مهربانی و پاکدامنی در تمامی کشور مشهور گردید و این موضوع برای کُنت "گودریچ" که مدت مدیدی را به حکمرانی کشور پرداخته بود و اینک به نوعی خود را پادشاه کشور انگلیس می پنداشت، باعث برانگیختن حسادت می شد.
کُنت "گودریچ" کم کم به این فکر افتاد که دست به چه اقداماتی بزند، تا بتواند مقام پادشاهی انگلیس را برای خویش حفظ نماید و سپس آن را به پسرش به ارث بگذارد.



کُنت "گودریچ" با این افکار پرنسس "گُلدبروگ" را از شهر "وینچستر" یعنی جائی که پرنسس در آنجا موقعیتی سلطنتی داشت، به شهر "دووِر" جائی که پرنسس به حالت یک زندانی در یک قصر بزرگ در می آمد، انتقال داد و عملاً او را از تمامی دوستان و هوادارانش جدا کرد.
پرنسس "گُلدبروگ" بدین ترتیب در شهر "دووِر" با غذائی ناچیز و لباس های فقیرانه در قصری که فاصلهٔ زیادی با شهر داشت، روزگار می گذراند. او با قلبی غمگین امّا امیدوار به انتظار ماند، تا قهرمانی پیدا شود و حق او را از کُنت "گودریچ" باز ستاند.

<u>"هاولوک" در نقش پادوی آشپزخانه:</u>
هنگامی که "گریم" بادبان کشتی کوچک خود را بر افراشت و از سرزمین دانمارک فاصله گرفت، پس از مدتی توانست به سلامت در ساحل "هامبِر" انگلستان که اینک "گریمزبی" خوانده می شود، لنگر بیندازد و در آنجا به ماهیگیری مشغول گردد.
"گریم" با موفقیّت تمام به مدّت دوازده سال به شغل ماهیگیری در بندر "هامبِر" ادامه داد و از این طریق توانست مخارج زندگی خانواده اش را به سختی تأمین نماید.
"گریم" ماهی هائی را که صید می کرد، برای فروش به بنادر دور و نزدیک از جمله بندر "لینکلن" می برد زیرا در آنجا کالای ماهی به شدّت کمیاب بود و وی می توانست محصول خود را با قیمت های بالاتری به فروش برساند.
"گریم" در تمامی این مدت حتی یکبار از "هاولوک" برای کمک به تأمین مخارج و مایحتاج خانواده اش کمک نخواست.
او بی نهایت حُرمت وارث پادشاهی کشورش را نگه می داشت و برای تأمین نیازهای وی نیز بی نهایت تلاش و کوشش به عمل می آورد و همواره برایش هر آنچه در توان داشت، فراهم می ساخت.
"هاولوک" سرانجام به فکر افتاد که چگونه زندگی خویش را شخصاً اداره نماید. او از اینکه برای تأمین احتیاجات زندگی به صورت تمام و کمال به "گریم" ماهیگیر وابسته باشد، احساس شرمندگی و خجالت می کرد.
"هاولوک" از اینکه می دید که پدر خوانده اش چگونه به صورت خستگی ناپذیر به کار می پردازد درحالیکه خودش هیچ کمکی انجام نمی دهد، دائماً با خودش کلنجار می رفت.
"هاولوک" بیشتر و بیشتر به تفکّر و تعمّق پرداخت و برایش آشکار گردید که او گرچه پسر یک پادشاه بوده است ولیکن باید به کارهای مفید و سازنده ای بپردازد، تا بیش از این مُحتاج کسی نباشد.
"هاولوک" مدتی با خود اندیشید:
"براستی چه کار مفیدی از من ساخته است؟
چرا نباید از قدرت و توان بدنی خویش برای رسیدن به اهدافم استفاده نمایم؟
پذیرش کارهای درست هر چند هم که دشوار باشند، نباید برایم شرم آور قلمداد گردند.
من باید غذا و سایر لوازم مورد نیازم را با کار کردن به دست آورم.
من باید به تدریج مزد زحماتی را که پدر خوانده ام برایم متحمّل شده است، به او باز گردانم زیرا تاکنون متقبّل مرارت های بسیاری برای تأمین و نگهداری من بوده است.
من می توانم سبدهای ماهی او را به بازار بندر ببرم و برایش بفروشم و این کار را از فردا شروع خواهم کرد."
روز بعد "هاولوک" با وجود مخالفت های "گریم"، سبد بزرگی به اندازهٔ قدرت چهار مرد را به بازار بندر "گریمزبی" برد و توانست همگی آنها را در طی مدت زمان اندکی با موفقیّت بفروشد و فوراً با پول هایی که کسب کرده بود، به خانه بازگردد.
"هاولوک" این کار را در روزهای بعد نیز ادامه داد، تا اینکه پس از مدتی یک دورهٔ قحطی به وقوع پیوست و غذای مورد نیاز مردم از جمله ماهی بسیار نایاب گردید.
"گریم" ماهیگیر که درآمدش بسیار کاهش یافته بود، اینک بیش از فرزندانش نسبت به وضعیت "هاولوک" نگرانی داشت.
بنابراین او مرد جوان را به نزد خویش فرا خواند و از وی خواهش کرد که بخت و اقبالش را به خاطر خود و خانواده در شهر "لینکلن" بیازماید. بدین ترتیب "هاولوک" می توانست غذای بهتری بخورد و در نتیجه غذای اندکی که "گریم" از طریق ماهیگیری به دست می آورد، فقط بین فرزندانش تقسیم می گردید.
اوّلین مانعی که در این رابطه وجود داشت، اینکه "هاولوک" از لباس های مناسبی برای رفتن به شهر بزرگ برخوردار نبود لذا "گریم" ماهیگیر مجبور شد که قایق ماهیگیری خود را بفروشد، تا بتواند لباس ضخیمی با یک کمربند برای "هاولوک" خریداری نماید. وقتی که همه چیز آماده شد آنگاه آنها از همدیگر خداحافظی کردند و "هاولوک" رهسپار شهر "لینکلن" گردید. "هاولوک" کلاه و کفشی نداشت و تنها لباس وی همان لباس ضخیمی بود که آن را با پارچهٔ کلفت مخصوص بادبان کشتی ها دوخته بودند.



"هاولوک" هیچ دوست و آشنائی نیز در شهر "لینکلن" نداشت. "هاولوک" پولی در بساط نداشت لذا تا دو روز نتوانست هیچ غذائی بدست بیاورد و اجباراً گرسنگی را تحمّل می کرد.
او پس از این مدّت بسیار ناامید شده و از شدّت گرسنگی نزدیک به غَش کردن بود.
"هاولوک" در همین حال و هوا بود که ناگهان صدائی امیدبخش شنید:
"باربرها، باربرها، چند نفرتان به اینجا بیائید."
"هاولوک" از اینکه شانس کار کردن بدست آورده بود، جان تازه ای گرفت لذا همراه با تعداد دیگری از باربرهای بیکار که در آنجا حضور داشتند، به سمت صاحب صدا یورش بردند.
"هاولوک" توانست با تکیه بر قدرت بی نظیرش سایر باربرها را به کنار بزند و خود را به جلو آنها برساند، تا برای حمل آذوقه هایی که توسط "برترام" سرآشپز کُنت خریداری شده بود، انتخاب گردد.
او در زمان بازگشت از قصر نخستین وعدهٔ غذائی را دریافت نمود و توانست گرسنگی خویش را پس از سه روز مُرتفَع سازد.
"هاولوک" روز بعد نیز توانست با کنار زدن سایر باربرها و حتی پَرت کردن برخی از آنها به بیرون از صف متقاضیان مجدداً به کار گرفته شود. او مجبور بود که سبدهای بزرگ ماهی را حمل نماید و در حقیقت سبدهائی را که به اندازهٔ یک گاری گنجایش داشتند، از کنار ساحل تا قصر ببرد.
سرآشپز "برترام" با دیدن قدرت "هاولوک" بسیار حیرت کرد لذا غذای فراوان و دلپذیری به او داد و به وی پیشنهاد کرد که اگر مایل باشد، پس از آن در ازای غذای مجانی و مقداری مزد به وی خدمت نماید.
"هاولوک" پیشنهاد سرآشپز را فوراً پذیرفت و در همانجا به عنوان شاگرد آشپزخانه مشغول به کار شد. او بدین ترتیب در پائین ترین رُتبهٔ اجتماعی قرار گرفته بود و وظیفه اش حمل چوب، آب، خاک ها و علف های مازاد چمن، قطع کُنده های درختان، بلند کردن اجسام سنگین و بردن و آوردن وسایل لازم بود.
"هاولوک" تدریجاً خود را کارگری با قدرت زیاد، سخت کوش، خوش اخلاق و نجیب به سایرین شناساند. بچّه های کوچک قصر نیز همگی مرد جوان درشت هیکل و خوش سیما با موهائی بلند و زیبا را که رفتاری مؤدّبانه، نجیب و آرام داشت، بسیار دوست می داشتند و او نیز در اوقات فراغت با چهره ای گشاده با آنها به بازی و تفریح می پرداخت.
وقتی که "هاولوک" لباس ضخیم و زمُخت خویش را پس از چند روز برای شستن از تن در آورد آنگاه سرآشپز لباس مناسبی را بواسطهٔ ترحّم و دلسوزی به وی بخشید و بدین ترتیب "هاولوک" شاگرد آشپز به جوانی زیبا و برازنده با قدّی بلند و پنجه های قوی تبدیل شد.
بزودی شهرت "هاولوک" در میان مردم منطقهٔ "لینکلن" به عنوان قوی ترین باربر شهر و حتّی منطقه پیچید.

"هاولوک" و "گُلدبروک":

در شهر بزرگ و زیبای "لینکلن" معمولاً انواع ورزش ها رایج بود لذا "هاولوک" دوست داشت که در بعضی از آنها شرکت نماید بنابراین موضوع را به اطلاع سرآشپز "برترام" رساند.
سرآشپز "برترام" که از داشتن شاگردی آنچنان قوی و نیرومند به خودش می بالید، از این موضوع به وجد آمد لذا به تشویق "هاولوک" جوان پرداخت. او از شاگرد جوانش خواست، تا در همهٔ بازی ها و مسابقات شرکت جوید و به رقابت جدّی با سایر شرکت کنندگان بپردازد.
در این زمان به دلیل اینکه کُنت "ایرل گودریچ" تمامی اعضای مجلس حکومتی را در آن سال برای مشورت به شهر "لینکلن" دعوت کرده بود لذا فرصتی بزرگ برای رقابت قهرمانان و تجمّع تماشاگران در آنجا فراهم آمده بود. بدین ترتیب از یکسو مردم می توانستند با دیدن مسابقات ورزشی شادمان و سرگرم شوند و از طرفی نائب السلطنه "گودریچ" قادر بود که شخصاً مسابقات را تماشا نماید و قهرمانان برگزیده را مورد تشویق و تفقّد قرار بدهد.
اوّلین مسابقه شامل بلند کردن سنگ بود لذا می بایست سنگ های وزینی انتخاب می شدند بطوریکه هیچکس بجز افراد قوی و تنومند قادر به بلند کردن آنها تا حدود زانو و یا در بهترین حالت تا حدود سینهٔ خویش نباشند.
این ورزش برای "هاولوک" بسیار جدید و ناآشنا بود بطوریکه او تا آن زمان هیچ چیزی دربارهٔ آن ندیده و نشنیده بود امّا وقتی که سرآشپز از او خواست تا قدرت خویش را در آن مورد بیازماید آنگاه "هاولوک" به میدان رفت و به آسانی سنگ سنگین را بلند کرد و تا فاصلهٔ شش متری پرتاب نمود.
به نمایش گذاشتن چنین توان و نیروی عظیمی باعث شد که شهرت "هاولوک" جوان بیش از پیش و نه فقط در میان خدمتکاران هم تراز وی بلکه در میان اَشخاص والامقام و بلند مرتبه ای نظیر "کُنت ها" و "بارون ها" گسترش یابد و سنگ بسیار سنگینی را که وی آن را بلند کرده و پرتاب نموده بود، به عنوان نشان اختصاصی شهر "لینکلن" برای مسابقات آتی شناخته شود. موضوع قدرت شگفت انگیز "هاولوک" جوان کم کم به گوش کُنت "گودریچ" رسید و او دریافت که جوانی قد



بلند، خوش سیما و چهار شانه با قدرتی مثال زدنی در شهر "لینکن" زندگی می کند که فعلاً به عنوان شاگرد آشپزخانه در قصر حکومتی به کار مشغول می باشد.
اخباری از اینگونه که مرتباً برای کُنت "گودریچ" می رسیدند، سبب شدند، تا جرقه ای الهام بخش در ذهن وی بیدار گردد. او سرانجام به این فکر افتاد که "هاولوک" رشیدترین، قوی ترین و با ارزش ترین مرد در تمام انگلیس است لذا می تواند بر طبق وصیّت پادشاه "بیرکابین" همسر مناسبی برای دخترش پرنسس "گُلدبروگ" باشد.
کُنت "گودریچ" با خود می گفت:
"من بدین ترتیب می توانم به قول خویش وفا نمایم و انگلیس نیز پس از این به صورت قانونی از آن من خواهد شد زیرا خون نجیب زادگی پرنسس "گُلدبروگ" در اثر ازدواج با یک رعیّت از ارزش و اعتبار وارث سلطنتی ساقط می گردد و او دیگر نخواهد توانست ادعای میراث پادشاهی پدرش را داشته باشد. در نهایت نیز مردم از او اطاعت و فرمانبرداری نخواهند کرد و کشور انگلیس بطور کامل از چنگ وی خارج خواهد شد."
بنابراین کُنت "گودریچ" سریعاً دست بکار شد و پرنسس "گُلدبروگ" را از شهر "دووِر" به شهر "لینکلن" فرا خواند. او همچنین سعی نمود، تا حضور پرنسس را با به صدا در آوردن زنگ کلیساها و برپا کردن جشن و شادمانی به اطلاع همگان برساند.
کُنت "گودریچ" پس از اینکه پرنسس "گُلدبروگ" به شهر "لینکلن" وارد شد و در قصر حکومتی استقرار یافت، بلافاصله از وی خواست تا خود را برای ازدواج آماده نماید.
پرنسس درخواست کُنت "گودریچ" را نپذیرفت مگر اینکه بداند که چه کسی را به عنوان شوهر وی برگزیده اند. پرنسس می گفت که نمی خواهد با هیچ مردی ازدواج نماید مگر اینکه اصالت پادشاهی داشته باشد.
پافشاری پرنسس باعث بر افروخته شدن خشم کُنت "گودریچ" گردید و او را تا آستانهٔ انفجار پیش برد.
کُنت "گودریچ" به پرنسس خاطر نشان کرد: "آیا با این مخالفت ها قصد آن دارید که ملکهٔ این کشور گردید و بر من حکم برانید؟
یقین می دانم که غرور شما بزودی فروکش خواهد کرد.
شما هیچگاه همسری از میان شاهزادگان نخواهید داشت.
بهتر است بدانید که من یک شاگرد آشپزخانهٔ بی مقدار را برای همسری شما برگزیده ام و این ازدواج به بعد از فردا موکول نخواهد شد."
پرنسس درحالیکه به حال و روز خویش افسوس می خورد و به شدّت می گریست، گفت: لعنت بر کسانی که شما را برای پدرم خوب و مُنصف معرفی می کردند.
مراسم عروسی برای صبح روز بعد تعیین و مقرّر شده بود.
سپیدهٔ روز بعد کُنت "گودریچ" قاصدی را به دنبال "هاولوک" شاگرد قدرتمند آشپزخانه فرستاد، تا او را به نزد وی بیاورند.
زمانی که "هاولوک" در مقابل کُنت حاضر شد آنگاه از او پرسید: آیا قصد ازدواج و گرفتن همسر مناسبی برای خودتان را دارید؟
"هاولوک" جوان گفت:
نه، من فعلاً چنین قصدی ندارم زیرا اِمکان تأمین مخارج همسر را در توان خویش نمی بینم. انتخاب همسر یقیناً نیازمند بُنیهٔ مالی برای تأمین غذا، لباس و خانهٔ مناسب است درحالیکه حتّی این جامه ای که بر تن من می بینید، به خودم تعلّق ندارد و آن را سرآشپزی که برایش کار می کنم، به من بخشیده است.
کُنت "گودریچ" سخنان "هاولوک" را قطع کرد و با لحنی غضب آلود گفت:
شما فکر می کنید که من قصد دارم، تا یک دختر دهاتی بی مقدار و یا کور و شَل را به ازدواج شما در آورم؟
من به شما اطمینان می دهم که اصلاً اینطور نیست لذا به هیچ وجه هراسی به دلتان راه ندهید.
"هاولوک" با شنیدن وعده های کُنت با ازدواج موافقت کرد.
بنابراین پرنسس "گُلدبروگ" را فوراً حاضر نمودند و به اجبار شوهر دادند.
کُنت "گودریچ" پرنسس را مخیّر ساخته بود که بین ازدواج اجباری و تبعید به مکانی دور دست و یا سوزانده شدن به عنوان یک زن ساحره را برگزینند.
زوج بی میل به این ازدواج عاقبت توسط اسقف اعظم شهر "یورک" به عقد نکاح همدیگر در آمدند. این اسقف اعظم انتظار داشت که کُنت "گودریچ" وی را در ازای این خوش خدمتی به مقام نمایندگی مجلس اعیان انگلیس برگزینند.
مردم عموماً در مورد چنین ازدواج نامتعادلی به صحبت پرداختند و برای پرنسس بیچاره بسیار تأسّف می خوردند زیرا مجبور شده بود که با مردی از خانواده های اجتماعی پائین و غیر نجیب زاده ازدواج نماید.
پرنسس "گُلدبروگ" به نحو رقّت آوری می گریست امّا خود را به رضای خداوند متّعال مقیّد می دانست و به او توکّل می جُست.
همهٔ مردم با غم و اندوه تأئید می کردند که پرنسس "گُلدبروگ" و شوهرش پس از این دیگر هیچ ادعائی برای تاج و تخت



پادشاهی انگلستان نخواهند داشت و به نظر می رسید که کُنت "گودریچ" توانسته است که به هدف بزرگش نائل آید.
"هاولوک" و همسر ناخواسته اش تشخیص دادند که هیچگاه نمی توانند در جوار کُنت "گودریچ" با امنیّت و آسایش زندگی نمایند. بعلاوه "هاولوک" خانه ای در شهر "لینکلن" نداشت، تا بتواند پرنسس "گُلدبروگ" را به آنجا ببرد و با همدیگر زندگی نمایند لذا تصمیم گرفت که به نزد پدر خواندهٔ با ایمان و وفادارش "گریم" ماهیگیر بازگردند و محافظت از همسر جوان و زیبایش را به او واگذارد.
"هاولوک" و "گُلدبروگ" با اندوه، درد و شرمندگی با پای پیاده بسوی بندر "گریمزبی" به راه افتادند ولیکن پس از تحمّل زحمات و مشقّات بسیار زمانی که به آنجا رسیدند، دریافتند که "گریم" باوفا و صدیق در گذشته است امّا پنج فرزندش همگی زنده هستند و موفقیّت های بسیاری در کار و زندگی کسب نموده اند.
وقتی که فرزندان "گریم" ماهیگیر با "هاولوک" و همسرش روبرو شدند، فوراً در مقابل آنها زانو زدند و با تمام وجودشان به تکریم آنها پرداختند. آنها بسیار شادمان بودند از اینکه پادشاه حقیقی کشورشان را دوباره می دیدند.
آنها بر اساس فرهنگی که با آن بزرگ شده بودند و بدون توجّه به ثروتی که اکنون داشتند، به "هاولوک" چنین گفتند:
"سرورم، شما و این بانوی زیبا به اینجا خوش آمدید.
این سعادتی بزرگ برای ما است که مجدداً به دیدارتان نائل گشته ایم. مشکلات شما همان مشکلات ما است.
شما هر آنچه بخواهید، در اختیارتان می گذاریم.
هر چیزی که در تملّک ما قرار دارد، در واقع متعلّق به شما است. اگر شما قصد بر آن دارید، تا با ما زندگی کنید، ما هم به شما و همسرتان با تمام توان خدمت خواهیم کرد."
اینگونه رفتارها به شدّت موجبات بُهت و شگفتگی پرنسس "گُلدبروگ" را فراهم می ساختند لذا به ماجرائی که بین آنها وجود داشت، به شدّت ظنین گردید.
پرنسس در خانهٔ فرزندان "گریم" ماهیگیر به شدّت احساس راحتی می کرد زیرا مشاهده می کرد که این برادرها و خواهرها همگی در روشنائی چراغ مشغول پختن غذا هستند و همواره منتظر دستور وی می باشند آنچنانکه اِنگار با ملکهٔ کشورشان مواجهند.
"هاولوک" هیچ حرفی در مورد این ماجراها بر زبان نمی آورد و پرنسس "گُلدبروگ" که شب قبل را تماماً بیدار مانده و برای سرنوشت شوم خویش به عنوان همسر یک دهاتی بی قابلیّت گریسته بود، هیچگاه فکر نمی کرد که شوهرش همتراز با خانواده های اصیل و نجیب زادهٔ انگلیس باشد.

رازگشائی و بازگشت به دانمارک:
همچنانکه پرنسس "گُلدبروگ" با حالتی غمگین و ناراحت به استراحت پرداخته بود، ناگهان متوجّه هاله ای درخشان در اطراف "هاولوک" شد و جریانی از نور و روشنائی را مشاهده کرد که از دهان وی به بیرون می تراود.
دخترک درحالیکه به شدّت ترسیده و شگفت زده شده بود، صدائی همچون ترنّم فرشتگان این چنین در گوشش پیچید:
"پرنسس زیبا، از ناله و شِکوه کردن دست بردارید.
کسی که اینک همسرتان محسوب می شود، پسر و وارث پادشاهان مشهوری است. نشانهٔ این ادعا علامت طلائی متمایل به نارنجی است، که بر روی شانهٔ راستش می درخشد. او بزودی پادشاه و فرمانروای دو قلمرو بزرگ و قدرتمند خواهد شد. دانمارک و انگلیس از وی اطاعت خواهند کرد. او بر همگی مردمان این کشورها با یک فرمان حکم خواهد کرد. این ها را خودتان بزودی با چشم خواهید دید.
شما بانو و ملکهٔ دو کشور بزرگ و قدرتمند خواهید شد."
این پیام از دنیای فرشتگان بسیار موجب شادی و سرور پرنسس "گُلدبروگ" گردید بطوریکه برای نخستین بار شوهر ناهُشیار و خواب آلودش را از صمیم قلب بوسید.
"هاولوک" که در اثر بوسهٔ پرنسس از خواب پریده بود، گفت:
همسر نازنینم، آیا خواب می بینم؟
آیا هنوز در عالم رؤیا بسر می برم؟
من در خواب دیدم که بر روی تپّه ای رفیع ایستاده ام و تمامی قلمرو پادشاهی دانمارک در برابرم قرار دارند آنگاه من بازوان خویش را گشودم و همگی آنها را در آغوش گرفتم.
مردمان به بازوان من آویخته بودند و قصرها در پائین پاهای من قرار داشتند.
این زمان من همراه با مردمانی که به من پیوسته بودند، بر فراز دریاهای شور به حرکت در آمدم و سراسر انگلیس را به چنگ آوردم و به شما همسر عزیزم تقدیم کردم.
اینک نمی دانم که تفسیر این خواب چیست؟
پرنسس "گُلدبروگ" با خوشحالی پاسخ داد: "همسر عزیزم، این ها بدین معنی هستند که شما بزودی پادشاه دو کشور دانمارک و انگلستان خواهید شد و تمامی قلمرو این دو پادشاهی در سیطرهٔ قدرت شما خواهند آمد.
شما تا یک سال دیگر فرمانروای کشور دانمارک خواهید شد.



اینک به نصایح من گوش فرا دهید و با ما به کشور دانمارک بیائید.
هر سه پسران "گریم" ماهیگیر یقیناً با ما همراهی خواهند کرد زیرا دوستدار و وفادار حقیقی شما می باشند و هیچ ترسی از اینکه شما به موفقیّت برسید، ندارند.
من کاملاً مطمئن هستم که موفقیّت یارتان خواهد بود."
"هاولوک" صبح روز بعد به کلیسا رفت و با خضوع و خشوع به دعا و نیایش پرداخت.
او از خداوند بزرگ استدعا نمود، تا به وی قدرت و اعتبار کافی عنایت فرماید که بتواند "گودارد" خائن، دروغگو و پیمان شکن را به مکافات اعمال زشتش برساند.
"هاولوک" آنگاه با قلبی آکنده از شادی و سرور به خانه بازگشت.
هر سه پسران "گریم" ماهیگیر شامل: "رابرت"، "ویلیام" و "هوگ" با مسرّت فراوان موافقت خویش را برای همراهی "هاولوک" بسوی دانمارک اعلام نمودند. آنها قصد داشتند، تا با تمام قوا به حکومت "چارل گودارد" غاصب حمله ور گردند و با پیروزی بر وی بتوانند قدرت پادشاهی دانمارک را به وارث اصلی آن بازگردانند.
همسران و سایر افراد خانوادهٔ "گریم" در انگلستان ماندند امّا پرنسس "گُلدبرگ" حاضر به تنها گذاشتن شوهرش نشد.
آنها پس از یک مسافرت نسبتاً طولانی با امنیّت کامل در بخشی از سواحل دانمارک که در حاکمیّت شخصی به نام "چارل اوب" بود، پیاده شدند.
کُنت "چارل اوب" از دوستان پادشاه "بیرکابین" بود و از مدّت ها قبل به دور از دربار دانمارک زندگی می کرد. او حکومت کنونی کشور را غاصب می دانست.

<u>"هاولوک" و "اوب" :</u>

"هاولوک" جرأت آشکار نمودن هویّت واقعی خود را برای اجرای مقاصدش نداشت، تا اینکه به خوبی از وضعیّت اکثر قسمت های کشور اطلاع یابد. بنابراین فقط درخواست اجازهٔ زندگی و تجارت را به حاکم منطقه داد.
کُنت "اوب" که مرد شرافتمندی بود، اجازهٔ مورد نظر "هاولوک" را تأئید کرد و یک انگشتری با ارزش را به نشانهٔ خوش نیّتی و احترام به صلاحیّت "هاولوک" به وی اهداء نمود.
او بدین ترتیب به "هاولوک" اجازه داد، تا با امنیّت و اعتبار کافی در تحت حفاظت وی به تجارت در منطقهٔ حاکمیّت وی بپردازد. کُنت "اوب" خیره خیره به فردی خوش اندام که خود را یک تاجر بزرگ می خواند و اینک در برابرش ایستاده بود، می نگریست و از صمیم قلب تأسّف می خورد که چرا چنین شخص با لیاقتی در یک خانوادهٔ اصیل و نجیب زاده متولّد نشده است.
کُنت "اوب" که تا حدودی به شک و گمان افتاده بود، از "هاولوک" خواست که به حرفهٔ نظامیان در آید و یا تجارتش را در حیطهٔ نیروهای مسلّح قرار دهد.
کُنت "اوب" در همان روز که اجازهٔ تجارت را به "هاولوک" اعطاء کرد، بلافاصله از او و همسرش پرنسس "گُلدبروگ" برای شرکت در یک مهمانی بزرگ دعوت به عمل آورد.
"هاولوک" از ترس اینکه مبادا زیبائی همسرش اَعیان شرکت کننده در جشن را اغوا نماید و باعث مخاطره ای برای همهٔ آنها گردد، اصولاً قصد پذیرفتن دعوت کُنت را نداشت امّا جرأت بیان آن را نیز نیافت لذا بطور ضمنی دعوت کُنت را پذیرفت.
متعاقب این دعوت زمانی که "هاولوک" و همراهانش به تالار پذیرائی کاخ کُنت "اوب" رفتند، پرنسس "گُلدبروگ" در تمام مدّت توسط دو تن از پسران "گریم" ماهیگیر یعنی "رابرت" و "ویلیام" همراهی می شدند.
کُنت "اوب" از اینکه این چنین از همسر "هاولوک" حمایت می گردد و هیچگاه او را تنها نمی گذارند، دریافت که آنان افرادی بسیار شرافتمند و غیور هستند.
همهٔ مردانی که در مهمانی شام کُنت "اوب" شرکت داشتند، حتّی برای لحظه ای چشم از پرنسس بر نمی داشتند و با شگفتی از زیبائی وی صحبت می کردند.
کُنتس همسر کُنت "اوب" نیز پس از نخستین لحظات دیدار با مهمانان همانند احساس شوهرش نسبت به "هاولوک" به شدّت شیفتهٔ پرنسس "گُلدبروگ" گردید.
مهمانی شام کُنت "اوب" سرانجام با شادمانی و نشاط فراوانی به پایان رسید.
هیچ کس در تمام مدّت مهمانی جرأت کمترین بی حرمتی حتّی در حد بلند کردن صدایش را بر علیه تاجر جوان و شگفت انگیزی که کُنت "اوب" را شیفتهٔ خویش کرده بود، نداشت امّا کُنت به خوبی می دانست که هرگاه "هاولوک" و همسر زیبایش از حیطهٔ محافظتی وی دور گردند آنگاه از امنیّت کافی برخوردار نخواهند بود زیرا از قدیم الایام اصیل زادگان خشن دانمارکی هیچگاه از دزدیدن همسران زیبای تاجران غریبه ابائی نداشته اند. کُنت با هُشیاری خویش بسیاری از این افراد را می دید که در تمام مدّت مهمانی حتّی لحظه ای از "گُلد بروگ" زیبا چشم بر نمی دارند بنابراین زمانی که مهمانی به پایان می رسید و



"هاولوک" قصد ترک قصر کُنت "اوب" را می کرد، یقیناً خطراتی وی و همسرش را در طول مسیر بازگشت تهدید می کردند.
کُنت "اوب" که خطر را به خوبی احساس می کرد، بلافاصله ده شوالیه و شصت سرباز مسلّح را برای همراهی گروه "هاولوک" فرستاد و سفارش آنها را به "برنارد براون" قاضی اعظم شهر که مردی درستکار و راستگو بود، نمود.
کُنت "اوب" از قاضی اعظم شهر خواست، تا بیشترین اهمیّت و ارزش را برای امنیّت و اعتبار تاجر غریبه به عمل آورد و به خوبی از جان و مال وی محافظت نماید.
بدین ترتیب کُنت "اوب" و "برنارد براون" توانستند، جنبه های احتیاطی و پیشگیرانه را به عمل آورند و "هاولوک" و همراهانش را به سلامت به شهر برسانند و در خانهٔ قاضی اعظم سکنی دهند.
با وجودی که تمامی پیشبینی ها به خوبی انجام پذیرفت امّا در پایان همان شب جمعیتی از آشوبگران به خانهٔ "برنارد براون" هجوم بردند و اجازهٔ ورود به آنجا را می خواستند.
"برنارد براون" به شدّت با ورود شبانهٔ آشوبگران به خانه اش مخالفت ورزید و درحالیکه تبر بزرگی را در دست داشت، در مقابل انبوه جمعیّت غوغاگر و عصبانی مقاومت می کرد امّا اغتشاشگران با پرتاب تعداد زیادی از سنگ های ریز و درشت توانستند درب ورودی خانه را منفجر سازند و صاحبخانه را به شدّت مضروب نمایند.
"هاولوک" که از سر و صداهای آشوبگران متوجّه اوضاع شده بود بلافاصله به درب منزل آمد و برای دفاع از حریم خانواده به "ادوارد براون" پیوست. او بی درنگ تیرک بزرگ نگهدارندهٔ درب منفجر شده را از میان آوار بیرون کشید و فریاد زد:
اگر مرد هستید، به سمت من آئید و با من بجنگید.
جمعیّت غوغاگر زمانی که "هاولوک" جوان را با دیرک بزرگ در دست مشاهده نمودند درحالیکه به وی دشنام ما دادند، از درب خانه فاصله گرفتند. بسیاری از مهاجمان به محض اینکه متوجّه شدند که "هاولوک" دلاور با هر ضربهٔ دیرک چوبی حداقل سه نفر را بر زمین می اندازد و می کشد، با فریادی هراسناک پا به فرار گذاشتند.
نبردی وحشتناک بین مابقی آشوبگران و محافظان خانه در گرفت درحالیکه "هاولوک" هیچ اسلحه ای بجز دیرک چوبی در دسترس نداشت. "هاولوک" با چند حمله توانست بیش از بیست تن از مردان مهاجم مسلّح را در دَم بکشد و بر بسیاری دیگر از آنها زخم های مُهلکی وارد سازد.
تعدادی از مهاجمان باقیمانده که از مشاهدهٔ مرگ همرزمان خویش به خشم آمده بودند، تیرها و نیزه هایشان را به سمت سینهٔ غیر مسلّح و عُریان "هاولوک" نشانه گرفتند و بار دیگر به وی هجوم بردند.
این زمان وقتی که "هوگ" صدای فریاد "هاولوک" را شنید، فوراً برادرانش را صدا کرد، تا از خواب بیدار شوند و به کمک سرورشان بشتابند لذا آنها نیز در اَسرع وقت خشمگین و دیوانه وار به صحنهٔ نبرد ناعادلانه پیوستند.
هنوز شب به پایان نرسیده و روز آغاز نشده بود که از ده ها نفر مردان مهاجم مسلّحی که به منزل قاضی "براون" حمله کرده بودند، حتّی یک نفر زنده نماند.
صبح روز بعد، خبرها به قصر کُنت "چارل اوب" رسید و درباریان به اطلاع وی رساندند که مهمانان عجیب و غریب وی توانسته اند، ده ها تن از خشن ترین و بی رحم ترین آشوبگران مسلّح وی را بکشند.
کُنت "اوب" با تعجّب به راوی خبر گفت:
چه کسی چنین کاری را انجام داده است؟
من باید شخصاً بروم و چنین چیزی را از نزدیک ببینم زیرا چنین واقعه ای که بر علیه مهمانم "هاولوک" انجام گرفته است، بسیار غیر مؤدبانه می باشد و من از آن بسیار بیزار و متنفّرم.
کُنت "اوب" با این افکار سوار بر اسبش شد و به سمت خانهٔ "برنارد براون" رفت و از قاضی اعظم خواست، که وی را از میزان دقیق خسارات و صدمات آگاه سازد.
"برنارد براون" پاسخ داد: سرورم، دیشب زمانی که ماه در آسمان بالا آمد و همه جا را روشن نمود، ناگهان گروهی شامل ده ها راهزن آشوب طلب به زور برای چپاول و تاراج اموال به خانه ام هجوم آوردند و قصد داشتند تا دست و پای مرا ببندند و به مهمانانم تعرّض نمایند ولی زمانی که "هاولوک" و همراهانش چنان دیدند، با چوب و سنگ به کمکم شتافتند و توانستند تمامی دزدان و غارتگران را بکشند و یا همچون سگ های ولگرد تا کیلومترها از اینجا برانند.
سرورم، من با چشمان خودم شاهد بودم که "هاولوک" جوان به تنهائی با هر ضربت دیرک چوبی حداقل سه نفر از آنها را می کُشت. من هیچگاه در سراسر زندگی خویش چنین جنگاوری را به چشم ندیده بودم. او براستی ارزشی بیش از هزار جنگجو دارد.
افسوس که او شدیداً زخمی شده و سه بریدگی عمیق در پهلو، بازو و ناحیه ران و حداقل بیست زخم کوچکتر برداشته است. من هم به سختی صدمه دیده ام امّا بسیار برای این جوان دلاور



نگرانم و می ترسم که نکند به همین زودی و در عنفوان جوانی فوت نماید.
کُنت "اوب" به دشواری می توانست چنین ماجرای شگفت آوری را باور نماید امّا تمامی آنهائی که ناظر ماجرای شب قبل بودند، برای کُنت قسم یاد کردند که قاضی "برنارد براون" چیزی بجز حقیقت محض بر زبان نیاورده است. آنها تأئید کردند که تمامی گروه مهاجمان همراه با سردستهٔ آنها "گریفین ویلزمَن" توسط "هاولوک" قهرمان و همراهان اندکش کشته شده اند.
کُنت "اوب" که از این ماجرا بسیار به شوق آمده بود، از قاضی "براون" خواست که "هاولوک" را به نزدش بیاورند، تا در صورت امکان کمکی برای درمان زخم هایش بنماید زیرا اگر تاجر غریبه زنده می ماند، بدون شک "چارل اوب" تصمیم داشت تا بنابر رسم و آئین گذشتگان با تماس دادن شمشیر خویش بر شانه اش به وی لقب شوالیه اعطاء نماید و جایگاه اجتماعی او را ارتقاء بخشد.
کُنت "اوب" زمانی که زخم های "هاولوک" را مشاهده کرد، به او گفت که باید اندکی صبور و بردبار باشد زیرا بزودی تمامی زخم هایش ترمیم خواهند شد.
کُنت "اوب" از "هاولوک" و همسرش دعوت نمود که به قصرش بروند و در آنجا تحت حفاظت و مراقبت وی سکنی گزینند، تا زخم های دردناک "هاولوک" زودتر شفا یابند. بعلاوه در آنجا "گُلد بروگ" زیبا می توانست تحت مراقبت های همسر کُنت که او را همچون دخترش گرامی می داشت، قرار گیرد.
این دعوت سخاوتمندانه با خُشنودی توسط "هاولوک" پذیرفته شد و آنها به قصر حکومتی رفتند و در اتاقی که در مجاورت اتاق کُنت "اوب" قرار داشت، مستقر شدند.
نیمه های همان شب کُنت "اوب" بطور ناخواسته از خواب بیدار شد و نور درخشانی را از اتاق "هاولوک" مشاهده کرد زیرا آن دو اتاق فقط با یک دیوار چوبی نازک از همدیگر مجزّا شده بودند.
کُنت "اوب" احتمال می داد که "هاولوک" جوان بنابر رسم و عادتی که در طبقات اجتماعی پائین وجود داشت، تا آن موقع از نیمه شب بیدار مانده و به میگساری مشغول می باشد لذا از مهمان بی جنبه اش بسیار ناراحت و خشمگین شد و متعاقب آن به سمت دریچهٔ اتاق مجاور رفت، تا از چگونگی اَعمال زشتی که در آنجا به وقوع می پیوندد، آگاهی یابد.
کُنت "اوب" در کمال شگفتی صدای خُروپُف زن و شوهر جوان را که کاملاً در خواب بسر می بردند، به وضوح می شنید. او مشاهده می کرد که نور اسرار آمیزی از دهان "هاولوک" جوان خارج می گردد و هالهٔ درخشان و با شکوهی را در اطراف سر وی شکل داده است.
کُنت "اوب" از آنچه شاهد آن بود، در شگفت ماند لذا در سکوت از اتاق "هاولوک" دور شد، تا موضوع را با سایر ساکنین معتمد قصر در میان بگذارد.
کُنت "اوب" لحظاتی بعد با تعدادی از افراد مورد وثوق مقیم قصر به اتاق مهمانانش که هنوز در خواب بسر می بردند، بازگشتند.
آنها به اتفاق و آهسته وارد اتاق "هاولوک" شدند و به چشم خودشان مشاهده کردند که یک علامت طلائی بر روی شانهٔ راست مرد جوان همچون خورشید کوچکی می درخشد بنابراین همگی بر این امر واقف گردیدند که این تاجر غریبه از خانوادهٔ سلطنتی می باشد.
کُنت "اوب" چنین ادعایی را عنوان کرد:
اینک من او را شناخته ام و دریافته ام که چرا از همان نگاه اوّل این چنین او را دوست می داشته ام.
او در واقع پسر پادشاه متوفی ما "بیرکابین" می باشد. هرگز هیچکس دیگری در تمام دنیا همانند ایشان به پادشاه در گذشتهٔ ما شباهت ندارد. او از نظر چهره و رفتار کاملاً به پدرش شبیه می باشد.
تمامی حاضرین با خوشحالی در مقابل "هاولوک" جوان که هنوز در خواب بسر می برد، زانو زدند و مشتاقانه او را بوسیدند.
"هاولوک" ناگهان از خواب بیدار شد و با خشم و غضب شروع به داد و فریاد کرد. او تصوّر می کرد که هدف حملات خیانتکارانه و خائنانهٔ برخی افراد واقع شده است امّا کُنت "اوب" سریعاً او را از وضعیت موجود مطلع ساخت و آرام نمود.
کُنت "اوب" گفت: "سرورم، این مردم با خوشحالی در برابرتان زانو زده اند. ما تصوّر می کردیم که شما را به قتل رسانده اند.
وقتی چشمانم برای اوّلین دفعه بر شما افتاد، اِنگار قبلاً بارها شما را دیده ام.
پسرم، بسیار خوشحالم که این چنین روزی را قبل از مرگم می بینم.
سرورم، من هم اکنون بیعت خویش را با شما اعلام می دارم.
همگی ما پیروان با وفای شما هستیم.
شما فرزند راستین پادشاه "بیرکابین" هستید.
شما بزودی بر سراسر سرزمین پدری خویش مسلط خواهید گردید.
اگر چه اینک بسیار جوان و کم تجربه هستید و دوستان فراوانی ندارید ولیکن جای هیچگونه نگرانی نیست.
ما همگی بزودی در برابر شما سوگند وفاداری خواهیم خورد.



من پس از آن بواسطۀ شجاعتی که اخیراً از خودتان بروز داده اید، با تماس شمشیر خویش بر شانه هایتان به شما تفوّق اجتماعی اعطاء می کنم و شما مفتخر به لقب شوالیه می نمایم."

"هاولوک" این زمان دریافت که بدترین خطرات زندگی از بیخ گوش وی گذشته اند لذا از خداوند بزرگ و مهربان که چنین دوست با وفا و صادقی را برایش فرستاده بود، سپاسگزاری کرد و اجازه داد، تا "چارل اوب" به مدیریت و هدایت نهضت وی بپردازد.

کُنت "اوب" در اندک مدتی توانست گروهی مشتمل بر مردان نیرومند و شجاع را از میان افراد خوشنام سراسر قلمرو پادشاهی دانمارک گِرد هم آورد.

زمانی که همگی افراد مورد نظر در قصر کُنت "اوب" تجمع یافتند آنگاه به این فکر افتادند که هدف از جمع آوری آنها در آنجا چیست؟

کُنت "اوب" در این موقع از جا برخاست و گفت:

"مردان غیور و نجیب زادگان محترم،

بهتر است اندکی تحمل نمائید، تا چیزهائی را که می دانم، برایتان بازگو نمایم.

شما مطلع هستید که پادشاه "بیرکابین" تا زمان مرگ به خوبی بر این سرزمین حکمروائی کرد.

او از خود سه فرزند برجا گذاشت که یکی از آنها پسری به نام "هاولوک" و دو دختر بودند.

پادشاه "بیرکابین" در آن زمان قیمومیّت فرزندانش را به "چارل گودارد" سپرد.

همگی شما شنیدید که "گودارد" سوگند خورد که صادقانه در نگهداری و تربیت فرزندان خُردسال پادشاه فقید بکوشد امّا شما واقفید که او به سوگند خویش پایبند نماند و در ضمن عملی خائنانه و رذیلانه هر دو دختر بچّۀ پادشاه متوفی را به قتل رساند و قصد داشت که پسرش را نیز بکشد امّا آنچنان از کُشتن دختر بچّه ها متأثر شده بود که دیگر قادر به کُشتن برادرشان با دستان آلودۀ خویش نبود بنابراین از یک ماهیگیر گمنام و بینوا خواست، تا او را به قتل برساند و نیمه شب به دریا بیندازد ولیکن ماهیگیر خداشناس وقتی که به اصل و نَسَب پسرک پی برد، زندگی بچّۀ بی پناه را از مخاطرات دشمنانش حفظ کرد و سپس او را از ترس "گودارد" و دارودسته اش به همراه خانوادۀ خویش به انگلیس برد. این زمان "هاولوک" پس از سال ها از انگلیس به کشورش دانمارک بازگشته است و شما اینک او را در مقابل خویش می بینید.

"هاولوک" از نظر انتساب به اشرافیت دانمارک در تمام دنیا همتا ندارد و شما خوشبختانه از این شانس برخوردارید که در سایۀ یک پادشاه جوانمرد و سلحشور قرار بگیرید.

بنابراین بهتر است با "هاولوک" بیعت نمائیم و اینجانب در این کار پیشقدم و جلودار همگی شما خواهم بود."

"چارل اوب" آنگاه به سمت "هاولوک" که اندکی آن طرف تر در کنار پرنسس "گُلدبروگ" ایستاده بود، برگشت و در مقابلش زانو زد و با وی بیعت نمود و در پی او تمامی حاضرین متابعت خویش را از "هاولوک" جوان اعلام نمودند.

در طی دو هفتۀ پس از آن گروه های بیشتر و بزرگتری به منطقۀ تحت حاکمیّت کُنت "اوب" آمدند و سوگند وفاداری نسبت به "هاولوک" را بجا آوردند و با وی بیعت نمودند.

زخم های بدن "هاولوک" بزودی التیام یافتند و وی طی مراسمی رسمی از کُنت "اوب" بواسطۀ شجاعتی که در مقابل مهاجمان مسلّح به خانۀ قاضی اعظم به نمایش گذاشته بود، لقب شوالیه دریافت نمود و ارتقاء جاه و مقام یافت.

جشن بسیار بزرگی همراه با مسابقات ورزشی و مراسم های سرگرم کننده برای تقویّت انگیزه و روحیه سلحشوری جنگجویان برپا گردید.

یک شورای جنگ و خونخواهی نیز با اجماع گروه بزرگی از نجبا و اصیل زادگان دانمارک تشکیل شد.

مرگ "چارل گودارد" :

"هاولوک" این زمان توسط شورای نجبا و بزرگان به عنوان پادشاه دانمارک معرفی گردید ولیکن او بدان خرسند نبود و تصمیم داشت "گودارد" خائن و پیمان شکن را به سزای اعمال کثیفش برساند.

"هاولوک" در مقابل سربازان و افسرانش سوگند یاد کرد که هیچگاه از جستجو و تعقیب "گودارد" خیانتکار دست بر ندارد مگر اینکه او را دستگیر و دست و پا بسته به محاکمه بکشاند.

هنوز مدت کوتاهی از این موضوع نگذشته بود که سربازان "هاولوک" توانستند "گودارد" را در حین شکار در شکارگاه سلطنتی دستگیر نمایند.

هر سه پسران "گریم" ماهیگیر که اینک توسط پادشاه "هاولوک" به مقام شوالیه ارتقاء یافته بودند، با "گودارد" در جنگل سلطنتی روبرو شدند و از وی خواستند، تا به حضور پادشاه "هاولوک" بیاید. آنها تمام رفتارهائی را که او به بچّه های پادشاه "بیرکابین" انجام داده بود، به عنوان دلایل این احضار بر وی بر شمردند.



"گودارد" با شنیدن این سخنان عتاب آمیز از فرزندان "گریم" ماهیگر به شدّت بر آشفت و دیوانه وار بر آنان حمله ور گردید ولیکن سِر "رابرت" پسر بزرگتر "گریم" ماهیگیر حملهٔ "گودارد" را دفع کرد و با شمشیر ضربه ای بر بازوی راست وی وارد ساخت و آن را به شدت زخمی نمود.
زمانی که مردان مسلّح "گودارد" از ماجرا باخبر گردیدند و به این مبارزه پیوستند آنگاه سِر رابرت و برادرانش بیش از ده تن از آنان را به هلاکت رساندند و مابقی آنان را وادار به فرار کردند.
فراریان نیز که شرمسار رسوائی سرورشان بودند، تماماً توسط مردان "هاولوک" تعقیب و کُشته شدند.
"گودارد" را دست و پا بسته به حالت وارونه بر روی یک اسب پیر سوار کردند و در اوج بدبختی و سیه روزی به نزد "هاولوک" بردند.
پادشاه "هاولوک" شخصاً از قضاوت در مورد "گودارد" خودداری نمود و اجرای عدالت در مورد او را به کُنت "اوب" واگذار نمود، تا به عنوان رئیس دادگاه به محاکمهٔ وی اقدام نماید.
هیچ لطفی در قبال ظلم ها و ستمکاری های "چارل گودارد" در مورد وی انجام نپذیرفت لذا او به جرم خیانت و پیمان شکنی به مرگ با وحشیانه ترین آزارها و شکنجه ها محکوم گردید.
حکم دادگاه "گودارد" مکتوب گردید و سریعاً به اجرا گذاشته شد و در نتیجه تمامی مردم دانمارک از عقوبتی که نصیب یک ظالم و ستمگر بد طینت شده بود، خوشحال گردیدند.

مرگ کُنت "گودریچ":

هنوز مدتی از این قضایا نگذشته بود که اخبار به گوش کُنت "ایرل گودریچ" در شهر "کورنوال" انگلیس رسید و او مطلع گردید که "هاولوک" به پادشاهی دانمارک برگزیده شده و در صدد است، تا با سپاهی گران از مردان قوی و جنگاور به حمایت از حق تاج و تخت همسرش به انگلیس حمله ور گردد.
کُنت "گودریچ" تشخیص داد که شیوه ای که در مورد "گُلدبروگ" بکار بسته بود، بسیار شرم آور بوده و اینک مجازات آن گریبانش را خواهد گرفت.
کُنت "گودریچ" که اینک هیچ چاره ای را در برابرش نمی دید، تصمیم گرفت که برای نجات جان خویش و جلوگیری از تسلّط "هاولوک" بر انگلیس با وی به نبرد برخیزد. "گودریچ" تمامی سپاهیان خویش را در شهر "لینکلن" جمع کرد، تا از حکومت وی در برابر هجوم سربازان دانمارکی دفاع نمایند.
کُنت تمامی سربازان را سر تا پا مسلّح گرداند و به آنان گفت که تمامی آنها در صورت شکست از سپاهیان دانمارک به بردگی گرفته خواهند شد.
"گودریچ" به بیان مطالب زیر برای لشکریان خویش پرداخت:
"دوستان، به سخنان من گوش فرا دهید.
همگی شما واقف هستید که اینک مسئلهٔ شرکت در یک مسابقهٔ ورزشی و یا یک نمایش سرگرم کننده در میان نیست، بلکه مشکل فعلی ما دفاع از شهر "لینکلن" است لذا اِمکان پنهان شدن وجود ندارد.
اینک بیگانه هائی که در بندر "گریمزبی" سکنی گزیده بودند، به جایگاهی رسیده اند و قصد دارند که به اینجا نیز دست یابند.
آنها دانمارکی های کافر و بیرحمی هستند که بجز کُشتار و تخریب هنری ندارند.
کلیسا ها و صومعه های ما
کشیشان و راهبه های ما
همگی زیر شکنجه ها کشته و یا اسیر خواهند شد، تا همچون بردگان به فرمانروایان دانمارکی خدمت نمایند.
اینک ای مردان غیور انگلیسی
تصمیم و توصیهٔ شما چیست؟
اگر ما تسلیم لشکریان بیگانه شویم آنگاه آنها بر تمامی سرزمین اجدادی ما فرمان خواهند راند.
آنها تمامی مردان ما را خواهند کُشت و فرزندان ما را به بردگی خواهند گرفت.
آنها زنان و دختران ما را به کنیزی خواهند بُرد.
بنابراین از شما می خواهم که اگر انگلیس را دوست می دارید، به حمایت از من برخیزید، تا با این کافران بُت پرست به نبرد بپردازیم و سرزمین خویش را از گزند این قوم اجنبی و منفور دور نگه داریم.
من با خداوند بزرگ و تمامی مقدّسین پیمان می بندم که هرگز نیاسایم و در هیچ آئین و مراسمی شرکت نجویم مگر اینکه سرزمین خویش را از دشمنان دانمارکی آزاد سازم.
بنابراین لعنت بر کسانی که به دفاع از خانه و خانواده اش برنخیزد."
سپاه انگلیس با شنیدن چنین سخنان شجاعانه و الهام بخشی به شور و شوق آمدند و بلافاصله با فرمان "ایرل گودریچ" بسوی بندر "گریمزبی" به پیشروی پرداختند.
لشکریان "هاولوک" نیز شجاعانه به مقابله با سپاه انگلیس اقدام کردند.
در این جنگ وحشتناک بسیاری از شرکت کنندگان از جمله پادشاه "هاولوک"، پسران "گریم" ماهیگیر و کُنت "چارل اوب" به بهترین وجهی به دلاوری و رشادت مبادرت ورزیدند.



این جنگ مدتی به درازا کشید و خون های بسیاری در ضمن آن بر زمین ریخته شد امّا لشکریان دانمارک عاقبت مقاومت سپاهیان انگلیسی را در هم شکستند و بر آنها غلبه یافتند.
کُنت "ایرل گودریچ" نیز در یک نبرد تن به تن توسط پادشاه "هاولوک" منکوب گردید و به دست وی اسیر شد.
کُنت "ایرل" خائن و پیمان شکن که یک دست خویش را در نبرد با پادشاه "هاولوک" از دست داده بود درحالیکه در غُل و زنجیر بسته شده بود، توسط محافظانش به نزد ملکه "گُلدبروگ" برده شد، تا در قبال خیانت و بی حُرمتی به خاندان سلطنتی توسط اشخاصی هم رتبهٔ خویش که هنوز یک شوالیه شمرده می شد، محاکمه گردد.
زمانی که مردم انگلیس متوجّه شدند که ملکه مشروع آنان به حکومت رسیده است، بسیار خوشحال شدند و از او خواستند، تا آنان را به خاطر فرمانبرداری از یک فتنه جوی خائن ببخشند.
"گودریچ" را دست و پا بسته به دادگاهی در شهر "لینکلن" انتقال دادند.
دادگاه پس از استماع دفاعیات وی به شور و مشورت پرداخت و سرانجام او را به سزای خیانتش به سوزانده شدن در میان شعله های آتش محکوم کرد.
حکم "گودریچ" که با حضور بسیاری از مردم منطقهٔ "لینکلن" اجرا گردید، باعث ایجاد شادی و شعف بسیاری در میان طرفداران حکومت شد.
اینک که انتقام جوئی و خونخواهی بنحو مطلوبی به انجام رسیده بود و خائنان و عهدشکنان به مجازات رسیده بودند، لازم بود تا "هاولوک" و همسرش به فکر جبران زحمات افراد وظیفه شناس و با وفای اطراف خویش باشند زیرا باور داشتند که فقط با کمک های آنها بوده است که توانسته اند چندین سال فلاکت و بدبختی را از سر بگذرانند.
"هاولوک" یکی از دختران "گریم" ماهیگیر را به ازدواج کُنت شهر "چیستر" که در زُمرهٔ متحدان وی به شمار می رفت، در آورد. او همچنین دختر دوّم "گریم" ماهیگیر را به نکاح سرآشپز "برترام" برگزید که اینک به مقام کُنت شهر "کورنوال" ارتقاء یافته و جانشین کُنت "گودریچ" خائن شده بود که فرزند پادشاه انگلیس را از ارث محروم ساخته بود.
کُنت "اوب" قهرمان نیز به عنوان نایب السلطنهٔ "هاولوک" در دانمارک گمارده شد زیرا "هاولوک" تصمیم داشت که به همراه همسر زیبایش "گُلدبروگ" در انگلیس اقامت گزینند و بر آنجا حکومت نماید.
تمامی جنگاوران دانمارکی نیز هدایای با ارزشی از جمله سکه های طلا، زمین و قصر دریافت داشتند.
پس از یک مراسم تاجگذاری بزرگ که حدود چهل روز به طول انجامید، پادشاه "هاولوک" نایب السلطنهٔ دانمارک و همراهانش را متعاقب یک خداحافظی غمناک روانهٔ کشورش کرد.
پادشاه "هاولوک" و ملکه "گُلدبروگ" در صلح و صفا بر انگلیس حکمروائی کردند و امنیت و آسایش را برای مدت شصت سال در آنجا برقرار ساختند.
آن دو با خوشی و سعادت در کنار یکدیگر زندگی کردند و پانزده فرزند به دنیا آوردند که تمامی آنها به پادشاهان و ملکه هائی مقتدر و توانا تبدیل شدند.■







داستان ترجمه «دو مرد به دهکده‌ای می‌رسیدند»

نویسنده «زیدی اسمیت[۱۹]»؛ مترجم «عبدالمطلب براتنیا»

گاهی سوار بر اسب، گاهی پیاده، یا با خودرو، یا نشسته بر زین موتورسیکلت؛ گاه با تانکی که از ستون اصلی جدا افتاده بود، گاه گاهی از آسمان، با بالگرد فرود می‌آمدند. اما اگر به گسترده‌ترین چشم‌انداز ممکن می‌نگریستی، به طولانی‌ترین افق پیش رو، باید می‌پذیرفتیم که آن‌ها بیشتر پیاده می‌آمدند، و از این لحاظ، دست‌کم، نمونه‌ی ما در حقیقت نماینده‌ی واقعیت بود؛ چنان کامل و بی‌نقص که گویی تمثیلی است از پیش نگاشته شده.

دو مرد، پیاده به دهکده‌ای می‌رسیدند، و همیشه دهکده‌ای، نه شهری. اگر دو مرد به شهری می‌رسیدند، بدیهی بود که با افراد بیشتری می‌آمدند، و با تجهیزات بسیار بیشتر- عقیل سلیم این را حکم می‌کرد.

اما وقتی دو مرد به دهکده‌ای می‌رسیدند، ممکن بود تنها ابزارشان بسته به شرایط همان دست‌های تیره و روشن خودشان باشد، اما آنها اغلب در دست‌هایشان تیزی داشتند؛ نیزه‌ای، شمشیری بلند، خنجری، چاقوی ضامندارکوچکی، قمه‌ای یا فقط چند تیغ زنگ‌زده و قدیمی. گاهی هم با تفنگ می‌آمدند.

> اما وقتی دو مرد به دهکده‌ای می‌رسیدند، ممکن بود تنها ابزارشان بسته به شرایط همان دست‌های تیره و روشن خودشان باشد، اما آنها اغلب در دست‌هایشان تیزی داشتند؛ نیزه‌ای، شمشیری بلند، خنجری، چاقوی ضامندارکوچکی، قمه‌ای یا فقط چند تیغ زنگ‌زده و قدیمی.

بستگی داشت، این بستگی همچنان ادامه داشت. چیزی که ما با اطمینان می‌توانستیم ببینیم این بود که وقتی این دو مرد به دهکده می‌رسیدند، ما بلافاصله آن‌ها را می‌دیدیم، در نقطه‌ای در افق، جایی که جاده دراز به سوی دهکده بعدی میل می‌کرد و به آواز غروب می‌رسید. اینگونه بود که ما می‌فهمیدیم که آن‌ها با آمدن در این وقت روز، منظور خاصی دارند.

از گذشته تا آن روزگار؛ غروب آفتاب برای این دو مرد زمان مناسب بود، از هر کجا که می‌رسیدند در آن وقت روز، همه ما کنار هم بودیم: زنان تازه از صحرا یا مزارع یا دفاتر اداری شهر یا کوه‌های سرد بازگشته بودند، کودکان در خاک‌ها کنار مرغ‌ها یا درفضای سبز محله مقابل ساختمان عظیم مسکونی سرگرم بازی بودند، پسران در سایهٔ درختان بادام هندی داراز کشیده بودند تا از شر گرمای طاقت‌فرسا خلاص شوند اگر در روستای سردتری نبودند، شاید زیر پل راه‌آهن بازی می‌کردند و مهم‌تر از همه، دختران نوجوان جلوی کلبه‌ها یا خانه‌هایشان نبودند، لباس جین، ساری، روبنده یا دامن‌های کوتاه کشی به تن داشتند، مشغول پاک کردن، آماده کردن غذا، چرخ کردن گوشت یا پیام دادن با تلفن‌هایشان بودند. البته که همه این‌ها به شرایط موجود بستگی داشت. و مردان قوی دهکده هنوز از جایی که رفته بودند برنگشته بودند.

شب نیز مزایای خودش را داشت و هیچ کس نمی‌توانست انکار کند که دو مرد ممکن بود در نیمه شب سوار بر اسب یا پای پیاده، یا چسبیده به هم روی یک موتورسیکلت سوزوکی، یا سوار بر جیپ دولتی تملیکی بیایند و از عنصر غافلگیری بهره ببرند.

اما تاریکی نیز همین مزیت را داشت و چون این دو مرد همیشه به دهکده می‌آمدند و نه به شهر، اگر شب می‌آمدند، تقریباً همیشه با تاریکی مطلق روبه‌رو می‌شدند، مهم نبود در کجای جهان یا در طول تاریخ‌شان بودی، ممکن بود اتفاقی با آنها برخورد کنی. شما در چنین تاریکی نمی‌توانستی دقیقاً بفهمی که آن مچ پایی که داری می‌بینی متعلق به چه کسی است: پیرزن، همسر یا دختری در شور و طراوات روزهای نخست جوانی.

نیازی به گفتن نبود که یکی از مردان قد بلند بود، تا حدی خوش تیپ و خوش قیافه، به شکلی زشت و زننده ساده لوح و خبیث جلوه می‌کرد، در حالی که مرد دیگر کوتاه‌تر، با چهره‌ای موزی و مکار شبیه راسو بود. این مرد کوتاه قامت و حیله‌گر به انبار کوکاکولا که ورودی دهکده را مشخص می‌کرد تکیه می‌داد و دستی را به نشانه‌ی سلام گرم و دوستانه بالا می‌برد، در حالی که رفیقش، چوب کوچکی را که تا آن لحظه داشت می‌جوید را روی زمین تف می‌کرد و لبخند می‌زد.

اگر بچه‌ها آن اطراف می‌بودند، که معمولاً همین‌طور بود، احتمالاً همراه با مرد می‌خندیدند؛ نه به این دلیل که چیزی می‌فهمیدند، بلکه چون خنده مثل بیماری واگیردار است و آن مرد آن‌قدر قدبلند و چهارشانه، یونیفرمش سبز رنگ و

---

[۱۹] ZADIE Smith



چکمه‌هایش عجیب براق بودند.بعداً همین بچه‌ها شاهد بودند که مادران‌شان را چگونه کشان‌کشان روی خاک می‌کشیدند. فهمیدن این مسئله برای هر کودکی بسیار سخت و دشوار است. وقتی دو مرد در اطراف پرسه می‌زدند، یکی ممکن بود وارد خانه تو شود و دیگری وارد خانه همسایه‌ات. اگر خوش‌شانس می‌بودی، و فقط دوست داشتند اسباب و وسایل را ببرند ممکن بود لپ‌تاپی، جفت چکمه چرمی، گردنبند طلایی یا چیزهای مشابه را با خودشان ببرند. اما اگر بدشانس بودی، دنبال تعرضی عمیق‌تر بودند. و برایشان مهم نبود که دختر جوان باشد یا پیر. در این مورد، ما با دهکده‌ها دیگری فرقی نداشتیم.

بعضی دختران مقاومت می‌کردند، بسیاری نمی‌کردند. برخی جیغ می‌زدند، بعضی بالش‌ها را گاز می‌گرفتند. بعضی تلاش می‌کردند با مرد بلندقد دوست شوند تا از دست مرد کوتاه‌قد فرار کنند یا بالعکس. در نهایت فرقی نمی‌کرد. می‌توانستی سعی کنی فرار کنی. گاهی موفق می‌شدی، گاهی نه. گاهی تا لب چاه می‌رسیدی، پیش از آن‌که گلوله‌ای به تو برسد.

می‌توانستی سعی کنی فرار کنی. گاهی موفق می‌شدی، گاهی نه. گاهی تا لب چاه می‌رسیدی، پیش از آن‌که گلوله‌ای به تو برسد.

گاهی مادرت دنبالت می‌دوید، اما گلوله به او اصابت می‌کرد، نه به تو. گاهی وقتی اجساد را جمع می‌کردند، آن دو مرد مدت‌ها بود که رفته بودند. گاهی هنوز در دهکده بودند، روی ایوان خانه‌ی رئیس ده نشسته بودند و چای می‌نوشیدند. گاهی پیش از رفتن، همه‌چیز را به آتش می‌کشیدند. گاهی فقط یک خانه را به آتش می‌کشیدند. واقعاً هیچ الگویی نداشتند که بتوان روی آن حساب کرد. این هم بخشی از همان وحشتی بود که همیشه همراه ماست.

بی‌نظمی ماجرا، این حس که هر بار همه چیز متفاوت است و در عین حال همیشه همان است را به همه القاء می‌کرد. هفته‌ها، ماه‌ها، و حتی سال‌ها بعد، ممکن بود آدم‌هایی از بیرون بیایند، با تجهیزات. دوربین، برگه‌های یادداشت، گردن‌آویزهای شناسایی. آن‌ها تلاش می‌کردند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده است. گاهی از تو می‌خواستند بارها و بارها داستان را بازگو کنی. آن‌ها به چهره‌ات خیره می‌شدند و سعی می‌کردند بفهمند چه می‌گویی و چه نمی‌گویی. ممکن بود گفته‌هایت را بنویسند، ضبط کنند یا در فضای ابری ذخیره کنند. احتمال داشت که یکی دو نفرشان اشک بریزند. آن‌ها شما را با دهکده‌های دیگر مقایسه می‌کردند. تلاش می‌کردند تا نقطه‌ها را به هم وصل کنند. می‌خواستند معنایی بیابند. اما تو از پیش معنا را می‌دانستی. دو مرد وارد دهکده‌ی تو شده بودند.

آن‌ها می‌توانستند همانطور که به تیر چراغ برق تکیه می‌داده بودند و آدامس می‌جویدند، بوی بُرشت (سوپ چغندر روسی) در هوا پراکنده می‌بود، اما ما در دهکده بُرشت درست نمی‌کردیم — ما کوسکوس و کاشی ماهی[20] می‌خوریم — و آن بو در هوا نبود، بوی کاشی ماهی ، بویی که حتی تا امروزه هم به سختی می‌توانیم تحملش کنیم چون یادآور روزی است که دو مرد به دهکده رسیدند.

مرد بلند قد دستش را به نشانه‌ی سلام گرم و دوستانه بالا برد. درست در همان لحظه، دخترخاله همسر رئیس قبیله که اتفاقاً داشت از جاده طولانی به سوی دهکده بعدی می‌رفت، احساس کرد ناچار است روبروی مرد بلند قد بایستد، هیچ انتخاب دیگری در کار نبود؛ قمه‌اش در آفتاب می‌درخشید، دختر دستش را به نشانه سلام بالا برد، هرچند در این هنگام کل بازویش از این حرکت می‌لرزید.

دو مرد دوست داشتند به این شکل، با سلامی کم و بیش دوستانه، وارد شوند و این رفتار به ما یادآوری می‌کند که همه انسان‌ها، فارغ از کاری که انجام می‌دهند، خیلی دوست دارند دوست داشته شوند، حتی اگر فقط برای یک ساعت پیش از آنکه بترسند یا مورد نفرت قرار گیرند — یا شاید بهتر باشد بگوییم آن‌ها دوست دارند ترسی که ایجاد می‌کنند با چیزهای دیگری مثل تمایل یا کنجکاوی قاطی شود، هرچند در نهایت ترس بخش اعظم آن چیزی است که آنها می‌خواهند.

غذا برایشان درست می‌کردیم. ما به آن‌ها پیشنهاد می‌دادیم تا برایشان غذا درست کنیم یا بسته به شرایط، خودشان آن را طلب می‌کردند.

یک وقت‌ها دیگری در طبقه چهاردهم یک ساختمان متروکه که زیر برف مدفون شده بود — جایی که کل خانه‌های دهکده در یک خانه برج مانند زندگی می‌کردند — دو مرد روی کاناپه خانواده‌ای ولو می‌شدند، روبروی تلویزیونشان می‌نشستند و برنامه‌هایی را که دولت جدیدی که تازه با کودتا سرکار آمده بود پخش می‌کرد را تماشا می‌کردند، و آن دو مرد به رهبر جدیدشان می‌خندیدند که با آن کلاه احمقانه روی زمین رژه می‌رفت، و در همان حال، شانه‌های دختر بزرگ خانواده را که

[20] tilefish



تلویزیون نگاه می‌کرد، را می‌گرفتند، طوری که گویی با او رفیق هستند، اما کمی محکم‌تر از حد معمول و این در حالی بود که دختر گریه می‌کرد.
مرد بلند قد و کم‌هوش از او می‌پرسید: «مگر ما با هم دوست نیستیم؟» «مگر همه‌مان اینجا با هم دوست نیستیم؟»
این یکی از راه‌هایی بود که آن‌ها وارد می‌شدند، هرچند آن بار اینجوری نیامدند؛ ما توی دهکده‌مان تلویزیون نداریم و برف هم اینجا نمی‌بارد، و هرگز بالاتر از سطح زمین زندگی نکرده‌ایم.
و با این حال، نتیجه یکی بود: سکوتی هولناک و انتظاری نگران کننده. دختری جوان‌تر دیگری، بشقاب‌های غذا را برای آن دو مرد می‌آورد یا همان‌طور که رسم دهکده ماست، تنها یک کاسه غذا.
روزی مرد بلند قدِ خوش‌تیپِ ابله در حالی‌که با انگشتان چرکش ماهی کاشی‌اش را می‌خورد گفت: «عجب، آشغال خوشمزه‌ایه!» و آن یکی، مرد کوتاه قامت و حیله‌گر با صورتی شبیه راسو، گفت: «یادش بخیر، مادرم هم همین‌جوری درست می‌کرد، خدا روح پیزوریش رو بیامرزد»!
و همان‌طور که غذا می‌خوردند، هر کدامشان دختری را روی زانوهایش گذاشته بود و او را تکان تکان می‌داد، در حالی‌که زنان سالدیده خودشان را به دیوارهای حیاط چسبانده بودند و گریه می‌کردند.

> با این حال، نتیجه یکی بود: سکوتی هولناک و انتظاری نگران کننده. دختری جوان‌تر دیگری، بشقاب‌های غذا را برای آن دو مرد می‌آورد یا همان‌طور که رسم دهکده ماست، تنها یک کاسه غذا.

پس از خوردن و نوشیدن — اگر دهکده‌ای بود که در آن الکل آزاد بود — هر دو مرد در دهکده دوری می‌زدند تا ببینند چه چیزهایی برای دیدن و تماشا کردن هست. حالا وقت دزدی بود. آن دو مرد همیشه چیزهایی می‌دزدند، هرچند به دلایلی دوست نداشتند این واژه در مورد کارشان استفاده شود و وقتی به‌سوی ساعتت، سیگارت، کیف پولت، تلفنت یا دخترت، دست دراز می‌کردند آن یکی که کوتاه‌تر بود به‌خصوص چیزهایی جدی و پرطمطراقی می‌گفت؛ مثل «از هدیه‌ات سپاسگزاریم» یا «قدر دان فداکاریت هستیم.»، هرچند که این حرف‌ها مرد قد بلند را به خنده می‌انداخت و در نتیجه هر اثری از وقار را که کوتاهه تلاش داشت تا ایجاد کند؛ خراب می‌کرد.
در لحظه‌ای از این رویداد، وقتی آن دو مرد از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر می‌رفتند و هرچه دل‌شان می‌خواست برمی‌داشتند، پسرک دلیری ناگهان از پشت دامن مادرش بیرون پرید و سعی کرد مرد کوتاه‌قد و حیله‌گر را از پا درآورد. همه ما در روستایمان، این پسر چهارده ساله را "قورباغه‌پادشاه" صدا می‌زدیم؛ چون روزی، وقتی چهار یا پنج سال بیشتر نداشت، کسی از او پرسید در روستا قویترین فرد کیست؟ او به وزغ زشت و بزرگی که در حیاط بود اشاره کرد و گفت: «او، قورباغه‌پادشاه» و وقتی از او پرسیدند چرا؟ جواب داد: «چون حتی بابام هم ازش می‌ترسه!»
او وقتی ۱۴ ساله بود، شجاع اما بی‌پروا بود؛ همین ویژگی باعث می‌شد که مادرش با لمبرهای پهن و پتش و سایر اعضای خانواده‌اش او را مثل بچه‌ای، کنارگوش‌هایش پنهان کنند و از خطرها دور نگه دارند.
اما چیزی به نام شجاعت جسمی وجود دارد—واقعی، ماندگار، و برای توضیح دادن خیلی سخت—که در گوشه‌وکنار دنیا، در جیب‌های کوچک این‌جا و آن‌جا، به‌ندرت پیدا می‌شود. هرچند تقریباً همیشه بی‌فایده بوده است، اما وقتی آن را به چشم خودت می‌بینی، دیگر فراموش‌کردنی نیست؛ مثل دیدن چهره‌ای بی‌نهایت زیبا، یا رشته‌کوهی عظیم، که یک‌جورهایی مرز و سقف آرزوها و امیدهایت را برای خودت مشخص می‌کند_ و شاید همین را آن مرد قدبلند و کم فروغ حس کرده بود، که ناگهان قمه‌ی براقش را بلند کرد و با یک حرکت روان و بی‌زحمتی که ممکن است کسی با آن سرِ گلی را بچیند، سر پسر را از زندگی جدا کرد.
وقتی خونی ریخته می‌شود—به‌ویژه چنین حجم وسیعی از خون—نوعی جنونِ نازل می‌گردد؛ هرج‌ومرجی سرخ‌رنگ و خونین که در آن، همهٔ آن نمایش‌های رسمیِ خوش‌آمدگویی، خوراک و تهدید را بی‌درنگ در خود حل می کند و ناپدید می‌شوند. در این گونه لحظه‌ها معمولاً مشروب بیشتری خورده می‌شود، و عجیب این‌جاست که پیرمردانِ ده— هرچند که مردند، اما بی‌دفاع‌اند—در همین وقت خودشان دست می‌برند به بطری‌ها، تا جایی که جا دارند می‌نوشند و گریه می‌کنند؛ چون برای خلقِ هرج‌ومرج خونین فقط شجاعت لازم نیست، برای نشستن و تماشا کردنش هم باید دل داشت .اما زن‌ها! وقتی به گذشته نگاه می‌کنیم، چه‌قدر به زن‌هایمان افتخار می‌کنیم—همان‌ها که صف کشیدند، بازو در بازوی هم انداختند، به دور دختران‌مان حلقه‌ای ساختند؛ جوری که در همان لحظه، آن مرد بلندقد و زمخت، که حالا به کوه خشمی بدل شده بود، بر زمین تف کرد و گفت: «این فاحشه‌ها چه مرگ‌شان است؟» انتظار به سر رسید. اگر بیشتر از این طول می‌کشید، زیادی مست می‌شدم! آن یکی، آن مرد کوتاه‌قامت و موذی و حیله‌گر، دستی به صورت دخترخاله‌ی زنِ رئیس کشید (زنِ رئیس آن‌طرف، توی روستای بغلی، پیش خانواده‌اش بود.) و بعد، با



لحنی آرام و یواشکی، از بچه‌هایی گفت که قرار نبود از عشق بدنیا بیایند، بلکه با زور خواهند آمد.

ما از دیرباز می‌دانستیم که زنان چنین در مقابل زشتی‌ها ایستاده‌اند — در کنار سنگ‌های سفید و دریاهای آبی — و همین تازگی‌ها، در روستاهای خدای فیل[21] و در بسیاری جاهای دیگر، قدیم و جدید. با این‌همه، در آن لحظه، چیزی در دلِ آن شجاعت بی‌ثمرِ زنان ما بود که به‌شکلی خاص تأثیرگذار بود، گرچه نتوانست مانع از آن شود که دو مرد به روستا برسند و بدترین کاری را که در توانشان بود انجام دهند — هیچ‌گاه نتوانسته، و هرگز نخواهد توانست — اما با این حال، لحظه‌ای کوتاه پیش آمد که در آن، آن مرد بلندبالا و سیه چرده به‌نظر هراسان و مردد شد، گویی زنی که حالا به‌صورتش تف می‌انداخت، مادر خودش باشد؛ و این حالت دیری نپایید، چرا که مرد کوتاه و حیله‌گر، با لگدی به کشاله‌ی ران زن تفانداز، صف را شکست و آشوب خونین بی‌مانع به مسیر همیشگی‌اش ادامه داد.

فردای آن روز، داستان آن‌چه اتفاق افتاده بود، دوباره تعریف می‌شد؛ تکه‌تکه، ناتمام، و در روایت‌هایی شکسته که بستگی به این‌داشت که پرسش‌گر چه‌کسی باشد، تغییر می‌کرد: یک سرباز، یک شوهر، زنی با تخته طراحی در دست، بازدیدکننده‌ای با کنجکاوی بیمارگونه از روستای مجاور، یا همسر رئیس که تازه از منزل خواهرشوهرش برگشته بود. بیشترشان روی سوالات خاص تأکید بسیار می‌کردند — « آن‌ها کی بودند؟» «چه کسانی بودند این مردها؟» «اسم‌شان چه بود؟» «به چه زبانی حرف می‌زدند؟» «روی دست‌ها و صورت‌هایشان علامتی یا نشانه‌ای بود؟» _ اما خوشبختانه در روستای ما از آن کارمندان خشک و دیوان‌سالاری شهری خبری نبود؛ به جایش، همسر رئیس را داشتیم — زنی که، در نهایتِ امر، برای ما بیش از خود رئیس حکم رهبری می‌داشته است .او زنی بلندبالا، خوش‌سیما، زیرک و دلیر بود. او به «گا بارا-ماتا[22] باور دارد —بادِ اسرارآمیز ی که گاه گرم می‌وزد و گاه سرد، بسته به موقعیت، و همه آن را نفس می‌کشیدند گریزی از آن نبود.

ناگزیر بودی که آن هوا را تنفس کنی هرچند فقط برخی آن را با هرج‌ومرجی خونین بر می‌گرداندند.

برای او، چنین آدم‌هایی چیزی بیش از «گا بارا-ماتا» نبودند؛ آن‌ها خودشان را از دست داده بودند — نام‌هایشان، چهره‌هایشان، هویت‌شان را — و دیگر نمی‌توانستند صرفاً مدعی شوند که طوفان را با خود می‌آورند؛ آن‌ها خودِ آن طوفان بودند.

البته این‌ها همه استعاره بود. اما او با همین استعاره زندگی می‌کرد. بی‌درنگ نزد دخترها رفت و از آن‌ها خواست تا روایت‌شان را بگویند؛ و یکی از آن‌ها که از رفتار دلسوزانه‌ی همسر رئیس، دلگرم‌شده بود، داستانش را تا به آخر تعریف کرد پایانی که از همه شگفت‌انگیزتر بود، چرا که آن مردک کوتاه‌قد و موذی، چنان وانمود کرده بود که عاشقش شده، و بعد، سر خیسِ عرقش را روی سینه‌ی دختر گذاشته و گفته بود او هم یتیم است — گرچه یتیمی‌اش از سال‌ها پیش بوده، نه فقط از چند ساعت پیش — و این‌که او هم نامی دارد و زندگی‌ای، و هیولا نیست، بلکه پسری‌ست رنج‌کشیده، همان‌گونه که همه‌ی مردها رنج می‌کشند؛ و چیزهای وحشتناک دیده، و حالا فقط می‌خواهد با این دخترِ روستای ما ازدواج کند و بچه‌دار شود — پسرهایی زیاد، نیرومند و زیبا — و البته اگر دختر هم، چرا که نه، دختر هم باشد خوب است.

البته این‌ها همه استعاره بود. اما او با همین استعاره زندگی می‌کرد. بی‌درنگ نزد دخترها رفت و از آن‌ها خواست تا روایت‌شان را بگویند؛ و یکی از آن‌ها که از رفتار دلسوزانه‌ی همسر رئیس، دلگرم‌شده بود، داستانش را تا به آخر تعریف کرد.

و دوست دارد دور از همه‌ی روستاها و شهرها، با لشگر بچه‌هایش که تمام عمرشان قرار بود دورتادور آن دو بگردند و از آن‌ها محافظت کنند زندگی کند» . «دوست داشت من اسمش رو بدانم! » دختر هنوز مبهوتِ آن لحظه‌ها بود با ناباوری گفت:«اصلاً خجالت نمی‌کشید!» او گفت نمی‌خواست فکر کند که از روستای من، از درون بدن من گذشته است، بی‌آن‌که کسی بداند اسمش چیست. شاید اسم واقعی‌اش نبود، اما او گفت اسمش این است اما ناگهان همسر رئیس از جا برخاست، اتاق را ترک کرد و به سمت حیاط رفت. ■

---

[21] خدای فیل‌چهره اشاره دارد به گانشا، یکی از خدایان محبوب آیین هندو با سر فیل، که نماد خرد، محافظت و برکت است. پرستش او در بسیاری از روستاهای هند رایج است.

[22] (ga bara-mata) گا بارا-ماتا: نامی بومی برای بادی ناپایدار که نماد تأثیر نیروهای نادیدنی بر رفتار انسان‌هاست؛ همه آن را تنفس می‌کنند، اما تنها برخی از درون آن به خشونت می‌رسند.





ترجمه داستان «مسابقه»

نویسنده «آرتور کانن دویل»؛ مترجم «جعفر سلمان‌نژاد»

در سال ۶۶ میلادی، نرون، امپراتور رم، در بیست‌ونه‌سالگی و سیزدهمین سال حکومتش، با عجیب‌ترین همراهان و نامتعارف‌ترین نقشه‌ای که تا به حال به ذهن پادشاهی خطور کرده بود، عازم یونان شد. او با ده کشتی بادبانی از «پوتئولی» حرکت کرد و با خود انبوهی از منظره‌های نقاشی‌شده و ابزارهای نمایشی، همراه با گروهی از شوالیه‌ها و سناتورها که از ترس شورش در رم، با خود آورده بود و همه‌شان محکوم به مرگ در طول سفر بودند برد. در ملازمت او «ناتوس»، مربی آوازش؛ «کلوویوس»، مردی با صدایی وحشتناک که القاب امپراتور را فریاد می‌زد؛ و هزار جوان آموزش‌دیده که یاد گرفته بودند هرگاه اربابشان آواز می‌خواند یا ساز می‌زد، به شیوه‌ای یکپارچه کف بزنند، حضور داشتند.

این گروه چنان ماهرانه تربیت شده بودند که هرکدام نقشی جداگانه داشتند: برخی فقط زمزمه‌ای از تحسین خاموش سر می‌دادند، برخی با اشتیاق کف می‌زدند، و بعضی دیگر از شدت هیجان جیغ می‌کشیدند، پا می‌کوبیدند و چوبها را روی نیمکت می‌کوبیدند. مؤثرترین آن‌ها گروهی بودند که نت موسیقی کشداری را که از یک نفر اهل اسکندریه آموخته بودند همزمان بر زبان جاری می‌کردند، به گونه‌ای که صدا در کل جمعیت طنین‌انداز می‌شد. با کمک این تحسین‌کنندگان مزدور، نرون علیرغم صدای ضعیف و اجرای ناشیانه‌اش امیدوار بود که با تاج‌های پیروزی مسابقات آواز که توسط شهرهای یونانی برای رقابت آزاد اهدا می‌شد به رم بازگردد.

وقتی کشتی طلاکاری‌شده دوطبقه‌اش در دریای مدیترانه پیش می‌رفت، امپراتور تمام روز در کابینش نشسته بود و با مربی‌اش از صبح تا شب قطعات انتخاب‌شده را تمرین می‌کرد، درحالی‌که هر چند ساعت یکبار، برده‌ای اهل نوبیا گلوی او را با روغن و مرهم مالش می‌داد تا برای آزمون بزرگ در سرزمین شعر و موسیقی آماده شود. خوراک، نوشیدنی و حرکات او مانند ورزشکاری که برای مسابقه تمرین می‌کند تحت نظارت بود و نوای برخاسته از چنگ و صدای گوش‌خراش او مدام از اتاق‌های امپراتوری به گوش می‌رسید.

در همین دوران، چوپانی یونانی به نام پولیکلس زندگی می‌کرد که گله‌ی بزرگی را که بخشی از آن نیز بخودش تعلق داشت به چرا می‌برد گله‌ها در دامنه‌های طولانی تپه‌های نزدیک هیرویا، که در هشت کیلومتری شمال رودخانه‌ی آلفئوس و نه چندان دور از المپیای معروف قرار دارد، می‌چریدند. او در تمام آن منطقه به خاطر استعدادهای عجیب و شخصیت منحصربه‌فردش شناخته شده بود: شاعری بود که دوبار بخاطر اشعارش تاج گرفته بود و موسیقی‌دانی بود که استفاده و صدای ساز برایش طبیعی بود، چنان که بیشتر از اینکه عصایش را حمل کند، چنگ در دست داشت حتی در شب‌های تنهایش بر روی تپه‌های زمستانی، همیشه چنگ را بر دوش داشت و ساعت‌ها را با نوازندگی آن پر می‌کرد، به گونه‌ای که اکنون جزئی از خودش شده بود. چهره‌ای زیبا داشت: پوستی گندم‌گون و چشمانی پرحرارت، سری مانند آدونیس[i] و بدنی چنان نیرمند که رقیبی نداشت. اما همه‌چیز را طبیعت سرکش و زورگویش خراب کرده بود؛ آن‌قدر که هیچ مخالفتی را برنمی‌تابید و همین او را دائماً درگیر دشمنی با همسایگان می‌کرد. در هنگام خشم، ماه‌ها در کلبه‌ی سنگی‌اش در کوهستان گوشه‌گیر می‌شد و چیزی از دنیا نمی‌شنید و تنها با موسیقی و بزهایش زندگی می‌کرد.

> در یک روز بهاری سال ۶۷ میلادی، پولیکلس با کمک پسرش «دوروس»، گله را به چراگاهی جدید مشرف به شهر المپیا برد. از بالای کوه، متوجه شد بخشی از آمفی‌تئاتر معروف با سقف پوشانده شده.

در یک روز بهاری سال ۶۷ میلادی، پولیکلس با کمک پسرش «دوروس»، گله را به چراگاهی جدید مشرف به شهر المپیا برد. از بالای کوه، متوجه شد بخشی از آمفی‌تئاتر معروف با سقف پوشانده شده، گویی مراسمی در جریان است. پولیکلس که دور از جهان و از همه‌ی اخبار زندگی می‌کرد، نمی‌توانست تصور کند چه اتفاقی در حال رخ دادن است، زیرا به خوبی می‌دانست که بازی‌های یونانی تا دو سال آینده برگزار نخواهد شد. مطمئناً باید مسابقه‌ی شعر یا موسیقی‌ای در حال انجام باشد که او چیزی از آن نشنیده بود. در این صورت، شاید شانسی برای جلب آرای داوران وجود می‌داشت؛ و در هر صورت، او عاشق شنیدن آهنگ‌ها و تحسین اجرای نوازندگان بزرگی بود که در چنین مناسبتی جمع می‌شدند. بنابراین، دوروس را صدا زد، بزها را به او سپرد و با چنگ خود بر دوش، با گام‌های سریع از آنجا دور شد تا ببیند در شهر چه می‌گذرد.

وقتی پولیکلس وارد حومه‌های شهر شد، دید که آنجا خالی است، ولی وقتی به خیابان اصلی رسید، تعجبش بیشتر شد چون هیچ کس را ندید؛ حتی یک نفر هم نبود. با شتاب به سمت آمفی‌تئاتر رفت و هرچه نزدیک‌تر شد، صدای کم و ممتد همهمه‌ای را احساس کرد که خبر از جمعیت زیاد می‌داد. حتی در رویاهایش هم چنین رقابت موسیقی‌ای با این عظمت ندیده بود. سربازانی دم در ایستاده بودند، اما پولیکلس خود را به داخل جمعیت که بخشی از استادیوم ملی را پر کرده بودند رساند. اطراف را نگاه کرد: همسایه‌هایش را دید که روی نیمکت‌ها نشسته و چشم به صحنه دوخته بودند، همچنین مشاهده کرد که سربازانی در اطراف دیوارها هستند و بخش قابل توجهی از سالن توسط گروهی از جوانان با ظاهری خارجی، با لباس‌های سفید و موهای بلند پر شده است. او همه اینها را درک



می‌کرد؛ ولی معنایش را نمی‌دانست. همه‌چیز عجیب بود. خم شد تا از یکی از همسایگانش بپرسد، اما سربازی با ته نیزه‌اش او را هل داد و با خشونت فرمان سکوت داد. همسایه‌اش که گمان کرد پولیکلس جایی برای نشستن می‌خواهد به کنار خزید و چوپان در انتهای نیمکت، نزدیک در، نشست.

از آن‌جا، خود را بر روی صحنه متمرکز کرد، روی صحنه، متاس نوازنده‌ای نام‌آشنا از کورینت و دوست قدیمی پولیکلس در حال اجرا بود، اما تماشاگران بی‌تفاوت بودند. پولیکلس برای تشویق او کف زد، ولی با تعجب دید که سربازان با عصبانیت و تمام همسایگانش با تعجب نگاهش می‌کردند. روحیه‌ی سرکش پولیکلس باعث شد مصمم‌تر ادامه دهد، بویژه وقتی فهمید نظر جمع علیه اوست

ولی آن چه که در ادامه رخ داد موجب حیرت کامل شاعر چوپان شد، پس از آنکه متاس از کورینتی تعظیمی کرد و با تشویق بی‌روح و سطحی کنار رفت، در میان تشویق شدید حضار شخصیتی بسیار عجیب بر روی صحنه ظاهر شد. او مردی کوتاه و چاق، نه پیر و نه جوان، با گردنی به شکل گردن گاو و صورتی گرد و سنگین بود، که جلوی صورتش مانند غبغب گاو چین خورده بود. لباس مضحکی به تن داشت: پیراهن آبی کوتاهی با کمربند طلایی که پاهای چاق و عریانش از زیر چکمه‌ها تا میانه‌ی ران نمایان بود و فقط جایی که توسط پیراهنش پوشانده شده بود، پوشیده بود. در موهایش، ، و همین‌طور بر پاشنه‌هایش، دو بال طلایی سبک خدای عطارد قرار داشت. پشت سرش، مرد سیاه‌پوستی بود که چنگ را حمل می‌کرد، و در کنار او، یک افسر با لباس فاخر که طومار موسیقی را حمل می‌کرد. این مخلوق عجیب، چنگ را از دست خدمتکار گرفت، و به جلوی صحنه آمد، تعظیم کرد و به جمعیت تشویق‌کننده لبخند زد. پولیکلس با خود اندیشید: «این یک خواننده‌ی خودنما اهل آتن است.» ولی در عین حال می‌دانست که فقط یک استاد بزرگ آواز می‌تواند چنین استقبالی از سوی تماشاگران یونانی دریافت کند. بدیهی است که این یک خواننده‌ی فوق‌العاده بود که شهرتش از او پیشی گرفته بود. بنابراین، پولیکلس آرام گرفت و آماده شد تا روح خود را به موسیقی بسپارد.

نوازنده‌ی آبی‌پوش چندین آکورد را با چنگ خود نواخت و سپس ناگهان «قصیده‌ی نیوبه»[ii] را آغاز کرد. پولیکلس صاف روی نیمکت خود نشست و با حیرت به صحنه خیره شد. آهنگ نیاز به انتقال سریع از نت پایین به بالا داشت و به همین دلیل عمداً انتخاب شده بود. نت پایین، همانند ناله‌ای، غرشی عمیق و ناموزون از یک سگ بیمار بود. سپس ناگهان خواننده صورتش را بالا انداخت، قامت فربهش را صاف کرد، روی نوک انگشتان پایش بلند شد و با تکان دادن سر و گونه‌های سرخ، چنان زوزه‌ای کشید که اگر همان سگ با لگدی از صاحبش غرغر می‌کرد، ممکن بود از خود درآورد. در تمام این مدت، چنگ می‌نواخت و می‌کوبید، گاهی جلوی صدای خواننده و گاهی پشت سر او. اما چیزی که بیش از همه پولیکلس را شگفت‌زده کرد، تأثیر این اجرا بر تماشاگران بود. هر یونانی، یک منتقد آموزش‌دیده بود و در هیس‌هایش به همان اندازه‌ی تشویق‌هایش سخاوتمندانه بود، در هو کردنهایش هم بی‌دریغ بود. بسیاری از خوانندگان بسیار بهتر از این احمق پوچ، در میان نفرین و توهین از جایگاه رانده شده بودند. اما اکنون، همین که مرد ایستاد و عرق فراوان را از صورت چاقش پاک کرد، تمامی حضار در هذیانی از قدردانی فرو رفتند. چوپان دستانش را روی سر در حال ترکیدنش گذاشت و احساس کرد که عقلش را از دست داده است. مطمئناً این یک کابوس موسیقایی وحشتناک بود و به زودی از خواب بیدار می‌شد و به یاد آن می‌خندید. اما نه؛ چهره‌ها واقعی بودند، چهره‌ها چهره‌های همسایگانش بودند، تشویق‌هایی که در گوش‌هایش طنین‌انداز می‌شد، در واقع از سوی تماشاگرانی بود که تئاتر المپیا را پر کرده بودند. تمام گروه کر با صدای بلند می‌نواختند، زمزمه‌گرها زمزمه می‌کردند، فریادزنان غرش می‌کردند، نوازندگان سخت روی نیمکت‌ها کار می‌کردند، در حالی که هر از گاهی طوفانی از موسیقی «بی‌نظیر، الهی» از دسته‌ی آموزش‌دیده‌ای برمی‌خاست که تشویق‌هایشان را سر می‌دادند، صدای متحد آنها بر این هیاهو غلبه می‌کرد، همانطور که وزوز باد بر غرش دریا غالب می‌شد. این دیوانگی بود - دیوانگی تحمل‌ناپذیر! اگر این اتفاق می‌افتاد، پایان تمام عدالت موسیقی در یونان بود. وجدان پولیکلس به او اجازه نمی‌داد که آرام باشد. او در حالی که دستانش را تکان می‌داد و صدایش را بالا می‌برد، روی نیمکت خود ایستاد و از بن جگر به قضاوت دیوانه‌وار تماشاگران اعتراض کرد.

در ابتدا، در میان داد و فریاد، واکنش او چندان توجه‌برانگیز نبود. صدایش در غرش همگانی که با هر کمان و پوزخند نوازنده‌ی احمق از نو برمی‌خاست، غرق شده بود. اما به تدریج، مردم اطراف پلیکلس دست زدن را متوقف کردند و با تعجب نگاهش کردند. سکوت در دایره‌های هر چه وسیع‌تر گسترش یافت تا اینکه تمام جمعیت بزرگ، خاموش نشستند و به این موجود وحشی و باشکوه که از جایگاهش نزدیک در به سمت آنها هجوم می‌آورد، خیره شدند. او فریاد زد: «نادانها برای چه دست می‌زنید؟ برای چه هورا می‌کشید؟ آیا این چیزی است که شما موسیقی می‌نامید؟ آیا این مسخره بازی برای کسب جایزه‌ی المپیاست؟ این مرد حتی یک نت هم درست نمی‌خواند. شما یا کرید یا دیوانه، و من به خاطر حماقتتان فریاد شرم بر شما می‌کشم» سربازان برای پایین کشیدن او دویدند و تمام حضار گیج شده بودند، برخی از جسورترها احساسات چوپان را تشویق می‌کردند و برخی دیگر فریاد می‌زدند که او باید از ساختمان بیرون انداخته شود.

در همین حال، خواننده‌ی پیروز، که چنگ را به نوکر سیاهش داده بود از اطرافیانش بر روی صحنه علت این غوغا را جویا شد. سرانجام، جارچی‌ای با صدایی فوق‌العاده قدرتمند، به جلو آمد و اعلام کرد که اگر آن شخص گستاخ انتهای سالن، که به نظر می‌رسید با نظر بقیه‌ی حضار متفاوت است، جرئت دارد به روی سکو بیاید، می‌تواند توانایی



خود را به نمایش بگذارد و ببیند آیا می‌تواند از نمایش تحسین‌برانگیز و شگفت‌انگیزی که آنها تازه افتخار شنیدن آن را داشتند، پیشی بگیرد یا خیر.
پلیکلس با دیدن این چالش، به سرعت از جا پرید و جمعیت زیادی راه را برای عبور او باز کردند. دقیقه‌ای بعد، خود را در لباس ژولیده‌اش، با چنگ فرسوده و آفتاب‌سوخته‌اش در دست، در مقابل جمعیت منتظر یافت. لحظه‌ای ایستاد و یکی از رشته‌ها را اینجا محکم کرد و دیگری را آنجا شل کرد تا اینکه آکوردهایش به صدا درآمدند. سپس، در میان خنده و تمسخر پچ‌پچ‌مانندی که از رمی‌های روی نیمکت‌های روبرویش به گوش می‌رسید، شروع به آواز خواندن کرد. او هیچ قطعه‌ای آماده نکرده بود، بلکه به طور تصادفی و بر اساس شور و حال خودش، از دل و جان، به خاطر عشق به موسیقی، شروع به سرودن کرد. او از سرزمین الیس، محبوب زئوس، از دامنه‌های وسیع و برهنه‌ی کوهستان، از سایه‌های سریع ابرها، از رودخانه‌ی آبی پر پیچ و خم، از هوای تند ارتفاعات، از سرمای شامگاهان، و از زیبایی‌های زمین و آسمان می‌گفت. همه‌ی این‌ها ساده و کودکانه بود، اما دل‌های المپ نشینان را به شدت تحت تأثیر قرار داد؛ زیرا او از سرزمین‌هایی صحبت می‌کرد که آن‌ها می‌شناختند و دوستش داشتند. اما وقتی دستش را رها کرد، تعداد کمی از آنها جرئت تشویق داشتند و صدای ضعیف آنها در طوفانی از مسخره کردنها و هو کردنهای حریفانش غرق شد. او از چنین استقبال غیرمعمولی وحشت‌زده شد و عقب نشست و در یک لحظه رقیب آبی‌پوشش جای او را گرفت. اگر پیش‌تر آوازش بد بود، حالا اجرایش غیرقابل تصور بود. فریادها، خرخرها، ناله‌ها و ناپسندترین و آزاردهنده‌ترین نغمه‌های او، توهینی به نام موسیقی بود. با این حال، هر بار که برای نفس گرفتن یا پاک کردن پیشانی خیسش مکث می‌کرد، صدای تشویق‌های تازه‌ای از سوی تماشاگران به گوش می‌رسید. پلیکلس صورتش را در دستانش فرو می‌برد و دعا می‌کرد که دیوانه نشود. سپس، وقتی اجرای هولناک پایان یافت و هیاهوی تحسین نشان داد که این دغل‌کار حتماً تاج را برده است، وحشت تماشاگران، نفرت از این نسل احمق‌ها و اشتیاق به آرامش و سکوت مراتع، بر هر احساسی در ذهنش غلبه کرد. او از میان انبوه مردمی که در کنار صحنه منتظر بودند، عبور کرد و وارد فضای باز شد.
رقیب قدیمی و دوستش، متاس اهل کورینت، با چهره‌ای نگران منتظرش بود.
فریاد زد«زودباش، پلیکلس، زود باش اسب من آن‌جا، پشت بیشه‌ی آن طرف بسته شده، خاکستری رنگ است با زین و برگهای قرمز. زود برو، تا هر قدر که میتوانی، چون اگر تو را بگیرند، مرگ آسانی نخواهی داشت»
«متاس منظورت چیست که میگویی مرگ آسانی در کار نیست؟ آن مرد کیست؟»
«زئوس بزرگ! مگر نمی‌دانی؟ کجا زندگی می‌کردی؟ او امپراتور نرون است او هرگز آنچه را که در مورد صدایش گفتی، نمی‌بخشد. زود باش، مرد، زود باش، وگرنه نگهبانان به دنبالت خواهند آمد!»
ساعتی بعد، چوپان در راه خانه‌ی کوهستانی خود بود و تقریباً در همان زمان، امپراتور، که به خاطر عملکرد بی‌نظیرش، تاج المپیا را دریافت کرده بود، با اخم در هم کشیده، در مورد اینکه آن شخص گستاخ که جرئت کرده چنین انتقادات تحقیرآمیزی را بیان کند، چه کسی بوده است، پرس و جو می‌کرد.
او گفت: «همین الان او را پیش من بیاورید و بگذارید مارکوس با چاقو و آهن داغش در خدمتش باشد.» آرسنیوس پلاتوس، مأمور رسیدگی به حضار، گفت: «با اجازه‌ی شما، سزار بزرگ، آن مرد پیدا نمی‌شود و شایعات بسیار عجیبی در اطراف پخش است.»

«زئوس بزرگ! مگر نمی‌دانی؟ کجا زندگی می‌کردی؟ او امپراتور نرون است او هرگز آنچه را که در مورد صدایش گفتی، نمی‌بخشد. زود باش، مرد، زود باش، وگرنه نگهبانان به دنبالت خواهند آمد!»

نرون خشمگین فریاد زد: «شایعات! منظورت چیست، آرسنیوس؟ به تو می‌گویم که آن مرد یک تازه به دوران رسیده‌ی نادان بود، با قیافه‌ای دهاتی و صدایی بی محتوا مانند صدای طاووس داشت. همچنین به تو می‌گویم که بسیاری از مردم به اندازه‌ی او گناهکارند، زیرا من با گوش‌های خودم شنیدم که وقتی او قصیده‌ی مسخره‌اش را خواند، برایش هورا کشیدند. کم مانده خانه‌شان را بر سرشان آتش بزنم تا یادشان بماند که من به دیدنشان رفتم.»
سرباز گفت: « سزار، اگر او رأی آنها را به دست آورد، جای تعجب نیست، زیرا بنا بر آنچه می‌شنوم، شما حتی اگر، بجای فتح مغلوب هم می‌شدی، مایه‌ی ننگ نمی‌بود.»
«من پیروز شدم! تو دیوانه‌ای، آرسنیوس. منظورت چیست؟»
«هیچ‌کس او را نمی‌شناسد، سزار بزرگ! او از کوهستان آمد و در کوهستان ناپدید شد. شما وحشیگری و زیبایی عجیب چهره‌اش را نشان دادید. زمزمه‌هایی شنیده می‌شود که برای یک بار هم که شده، خدای بزرگ، پن[iii]، فروتن شده و خود را با یک انسان فانی سنجیده است.» ابرهای اندوه از چهره‌ی نرون کنار رفت. «البته، آرسنیوس! حق با توست! هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد چنین جسارتی به من بکند. چه داستانی شد برای رم. آرسنیوس بگذار همین امشب پیام‌رسان برود ، تا به آنها بگوید که چگونه امپراتورشان امروز در المپیا از آبروی آنها دفاع کرده است.»

[i] آدونیس در اساطیر یونان، نماد طبیعت و تجدید زندگی سالانه است. او معشوق فانی آفرودیت و پرسفونه بود و به عنوان نماد زیبایی مردانه در دوران باستان شناخته می‌شد.

[ii] «قصیده‌ی نیوبه» به بیانی شاعرانه اشاره دارد که اندوه عمیق و داستان تراژیک نیوبه در اساطیر یونان را به تصویر می‌کشد.

[iii] پن، خدای یونانی، خدای طبیعت، چوپانان، و موسیقی فولکلر است



جستار ترجمه «پایان فرزندآوری (جمعیتی که دیگر نمی‌خواهد خود را تکرار کند)»

نویسنده «گیلدوم لوئیز–کراس»؛ مترجم «عبدالمطلب براتنیا»



تاریخ انتشار جستار ۲۴ فوریه ۲۰۲۵

اگر روند کنونی در فرزندآوری تداوم یابد، اندازه هر نسل در کره یک سوم نسل قبلی خواهد بود. از هر صد زن کره‌ای کنونی که اکنون در سنین باروری هستند در مجموع می‌تواند حدود دوازده نوه به دنیا آورند.

جوامع گاه خیلی ناگهانی دچار فروپاشی شده رو به اضمحلال می‌روند. بااین‌حال، پیام آوران هول و هراس بد نیست به خاطر بسپارند که تاریک‌ترین پیش‌بینی‌هایشان، در مجموع، کمی زود بوقوع پیوسته‌اند. در سال ۱۹۶۸، پل ارلیک ، حشره‌شناس علاقه‌مند به پروانه‌ها، همراه با همسرش آن (که اغلب نادیده گرفته شده)، کتاب پرفروشی با عنوان بمب جمعیت منتشر کردند. قرن‌ها بود که اقتصاددانان نگران بودند عرضهٔ مواد غذایی نتواند با رشد جمعیت هماهنگ شود، اما اکنون دیگر گریزی از این سرنوشت نبود. ارلیک نوشت: «نبرد برای سیر کردن تمام بشریت به پایان رسیده. در دههٔ ۱۹۷۰، قحطی‌هایی در جهان رخ خواهد داد—صدها میلیون نفر از گرسنگی خواهند مرد».

در آن زمان، این نگرانی به باور عمومی تبدیل شده بود. یک دهه پیش‌تر، مقاله‌ای نیمه‌فکاهی در مجلهٔ ساینس پیش‌بینی کرده بود که جمعیت جهان در نوامبر ۲۰۲۶ به بی‌نهایت خواهد رسید. ارلیک پیشنهادهایی واقع بینانه‌ای مطرح کرد—مانند قانونی‌شدن سقط جنین، سرمایه‌گذاری در پژوهش‌های پیشگیری از بارداری، و آموزش جنسی—اما در عین حال، ایده‌هایی عجیب نیز به میان آورد، از جمله افزودن مواد عقیم‌کنندهٔ موقتی به آب آشامیدنی. به گفتهٔ او، ممکن بود آمریکایی‌ها با این راهکارهای افراطی مخالفت کنند، اما مردم کشورهای دیگر نباید انتخابی داشته باشند. کمک‌های غذایی، به نظرش، می‌بایست مشروط به توانایی کشورهای در حال توسعه در حفظ «خودکنترلی در رفتارهای آمیزشی» باشد. ملت‌هایی که درگیر بی‌قیدی در رابطهٔ جنسی بودند—مثلاً او در این مورد از کشور هند نام می‌برد—باید به حال خود رها می‌شدند.

بمب جمعیت، اضطراب‌های منطقه‌ای را به وحشتی جهانی تبدل کرد. هند، ظرف کمتر از دو سال، میلیون‌ها نفر را به‌اجبار عقیم کرد. چین مجموعه‌ای از سیاست‌های جمعیتی را اجرا کرد—که به سیاست ننگین تک‌فرزندی انجامید—از جمله جریمه‌های سنگین، کاشت اجباری آی‌یودی، و سقط‌های ناخواسته. ارلیک را نمی‌توان بخاطر پیشنهاد خشن‌ترین و تحمیلی ترین روش‌های کنترل جمعیت بطور کامل مقصر دانست، اما شاید بتوان او را متهم به زمان‌بندی طنزآمیز تجسم یافته در جهان دانست. چرا که در زمان انتشار کتاب، نرخ رشد جمعیت پیشاپیش به اوج خود رسیده بود. انسان، برای صدها هزار سال، تکثیر شده بود، اما آن دوران رو به پایان بود.

»نرخ باروری کل» تخمینی تقریبی از تعداد کودکانی است که یک زن به‌طور متوسط در طول زندگی خود می‌تواند به دنیا آورد. جمعیتی پایدار می‌ماند که این نرخ در حد نرخ جایگزینی باشد—حدود ۲/۱ کودک برای هر زن. (مقدار ۰/۱ درواقع بازتاب آماری تراژدی‌های بزرگ فردی است.) اگر نرخ باروری بالاتر از این میزان باشد، رشد جمعیت از دیدگاه نظری ادامه می‌یابد، و اگر پایین‌تر باشد، کاهش نرخ رشد جمعیت را در پی خواهد داشت.

در سال ۱۹۶۰، نرخ باوری در کشور کوچک سنگاپور نزدیک به عدد شش بود. تا سال ۱۹۸۵، این نرخ به ۱/۶ رسید—نرخی که جمعیت را ظرف دو نسل تقریباً به نصف می‌رساند. اقتصاددانی به نام نیکولاس ابرشتات به من گفت: «رهبران سنگاپور برای دو دهه می‌گفتند: "نرخ باروری مهارنشده بسیار خطرناک است، باید کاهش یابد"، و بلافاصله پس از آن، بدون هیچ مکثی، گفتند: "صبر کنید، منظورمان این بوده که باید افزایش یابد."» دولت برنامه‌ای تبلیغاتی راه انداخت: «اگر می‌توانی سه یا بیشتر از سه تا فرزند داشته باش.» سنگاپوری‌ها که به روحیه‌ی ملی‌گرایانه و همکاری جمعی‌شان شناخته می‌شوند، اما این بار وجود گیراییو جذابیت شعار تبلیغاتی، خانواده‌ها چندان با این شعار همراهی نکردند. کابوس «فرزندان بیش از اندازه» در یک کشور پس از کشور دیگر، جای خود را به کابوس «فرزندانِ خیلی کم» داد. در سال ۲۰۰۷، زمانی که نرخ باروری ژاپن به ۱/۳ رسید، یکی از وزرای محافظه‌کار این کشور، زنان را «ماشین‌های زایمان» خواند. این حرف به مذاق هیچ کس خوش نیامد، نه حتی برای همسر خودش.

امروزه، تقریباً کاهش نرخ باروری پدیده‌ای جهانی شده است. کشورهایی مانند آلبانی، السالوادور و نپال—با وجود آنکه هیچ‌کدام از آن‌ها جزو کشورهای برخوردار یا ثروتمند به شمار نمی‌روند—اکنون زیر سطح جایگزینی جمعیت قرار دارند. نرخ باروری در ایران، به نصف آن‌چه در سی سال گذشته بود، رسیده است. عنوانین خبری مانند «زمستان جمعیتی اروپا» دیگر به امری عادی بدل شده‌اند.

جورجیا ملونی، نخست‌وزیر ایتالیا، گفته است کشورش «سرنوشتی جز ناپدید شدن ندارد.» یک اقتصاددان ژاپنی، ساعتی مفهومی طراحی کرده که شمارش معکوس تا تولد آخرین کودک در کشورش را نشان می‌دهد: زمان فعلی روی این ساعت، پنجم ژانویهٔ ۲۷۲۰ است.



شاید چند سالی طول بکشد تا بتوان با اطمینان سخن گفت، اما ممکن است سال ۲۰۲۳ نخستین سالی بوده باشد که نرخ باروری در کل جهان به زیر آستانهٔ جایگزینی سقوط کرده است. البته هنوز مناطقی در جهان هستند که نرخ باروری در آن‌ها بالاست—آسیای مرکزی و آفریقای جنوب صحرا—اما حتی در آن مناطق نیز این نرخ به‌تدریج در حال کاهش است. نتیجه این شد که چیزی نگذشت که نوعی بد گمانی در همه جا حکمفرما شد. در سال گذشته، گزارش داده‌اند که صدها مرد در جمهوری آفریقای مرکزی گزارش داده‌اند دچار این باور، احتمالاً وهم‌آلود، شده‌اند که آلت تناسلی‌شان ناپدید شده است. در نیجریه—کشوری که نرخ باروری آن از عدد هفت به چهار رسیده—یکی از روزنامه‌های زرد پرخواننده، ماجرا را به پای توطئه‌ای انداخت که از سوی منحرفان جنسی در سرویس اطلاعات فرانسه طراحی شده بود - افرادی که ظاهراً با فناوری نانو قصد کرده بودند تا آلت تناسلی مردان آفریقایی را بدزدند تا نسل در حال انقراض اروپائیان را نجات دهند .

پدیده کاهش نرخ باروری تأثیری عجیب و تا حدی جنون آمیز بر ذهن و رفتار انسان‌ها دارد، و تا همین اواخر، آمریکایی‌ها نسبت به آن بی‌تفاوت مانده بودند. اما در دو دههٔ گذشته، نرخ باروری در آمریکا حدود بیست درصد کاهش یافته و به ۱/۶ رسیده است. جناح راست، کاهش جمعیت را تهدیدی بزرگ‌تر از تغییرات اقلیمی می‌داند. ایلان ماسک آن را «بزرگ‌ترین خطری که تمدن بشری را تهدید می‌کند» توصیف کرده و به‌طرزی بی‌سروصدا تلاش دارد خودش جبرانش کند. او تا این لحظه—حداقل از نظر زیست شناختی و روی کاغذ—پدر حدود سیزده کودک شناخته‌شده است، و بنا به گزارش‌ها، اسپرم خود را به دوستان، کارمندان و حتی کسانی که تنها یک‌بار در مهمانی شام ملاقات‌شان کرده، پیشنهاد داده است. (ماسک این ادعا را رد کرده است. با این حال، شکاکان شاید یادشان بیاید که چنگیزخان، طبق روایت‌ها، بیش از هزار فرزند داشت.)

جی. دی. ونس ، معاون رئیس‌جمهور، این «بحران فاجعه‌بار» را به گردن «چپِ بی‌فرزند» انداخته است. لیبرال‌ها اغلب با دیدهٔ تردید به این موضوع نگاه می‌کنند، اما نه بدون دلیل، آنها این مسئله را نوعی وحشت‌آفرینی در خدمت حملهٔ جمهوری‌خواهان به حقوق تولیدمثل زنان می‌دانند. برخی پا را فراتر می‌گذارند: جمعیتی که در حال کاهش است، از دیدگاه زیست‌محیطی، جمعیتی پایدارتر است. هر کسی که با اطمینان کامل سعی کند وضعیت کنونی را تبیین نماید، به احتمال زیاد در اشتباه است. باروری، یکی از مهم‌ترین تصمیم‌هایی‌ست که یک فرد می‌تواند در زندگی‌اش بگیرد، و درعین‌حال با پرسش‌هایی بی‌پاسخ دربارهٔ سرنوشت جمعی ما گره خورده است؛ پس هر نظریه‌ای دربارهٔ باروری، ناگزیر به نظریه‌ای دربارهٔ همه‌چیز بدل می‌شود—جنسیت، پول، سیاست، فرهنگ، و تکامل. ابرشتات به من گفت: «کسی که بتواند این مسئله را توضیح دهد، باید جایزه نوبل بگیرد—نه در اقتصاد، بلکه در ادبیات«.

برآوردها نشان می‌دهند که جمعیت جهان تا حدود نیم‌قرن دیگر رشد خواهد کرد، سپس شروع به کاهش می‌کند. این اتفاق، بی‌سابقه است. تقریباً هیچ چیز دیگری را نمی‌توان با قطعیت درباره‌اش گفت. بااین‌حال، نشانه‌هایی دیده می‌شود که احتمال دارد در آینده‌های، کم‌وبیش در گوشه‌وکنار جهان قابل مشاهده است. کرهٔ جنوبی نرخ باروری ۰/۷ دارد. این نرخ باروری کم‌ترین نرخ در میان همهٔ کشورهای جهان است.

شاید حتی پایین‌ترین نرخ ثبت‌شده در تاریخ باشد. اگر این روند همچنان ادامه یابد، هر نسل از جمعیت، تنها یک‌سوم نسل پیشین خواهد بود. صد فرد کره‌ای در سن باروری، در مجموع، تنها حدود دوازده نوه خواهند داشت. کره فعلاً یک مورد استثنایی به شمار می‌رود، اما شاید این استثنا بود زیاد طول نکشد. جان لی تحلیل‌گر سیاسی اهل کره، به من گفت: «ما مثل قناری معدن ذغال‌سنگ هستیم.»

در سئول، این کلان‌شهر در حال گسترش شلوغ و بی‌مرز و آینده‌نگر با برج‌هایی که سامسونگ و ال‌جی ساخته‌اند، تصور این که با کمبود جمعیت مواجه شود به‌نظر غیرواقعی می‌رسد. منطقهٔ مادر شهری پایتخت، با بیست‌وشش میلیون نفر جمعیت—نزدیک به نیمی از کل جمعیت کرهٔ جنوبی—شاید متراکم‌ترین منطقه مسکونی در میان کشورهای صنعتی باشد. من وقتی در ماه نوامبر از آن‌جا دیدن کردم، به من توصیه شد که گوشی‌ام را قبل از رسیدن قطار در ایستگاه مترو از جیبم دربیاورم، چون در داخل واگن دیگر امکانش نخواهد بود.

صندلی‌های صورتی بنفش مترو مخصوص زنان باردارند. آن‌هایی که هنوز آثار بارداری در بدنشان نمایان نشده، مدال‌هایی ویژه دریافت می‌کنند تا نشان دهنده حاملگی‌شان است. یک ویدئوی آموزشی، به‌طور مداوم، به مسافران آداب رفتار صحیح با این صندلی‌ها را یادآوری می‌کرد. حتی در ازدحام ساعت‌های شلوغ هم، این صندلی‌ها اغلب خالی بودند. بیشتر از آن‌که کارکردی عملی داشته باشند، انگار نمادی بودند از ایمانی بی پایه—مثل گذاشتن صندلی برای الیلیای نبی بر سر سفرهٔ فِصَح .■

دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی	ژیلا تقی‌زاده
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	استاد محمد محمدعلی	لیدا نیک‌فرید
گلرخ بیات	استاد احمد بیگدلی	مریم روایی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید؛
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.